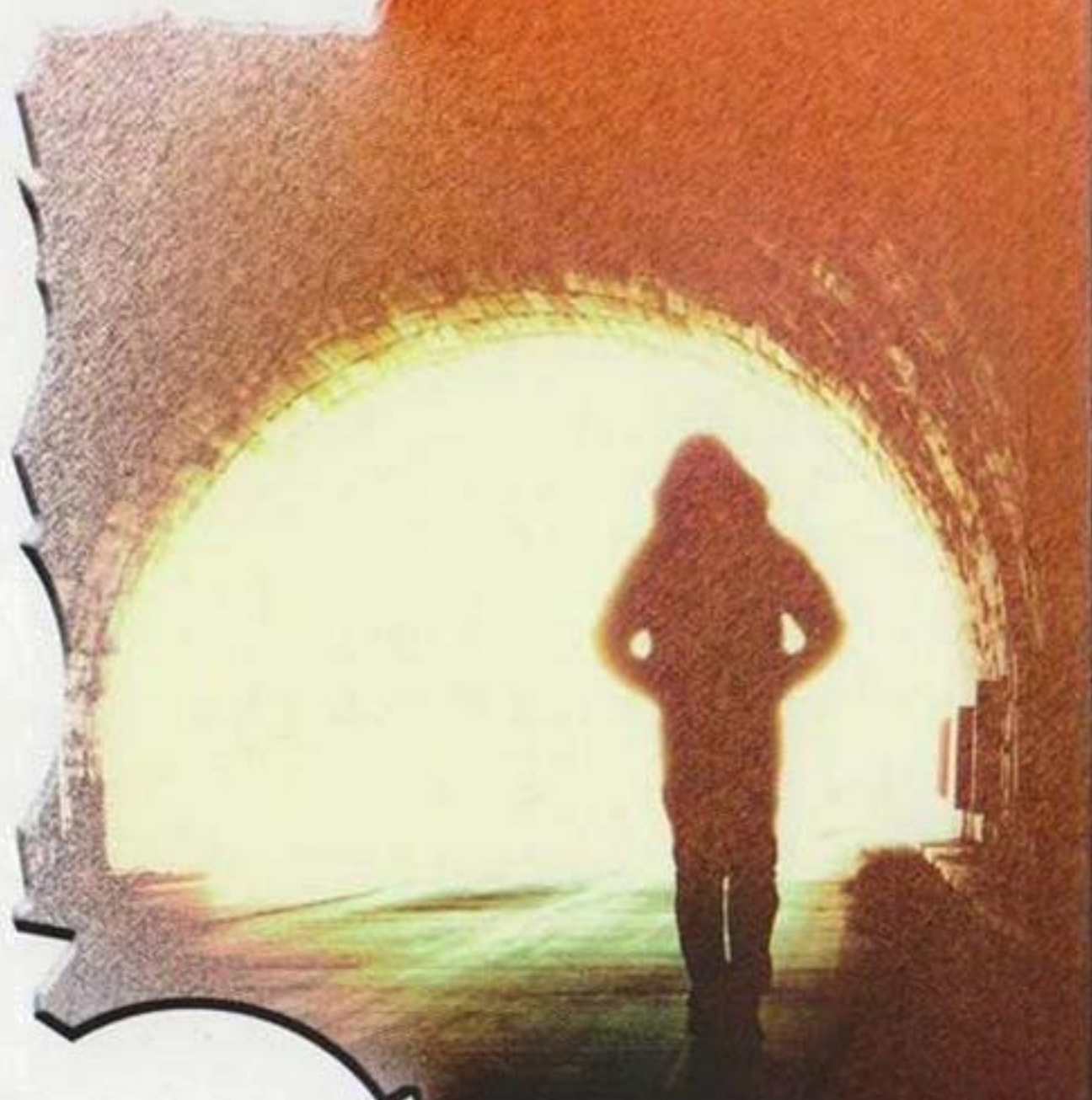


تنہا فواہم رفت



ماری ہیگینز کلارک
مہرنوش گلشاهی فر

تنها خواهم رفت

مری هیگینز کلارک

مهرنوش گلشاهی فر

Clark, Mary Higgins

کلارک، مری هیگینز، ۱۹۳۰ م.

تنها خواهم رفت / مری هیگینز کلارک. مترجم: مهرنوش گلشاهی فر.

تهران: لیوسا.

۲۲۸ ص.

فهرست نویسی براساس اطلاعات فیبا.

I'll walk alone.

عنوان اصلی:

موضوع: داستان های امریکایی - قرن ۲۰ م.

۸۲ت ۱۵ل / PST۵۶۶۱

۱۳۹۱

۸۱۳/۵۲

۲۷۰۰۵۳۳

شماره کتابخانه ملی ایران

نام کتاب: تنها خواهم رفت

ناشر: لیوسا

نویسنده: مری هیگینز کلارک

مترجم: مهرنوش گلشاهی فر

ویراستار: حمیده رستمی

چاپ اول: ۱۳۹۱

تیراژ: ۱۷۰۰ نسخه

چاپ: نیکاچاپ

صحافی: منصوری

قیمت: ۱۲۰۰۰ تومان

ISBN: 978-600-5138-57-3

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۵۱۳۸-۵۷-۳

۳۰۰۰۲۳۰۰۲۲

آدرس: خیابان انقلاب - بعد از خیابان وصل - جنب سینما سپیده - کوچه اسکو - پلاک ۱۲

تلفن: ۶۶۹۶۳۰۳۵ - ۶۶۲۶۶۹۵۹ - ۶۶۲۶۲۵۷۷

www.ushreliaa.com

وبسایت:

liaa@ushreliaa.com

پست الکترونیکی:

www.darsabook.com

فروش اینترنتی:

مقدمه

من همیشه با نوعی غرور گفته‌ام یکی از واژه‌های مورد علاقه‌ام کلمه‌ی «پایان» است. این کلمه نشان‌دهنده‌ی این است که داستانی نوشته شده و بار دیگر گشت و گذار در ماجرای دیگری به انتهای خود رسیده است. این موضوع به این معنا است که مردم در همین زمان در سال گذشته هیچ تصویری نداشتند که من چه خیالبافی‌ها و تصوراتی را در کنار هم برای‌شان چیده‌ام. چه خیالاتی را برای‌شان انتخاب کرده‌ام تا بر روی کاغذ بیاید یا بهتر بگویم، خود مردم برای خودشان داشته و انتخاب کرده‌اند تا بخوانند.

من و ویراستارم مایکل کوردا^۱ در حدود سی‌وشش سال است که این سفر رویایی را با هم شروع کرده‌ایم و امیدوارم که آن را با هم به اتمام برسانیم. درست از روزی زیبا در ماه مارس ۱۹۷۴ که تلفنی نامتظر از انتشارات سیمون و شوتر^۲ داشتم که می‌گفتند اولین کتابم بچه‌ها کجا هستند؟ را به مبلغ سه هزار دلار خریده‌اند، در تمام این سال‌ها مایکل مثل کاپیتانی برای کشتی ادبیات و نوشته‌های من به‌شمار می‌رفته است. خوشحالی و افتخار من به دلیل این همکاری تمامی ندارد. سال گذشته مایکل به من پیشنهاد داد: «به‌نظرم داستانی در مورد شناسایی یک سرقط موضوع جالبی برای کتاب بعدی‌ات باشد.» و حالا این کتاب پیش روی

1. Michael Korda

2. Simon & Schuster

شما است.

ویراستار دومم کتی ساگان^۱ هم سال‌هاست که از دوستانم به شمار می‌رود. ده سال پیش، او ویراستار ماری هیگینز کلارک^۲ میستری مگزین^۳ بود و برای اولین بار کارش را به همراهی مایکل در مورد یکی از داستان‌های هیجان‌انگیز شروع کرد. ازت ممنونم کتی و می‌دانی که چقدر دوستت دارم.

مثل همیشه تشکر فراوان از جیپسی داسیلوا^۴ مدیر قسمت ویرایش، و کسانی که کتابم را بازخوانی می‌کنند؛ ایرنه کلارک^۴، آگنس نیوتن^۵ و نادین پتری^۶. همچنین با تشکر از ناشر بازنشسته‌ام لیسل کید^۷.
بار دیگر سروان استیون مارون^۸ و کارگاه ریچارد مورفی^۹ از دایره‌ی جنایی نیویورک، به من راهنمایی‌های زیادی در مورد پیگیری پرونده‌ی جنایی و روال قضایی آن کردند.

البته مثل همیشه ممنون و متشکرم از عشقم، همسر بی‌نظیر و فوق‌العاده‌ام جان کان‌هینی^{۱۰} و خانواده‌ی بورگمان که شامل نه بچه و هفده نوه می‌شود.

در پایان کتاب را به خوانندگانم تقدیم می‌کنم. از شما متشکرم که در تمام این سال‌ها در کنار من بودید. کسی چه می‌داند، شاید روزی بتوانیم یکدیگر را ملاقات کنیم.

1. Kathy Sagan

2. The Mray Higgins Clark Mystery Magazine

3. Gypsy da Silva

4. Irene Clark

5. Agnes Newton

6. Nadine petry

7. Lisl Cade

8. Steven Marron

9. Richard Murphy

10. John Conheaney

به یاد ژوزف. آ. کلی، اس. ج.

۱۹۳۱ - ۲۰۰۸

همیشه برقی در چشمانش داشت.

همیشه لبخندی در صورت زیبایش دیده می‌شد.

همیشه ایمان و همدردی با دیگران از او تراوش می‌کرد.

او همان چیزی بود که گفته می‌شود فقط از قدیسان برمی‌آید.

او کسی بود که بهشت بابت نداشتنش دست به اعصاب زد.

کسی که فقط نزد خداوند به آرامش می‌رسید

و خدا او را به سوی خود فراخواند.

پدر آیدین اوبراین^۱ مشغول شنیدن اعتراضات در کلیسای سنت فرانسیس اسیسی^۲ در خیابان سی و یکم شرقی منهتن^۳ بود. این راهب هفتاد و هشت ساله‌ی فرانسیسی^۴ راه جدید و متفاوتی برای اعتراف به گناهان پیدا کرده بود، به این صورت که مردم به جای آنکه روی زمین چوبی سفت زانو بزنند، در اتاق مشاوره می‌نشستند و فقط در صورت تمایل پرده‌ای آنها را برای راحتی در زمان حرف زدن از کشیش پوشیده نگه می‌داشت.

اولین باری که پدر روحانی فکر کرد شاید این روش خیلی هم موفق نباشد، زمانی بود که او روبه‌روی فردی در حال اعتراف نشسته بود و احساس کرد شاید اعتراف‌کنندگان راحت‌تر باشند در جایی تاریک بنشینند و اعتراف کنند.

این اتفاق در یک بعدازظهر سرد و بادخیز ماه مارس افتاد. در اولین ساعتی که او در اتاق نشسته بود، تنها دو زن میانسال از اعضای ثابت کلیسا برای دیدنش آمده بودند. هر دو هشتاد ساله بودند و اگر هم گناهی مرتکب شده بودند، به زمان‌های خیلی دور مربوط می‌شد. یکی از آنها اعتراف کرده بود که به‌خاطر می‌آورد وقتی هشت ساله بوده،

1. Aiden O'Brien

2. Francis Assisi

3. Manhattan

4. Franciscan

به مادرش دروغ گفته است. او دو عدد کیک فنجانی را خورده بود و برادرش را برای مفقود شدن یکی از آنها مقصر قلمداد کرده بود.

پدر آیدین در اتاقش مشغول دعا بود که یک دفعه درِ اتاقش باز شد و زنی بلند و باریک حدوداً سی ساله وارد اتاق شد. زن به آرامی به طرف پدر آیدین رفت و از سر تردید روی صندلی روبه روی او نشست. موهای قهوه‌ای رو به قرمزش را روی شانه‌هایش ریخته بود. کت یقه پوست و چکمه‌های چرمی پاشنه بلندش به وضوح گران قیمت بود. تنها زیورآلاتی که با خود داشت، گوشواره‌هایی نقره بود.

پدر آیدین ساکت و آرام، منتظر نشست ولی وقتی زن هیچ حرفی نزد، او با لحنی دلگرم‌کننده پرسید: «خانم، می‌توانم کمکتان کنم؟»

«نمی‌دانم چطور شروع کنم.» صدای زن آرام و دلپذیر بود و هیچ لهجه‌ای نداشت که از روی آن بتوان فهمید اهل کجاست.

پدر آیدین به نرمی گفت: «هیچ چیزی نیست که شما نتوانید به من بگویید.»

«من...» زن مکثی کرد و بعد یک دفعه کلمات به دنبال هم بیرون ریختند. «من چیزهایی در مورد نقشی یک قتل می‌دانم و نمی‌توانم مانع آن بشوم.»

حالت وحشت در چهره‌اش نمودار شد و دستش را روی دهانش گذاشت، به طور ناگهانی از جا بلند شد و اضافه کرد: «شاید اصلاً نمی‌بایست به اینجا می‌آمدم.» انگار داشت این حرف‌ها را به خودش می‌زد. صدایش از شدت اضطراب و ناراحتی به لرزش درآمد و ادامه داد: «پدر، از خدا بخواه من را برای گناهی که مرتکب شده‌ام، ببخشد. باید اعتراف کنم من شریک جرم در جنایتی هستم که قرار است به زودی صورت بگیرد. احتمالاً شما چیزهایی را در این مورد در روزنامه‌ها خواهید خواند. من نمی‌خواهم بخشی از آن باشم ولی حالا دیگر برای

متوقف کردن آن خیلی دیر است.»

زن چرخید و با پنج قدم خودش را به در رساند.

پدر آیدین درحالی که سعی می‌کرد به زحمت از جایش بلند شود،

گفت: «صبر کنید. با من حرف بزنید. شاید من بتوانم کمکتان کنم.»

اما زن رفته بود.

پدر آیدین در فکر فرو رفت. از خودش پرسید: آیا آن زن دیوانه بود؟

آیا واقعاً منظورش همان بود که گفت؟ اگر این‌طور باشد، چه کاری از

دست من ساخته است؟

پدر آیدین به پستی صندلی‌اش تکیه داد و فکر کرد حتی اگر زن

حقیقت را گفته باشد، باز هم کاری از دست او ساخته نیست. او

نمی‌دانست که آن زن کجا زندگی می‌کند و اسمش چیست. فقط

می‌توانست دعا کند که او دیوانه و خیال‌پرداز باشد و این قضیه هم صرفاً

تصویراتی بی‌اساس. اما اگر آن زن نه خیال‌پرداز بود و نه دیوانه، لابد

آن قدر شعور داشت که بفهمد او هم با گوش دادن به اعترافاتش به نوعی

در روند این ماجرا قرار می‌گیرد. شاید آن زن می‌خواست به تکلیف

دینی‌اش عمل کند. این موضوع از کلماتی که به کار برده بود، معلوم بود:

«از خدا بخواه من را برای گناهی که مرتکب شده‌ام، ببخشد.» این

جمله‌ای بود که معمولاً در شروع اعتراف گفته می‌شد.

پدر آیدین دقیقاً طولانی همان‌جا نشست. وقتی زن از اتاق مشاوره

بیرون رفته بود، چراغ سبز بالای در به صورت خودکار روشن شده بود،

به این معنا که اگر کسی بیرون از در منتظر نشسته بود، می‌توانست وارد

اتاق مشاوره شود. پدر آیدین متوجه شد از صمیم قلب دست به دعا

برداشته است که زن جوان دوباره برگردد. اما او برنگشت.

پدر همیشه ساعت شش بعد از ظهر اتاقش را ترک می‌کرد. حالا بیست

دقیقه از شش گذشته و او هنوز به انتظار برگشت زن نشسته بود. ولی

بالاخره امیدش را از دست داد و با جسمی بدون انرژی که حاصل سال‌ها خستگی از نقشش به عنوان گیرنده‌ی اعترافات مردم بود، دستانش را روی دسته‌های صندلی گذاشت و به آرامی از جایش بلند شد. زانوهایش از درد تیر می‌کشید. همین‌طور که سرش را تکان می‌داد، به طرف در به راه افتاد ولی بعد یک لحظه جلوی همان صندلی که زن جوان روی آن نشسته بود، ایستاد.

در دل گفت: آن زن دیوانه نبود. فقط امیدوارم اگر واقعاً چیزی در مورد وقوع یک قتل می‌داند، به حرف عقلش گوش بدهد و از آن جلوگیری کند.

پدر در را باز کرد و دو نفر را در صحن کلیسا جلوی مجسمه‌ی سنت جاد^۱ دید که شمع روشن می‌کردند. مردی جلوی عبادتگاه کلیسا و روبه‌روی تمثالی از سنت آنتونی^۲ زانو زده بود. مرد صورتش را با دست‌هایش پوشانده بود. پدر آیدین از سر شک و تردید لحظه‌ای ایستاد و فکر کرد شاید آن مرد بخواهد برای اعتراف پیش او بیاید. ولی همان‌موقع هم حتی نیم ساعت از زمان اتمام وقت اعتراف گذشته بود. شاید آن مرد برای برآورده شدن یکی از آرزوها و خواسته‌هایش دعا می‌خواند و شاید هم بابت برآورده شدن یکی از آرزوهایش در حال شکرگزاری بود. صحن عبادت آن کلیسا همیشه ملاقات‌کننده‌های زیادی از این نوع داشت.

پدر آیدین به طرف اتاق پشتی کلیسا که به سرسرای اصلی باز می‌شد، حرکت کرد. او متوجه نگاه خیره‌ی مردی که دیگر در حال عبادت نبود، نشد. مرد عینک تیره‌اش را برداشته بود و درحالی‌که به دقت او را برانداز می‌کرد، متوجه موهای سفید پدر آیدین و طرز راه رفتن آهسته‌اش بود.

مرد در دل گفت: او کمتر از یک دقیقه پیش این کشیش بود و در این

مدت مگر چندر حرف می‌شود زده؟ یعنی می‌توانم دل به دریا بزنم و باور کنم که او هیچ چیزی به این پیرمرد بروز نداده؟

او صدای باز شدن در بیرونی کلیسا و صدای پایی را که نزدیک می‌شد، شنید. به سرعت عینکش را روی چشمانش گذاشت و یقه‌ی کتش را بالا کشید. او قبلاً نام پدر آیدین را روی در دیده بود.

او در حالی که بی‌اعتنا به بازدیدکنندگانی که وارد کلیسا می‌شدند از کنارشان می‌گذشت، از خودش پرسید: من باید با تو چه کار کنم، پدر آیدین؟

در آن لحظه، او هیچ جوابی برای سؤالش نداشت.

آنچه مرد به هیچ عنوان متوجه‌اش نشده بود، این بود که یک نفر دیگر هم او را زیر نظر داشت. الویرا میهان^۱، زنی شصت‌وشش ساله که در ابتدا نظافتچی بود ولی بعد به مقاله‌نویس و نویسنده‌ای مطرح تبدیل شده و در این میان جایزه‌ای چهار میلیون دلاری را نیز در مسابقه‌ی نیویورک برده بود، آنجا بود. او برای خرید به میدان هرالد^۲ رفته و تصمیم گرفته بود قبل از اینکه به خانه‌اش در نزدیکی سنترال پارک^۳ جنوبی برگردد، چند تقاطع را پیاده تا کلیسا برود، شمع‌ی برای سنت آنتونی روشن کند و مقداری هم پول در صندوق اعانه‌ی کلیسا بریزد. او به‌تازگی مقدار زیادی پول بابت چاپ زندگینامه‌اش، از جاروکشی تا نویسندگی، به‌دست آورده بود.

وقتی او مردی را ظاهراً غرق در عبادت جلوی صحن کلیسا دید، خودش در حال عبادت و راز و نیاز با مریم مقدس بود. چند دقیقه‌ی بعد دوست قدیمی‌اش پدر آیدین را دید که از اتاق مشاوره و اعتراف بیرون آمد. تقریباً سعی کرد به‌طرف او بدود تا سلام و احوالپرسی کوتاهی کند. سپس در کمال تعجب دید مردی که به‌نظر می‌رسید غرق در راز و نیاز

1. Alvirah Meehan

2. Herald

3. Central Park

است، از سر جایش بلند شد و عینکش را برداشت. اشتباه نمی‌کرد؛ آن مرد با نگاهی خیره پدر آیدین را که به طرف سرسرای اصلی کلیسا می‌رفت زیر نظر داشت.

رفتار مرد باعث شد که الویرا هر امکانی را در مورد اینکه شاید مرد می‌خواسته است برای اعتراف نزد پدر برود، رد بکند. از نظر الویرا کاملاً مشخص بود که مرد در حال بررسی دقیق پدر روحانی بود، به‌خصوص وقتی دید مرد سریع از جا پرید و عینک آفتابی‌اش را تا روی پیشانی‌اش بالا کشید.

الویرا عینک طبی‌اش را برداشته بود و از آن فاصله‌ی دور به راحتی صورت مرد را تشخیص نمی‌داد، ولی احتمال می‌داد که قد مرد چیزی در حدود صد و هشتاد سانتی‌متر یا کمی بیشتر باشد. صورت مرد در سایه قرار گرفته بود ولی الویرا می‌دید که او لاغر است. وقتی از کنار مرد رد می‌شد، به نظرش رسید که او موهایی سیاه‌رنگ و پر پشت دارد ولی صورتش را با دستانش پوشانده بود و دیده نمی‌شد.

الویرا در دل گفت: خدا می‌داند چرا بعضی‌ها این قدر عجیب و غریب هستند.

سپس همین‌طور که به سرعت از دری در نزدیکی محل نشستن آن غریبه بیرون می‌رفت، او را تماشا کرد. فقط این را مطمئن بود که مرد به محض خروج پدر آیدین از اتاق اعتراف، انگار خواسته‌ی قلبی‌اش را از آنتونی مقدس گرفته بود.

وقتی زان مورلند^۱ چشم‌هایش را باز کرد، با خود گفت: بیست و دوم ماه مارس است. اگر متیوی^۲ من هنوز زنده باشد، امروز پنج ساله می‌شود. او مدتی طولانی همان‌طور سر جایش دراز کشید و اشک‌هایی را که بی‌محابا روی بالشتش می‌چکید، پاک کرد. به ساعتی که روی کمد قرار داشت، نگاهی انداخت. ساعت هفت و پانزده دقیقه‌ی صبح بود. در حدود هشت ساعت خوابیده بود. دلیلش این بود که موقع رفتن به تخت‌خوابش، قرص خواب‌آور خورده بود؛ کاری که به‌ندرت اجازه‌ی انجام آن را به خودش می‌داد. اما یادآوری این نکته که آن روز سالروز تولد پسرش بود، باعث شده بود که تقریباً تمام هفته‌ی گذشته را بی‌خواب باشد.

دوباره رؤیای جستجوی متیو به سراغش آمده بود. این دفعه در سنترال پارک بود و به دنبال متیو می‌گشت. اسمش را صدا می‌زد و التماس می‌کرد که او جوابش را بدهد. بازی مورد علاقه‌ی متیو قابم‌باشک بود. زان در رؤیای شبانه‌اش به خودش گفته بود که او دارد بازی می‌کند و امکان ندارد واقعاً گم شده باشد، و فقط برای اینکه هیجان بازی را بیشتر کند از محل اختفایش بیرون نمی‌آید.

اما نه، او واقعاً گم شده بود.

زان برای هزارمین دفعه فکر کرد که اگر فقط قرار ملاقات آن روز را به هم زده بود، این طوری نمی شد. تیفانی شلیدز^۱، پرستار بچه، اقرار کرده بود که کالسکه‌ی متیو را طوری گذاشته بود تا آفتاب به صورتش نخورد و راحت بخوابد. خودش هم پتویی روی زمین پهن کرده بود و سریع به خواب رفته بود. او تا وقتی از خواب بیدار نشده بود، نفهمیده بود که بچه داخل کالسکه‌اش نیست.

زنی مسن که در پارک شاهد ماجرا بود، بعد از اینکه در این مورد در روزنامه خوانده بود، به پلیس زنگ زده و گفته بود که او و همسرش در حدود نیم ساعت قبل از زمانی که پرستار به پلیس گفته بود، در پارک قدم می زدند که متوجه کالسکه‌ی خالی شده بودند. شاهد با لحنی ناراحت و عصبانی گفته بود: «من آن موقع هیچ فکر به خصوصی نکردم. صرفاً خیال کردم بچه در کالسکه نیست چون مادرش او را به زمین بازی برده. اصلاً به ذهنم هم خطور نکرد که آن زن جوان باید مراقب کسی باشد.»

بالاخره تیفانی اعتراف کرده بود که وقتی خانه را ترک می کردند، متیو خوابش برده و او نخواسته بود با بستن کمربند ایمنی کالسکه، بچه را اذیت کند.

یعنی ممکن بود متیو خودش از جایش بلند شده باشد و یک نفر هم متوجه شده که آن بچه تنهاست، دستش را گرفته و او را با خودش برده باشد؟ زان از تکرار این سؤال‌ها برای خودش سردرد می گرفت.

خدایا! خواهش می کنم نگذار این طور شده باشد.

عکس‌های متیو در تمام روزنامه‌های سراسر کشور و همچنین روی سایت‌های خبری اینترنت قرار گرفته بود. زان دعا می کرد که فردی تنها و بی آزار بچه‌اش را دیده و او را با خودش برده باشد، بعد هم از شدت ترس نتوانسته باشد به این کار اعتراف کند. ولی شاید بالأخره رضایت

می داد و متیو را در جایی امن می گذاشت تا پلیس او را پیدا کند. زان فقط این فکرها را می کرد. اما حالا بعد از دو سال هیچ نشانی از اینکه متیو برگردد، وجود نداشت. زان فکر می کرد که ممکن است تا حالا پسرش او را کاملاً فراموش کرده باشد.

زان به آرامی از جایش بلند شد و موهای خرمایی بلندش را به پشت گردنش انداخت. با اینکه هنوز کمابیش ورزش می کرد، بدن لاغرش پر از درد و ضعف بود. دکتر دلیل دردهای او را ضعف اعصاب می دانست و به او گفته بود تمام بیست و چهار ساعت روزش را در استرس به سر می برد. او پایش را روی زمین گذاشت و سعی کرد به آرامی از جایش بلند شود. بعد خودش را کشید، به سمت پنجره رفت و آن را باز کرد تا هوای تازه ی صبح را با نمایی از منظره ی مجسمه ی آزادی و بندر نیویورک به داخل ریه هایش بفرستد.

همین منظره بود که باعث شده بود او شش ماه بعد از ناپدید شدن متیو به این آپارتمان نقل مکان کند. او فقط می خواست از خانه اش در خیابان هشتاد و ششم شرقی که با اتاق خالی متیو به او دهن کجی می کرد، دور باشد. دیدن تخت کوچک و اسباب بازی های کوچولوی بچه اش قلبش را به درد می آورد.

آن موقع بود که تصمیم گرفته بود کمی هماهنگی و تعادل در زندگی آشفته اش به وجود بیاورد. همه ی انرژی اش را روی شرکت طراحی داخلی اش گذاشته بود که در زمان جدایی از تد آن را تأسیس کرده بود. آنها زمان خیلی کمی با هم بودند و او خیلی زود باردار شده بود. در زمان جدایی حتی نمی دانست که باردار است.

زان قبل از اینکه با تد کارپنتر^۱ ازدواج کند، دستیار مدیر در شرکت

طراحی معروف بارتلی لانگ^۱ بود. بعد از این کار بود که او به عنوان یکی از نازه‌نفسان این رشته به شهرت رسیده بود. خیلی وقت‌ها که بارتلی به مسافرتی طولانی می‌رفت، پیش می‌آمد که یکی از بهترین کارهایش را به طور کامل به زان بسپارد تا هرچور که خودش می‌خواهد آن را طراحی کند. این کار به زان اجازه می‌داد که طبق نظر خودش پارچه‌های پرده‌ها و میل‌ها و دیگر وسایل خانه را به دلخواه و سلیقه‌ی مشتری در بیاورد. و این اصلاً کار کوچک و بی‌اهمیتی نبود.

زان پنجره را بست و به سرعت به طرف کمد لباسش رفت. او برای خوابیدن ترجیح می‌داد که دمای اتاق را پایین بیاورد چون این طوری راحت‌تر خوابش می‌برد. اما تنی شرت بلندی هم که پوشیده بود، باز هم او را از سرمای اتاق مصون نگه نمی‌داشت. عمداً برای امروزش خیلی برنامه‌ریزی کرده بود. دنبال لباس حوله‌ای گرمش گشت که تد از آن متنفر بود. او همیشه به شوخی به تد می‌گفت که این لباس برای مثل پتویی محافظ عمل می‌کند. برای زان، این لباس مثل یک نماد یا نشانه عمل می‌کرد. هر وقت که از خواب بیدار می‌شد و سرمای اتاق اذیتش می‌کرد، آن را می‌پوشید و بعد از یک دقیقه احساس گرما و آرامش همه‌ی وجودش را فرا می‌گرفت. از سرما به گرما، از احساس خالی بودن به پر بودن، دلنگی برای متیو، حس اینکه متیو پیدا می‌شود و به آغوشش باز می‌گردد. متیو همیشه دوست داشت که در آغوش او مچاله بشود و این طوری خودش را قایم کند.

اما نه، او دیگر هیچ وقت با متیو قایم‌باشک بازی نمی‌کرد! او اشک‌هایش را پاک کرد و در همان حال کمر بند لباس گرمش را بست و دمپایی‌های روفرشی‌اش را به پا کرد. در این فکر بود که اگر متیو خودش از داخل کالسکه پایین آمده باشد، دلش می‌خواست کدام بازی را

بکند؟ اما می دانست که بچه‌ای تنها خیلی زود توجه مردم را به خود جلب می‌کند. یعنی چه مدت قبل از اینکه کسی دستش را بگیرد، تنها بوده است؟ آن روز، یک روز گرم ماه ژوئن بود و پارک پر از بچه‌هایی که بازی می‌کردند.

زان به خودش هشدار داد که دوباره در این افکار غرق نشود. به آشپزخانه و به سراغ دستگاه قهوه‌سازش رفت. ساعت دستگاه را برای آماده شدن قهوه روی ساعت هفت گذاشته بود و حالا قوری قهوه آماده بود. برای خودش فنجان قهوه ریخت و به سمت یخچال رفت تا کمی شیر و میوه از داخل آن بیرون بیاورد. میوه‌ها را تازه از سوپر مارکت نزدیک خانه‌اش خریده بود. بعد دوباره فکر کرد که میوه نمی‌خواهد. فقط قهوه. این تنها چیزی بود که او در این لحظه به آن احتیاج داشت. می‌دانست که باید بیشتر غذا بخورد. ولی امروز را برای شروع این کار مناسب نمی‌دید.

همان‌طور که قهوه‌اش را می‌نوشید، به فکر برنامه‌ی امروزش افتاد. بعد از اینکه به دفترش می‌رسید، می‌بایست با یک مهندس معمار که طراحی ساختمان‌های جدیدی را در منطقه‌ی هادسون ریور^۱ بر عهده داشت، ملاقات می‌کرد. می‌خواست با او در مورد طراحی داخل آپارتمان‌های جدید این ساختمان صحبت کند. کار خیلی خوبی بود، فقط اگر می‌توانست این قرارداد را ببندد. رقیب کاری او که رئیس سابقش هم به حساب می‌آمد، از اینکه زان تصمیم گرفته بود برای خودش کار کند خیلی خوشحال نبود. زان اقرار می‌کرد که ممکن است که خیلی چیزها از او یاد گرفته باشد، ولی دیگر تحمل بعضی از اخلاق‌هایش را نداشت و همین باعث شده بود که نخواهد برای همیشه آنجا بماند. او چشم‌هایش را بست و یاد روزی افتاد که بارتلی در اوج عصبانیت به سراغش آمده و

گفته بود که او هم تحملش تمام شده است.

او فنجان قهوه‌اش را با خودش به حمام برد. آن را لبه‌ی دستشویی گذاشت و دوش آب را باز کرد. بخار و گرمای آب کمی از دردهای عضلانی‌اش را آرام می‌کرد. بعد شامپو را روی موهایش ریخت و همین‌طور که آنها را با ناخن‌هایش حسابی چنگ می‌زد، با دلخوشی پوچی فکر کرد: این هم راهی برای فرار از استرس است. اما خودش هم می‌دانست فقط یک راه برای او وجود دارد تا استرس و ناراحتی‌اش را از بین ببرد.

باز هم به خودش هشدار داد: نه! به آنجا نرو!

بعد خودش را با حوله خشک کرد، موهایش را سریع ششوار کشید، دوباره لباس گرم حوله‌ای‌اش را پوشید و کمی ریمل به مژه‌هایش مالید. این تمام آرایش و پیرایش او به حساب می‌آمد. یادش آمد که همیشه فکر می‌کرد متیو چشمان تند را به ارث برده است و چه قهوه‌ای تیره‌ی زیبایی هم بود. او همیشه برایش آهنگ چشمان قهوه‌ای زیبا را می‌خواند. موهای متیو کمی روشن‌تر بود ولی از نظر زان، آنها هم به سمت قهوه‌ای مایل به قرمز گرایش داشت. زان در فکر فرو رفت: آیا امکان داشت که موهای متیو هم مثل موهای او در بچگی قرمز روشن بشوند؟ زان از این رنگ متنفر بود! به مادرش می‌گفت که شبیه آن گرین گیبلز^۱ است؛ لاغر با موهایی هویجی. اما در مورد متیو فرق می‌کرد. او با این موها زیباتر هم می‌شد.

مادرش او را مطمئن کرده بود که وقتی آن بزرگ شده بود، بدنش پر و پیمان‌تر شده و موهایش از قرمزی درآمدن بود و بیشتر به یک جور قهوه‌ای

۱. Anne of Green Gables: رمانی از لوسی ماد مونتگمری، نویسنده‌ی کانادایی. که در سال ۱۹۰۸ به چاپ رسید و بعدها فیلمی سینمایی و فیلم و مجموعه‌ای تلویزیونی هم از آن ساخته شد. و

خوشرنگ با سایه‌ای از رنگ خرمایی تبدیل شده بود. مادرش همیشه با او شوخی می‌کرد و آن گرین گیلز صدایش می‌زد. اما این از آن فکریایی نبود که امروز به سراغش بیاید. تند اصرار کرده بود که امشب شام را با هم بخورند. دو نفری. وقتی زنگ زده بود، گفته بود: «ملیسا^۱ حتماً درک می‌کند که دلم می‌خواهد خاطره‌ی پسرمان را با تنها کسی که می‌داند موقع تولدش چه احساسی داشتم، جشن بگیرم. خواهش می‌کنم، زان.» آنها برای ساعت هفت و نیم در رستوران هتل فور سیزن^۲ قرار گذاشته بودند. یکی از مشکلات زندگی در منطقه‌ی بتری پارک سیتی^۳ این بود که همیشه از آنجا تا مرکز شهر ترافیک سنگینی داشت. زان فکر کرد: نمی‌خواهم برنامه را تغییر بدهم، دلم هم نمی‌خواهد یک دست لباس دیگر با خودم به دفتر ببرم. کت و شلوار مشکی‌ام را می‌پوشم که یقه‌اش پوست خز دارد. به اندازه‌ی کافی رسمی و شبیک هست. پانزده دقیقه‌ی بعد او در خیابان بود؛ زن سی و دو ساله‌ی باریک و کشیده‌ای در کت و شلواری مشکی و چکمه‌هایی پاشنه‌بلند که عینکی تیره به چشمانش زده و کیفی مارک‌دار به دست گرفته بود.

1. Melissa

2. Four Season

3. Battery Park City

۳

موقع شام، الویرا موضوع صحبت را با ویلی^۱ به نوع نگاه کردن عجیب و غریب مرد به دوست مشترکشان پدر آیدین در هنگام ترک اتاق مشاوره‌ی کلیسا کشاند. صبح روز بعد هم زمان صرف صبحانه باز تکرار کرد: ویلی، من تمام دیشب خواب آن مرد را می‌دیدم و این نشانه‌ی خوبی نیست. می‌دانی که وقتی من خواب کسی را می‌بینم، بیشتر اوقات مشکلی به وجود می‌آید.

هر دو ساکت و آرام در لباس خانه کنار میز صبحانه در آپارتمانشان که مشرف بر سنترال پارک بود، نشسته بودند. بیرون، همان‌طور که الویرا به آن اشاره‌ای داشت، هوا کمی سرد و پر باد مثل بقیه‌ی روزهای ماه مارس بود. باد خودش را به میان وسایلی می‌کشاند که روی بالکنشان قرار داشت و صدای زوزه‌اش بلند می‌شد. آنها از همان‌جا هم می‌توانستند ببینند که پارک خالی از جمعیت است.

ویلی مهربانانه نگاهی به همسر چهل و پنج ساله‌اش در آن طرف میز انداخت. ویلی که اغلب به دلیل ظاهرش او را تصویری از سخنگوی افسانه‌ای، تیب اونیل^۲ می‌دانستند، مردی بود با جثه‌ای بزرگ و موهایی

۱. Willy

۲. Tip O'Neil: توماس فیلیپ «تیب» اونیل، سیاستمدار و پنجاه و پنجمین سخنگوی مجلس نمایندگان ایالات متحد که از سال ۱۹۷۷ تا ۱۹۸۷ در رأس کار بود. و

کاملاً سفید و همان طور که الویرا به او می‌گفت، آبی‌ترین چشم‌های دنیا را در زیر نور خورشید داشت.

در چشمان علاقه‌مند او، همسرش الویرا زیبا به نظر می‌رسید. او متوجه نشده بود الویرا که همیشه به زحمت در حال کم کردن وزنش بود، هفت هشت کیلو وزن کم کرده است. یا حتی وقتی الویرا یک هفته بعد از رنگ کردن ریشه‌ی موهایش که درآمده بود، در سالن آرایش مدرن دیل لندن^۱ رنگ آن را به خرمایی قهوه‌ای تبدیل کرده بود، باز هم ویلی متوجه نشده بود. در گذشته، زمانی که هنوز در مسابقه برنده نشده بودند، الویرا خودش موهایش را در حمام خانه‌شان در محله‌ی کوینز^۲ رنگ می‌کرد. آن موقع موهایش به رنگی از قرمز آتشین با سایه‌ای از نارنجی در می‌آمد. «عزیزم، شاید آن مرد می‌خواسته برای اعتراف پیش پدر برود و داشته برای این کار با خودش کلنجار می‌رفته. بعد هم که دیده پدر آیدین از اتاقش خارج شده، هنوز تصمیمش را نگرفته بوده که با او صحبت کند یا نه. به همین سادگی.»

الویرا این حرف را قبول نداشت. «نه. این طوری که تو می‌گویی نبود.» او به طرف قوری چای رفت و برای خودش فنجان دیگری چای ریخت. بعد درحالی‌که حالت چهره‌اش عوض شده بود، اضافه کرد: «می‌دانی امروز سالروز تولد متیو کوچولو است. اگر هنوز زنده بود، امروز پنج ساله می‌شد.»

«بہتر است بگویی امروز پنج ساله می‌شود. الویرا، حسی درونی به من می‌گوید که آن بچه یک جایی هنوز زنده است.»

الویرا گفت: «یک جوری در مورد متیو حرف می‌زنیم که انگار او را می‌شناسیم.» و همزمان قرص شیرین‌کننده‌ای را به جای شکر در چایش انداخت.

ویلی با لحنی جدی گفت: «ولی من دقیقاً این حس را دارم که این بچه را می‌شناسم.»

هر دوی آنها مدت زمانی در سکوت در افکارشان غرق شدند. هر دو به خاطر آوردند دو سال پیش که الویرا ستونی را در روزنامه‌ی نیویورک گلاب^۱ تحت عنوان بچه‌ی گمشده بر روی اینترنت آورد، این الکساندرا مورلند^۲ بود که به او تلفن کرد و گفت: «خانم میهان، نمی‌توانم به شما بگویم که من و تد چقدر از ستونی که در این مورد نوشته‌اید از شما سپاسگزاریم. اگر کسی از روی ناچاری و بدبختی و بچه‌دار نشدن متیو را با خودش برده باشد، شما به زیبایی با کلماتتان شرح دادید که ما چقدر در نبودن متیو بدبخت و بیچاره شده‌ایم و انتظار برگشتش را می‌کشیم. پیشنهاد شما مبنی بر اینکه کسی او را در محیطی امن بگذارد، محلی که هیچ دوربین و نیروهای امنیتی دیگری آن فرد را نبینند، فوق‌العاده بود. این پیشنهاد شاید تغییرات زیادی به‌وجود بیاورد.»

الویرا خیلی برای آن زن متأسف و ناراحت بود. گفت: «می‌دانی ویلی، این زن بیچاره خودش تک فرزند بوده. پدر و مادرش را در یک حادثه‌ی رانندگی در شهر رم^۳، وقتی برای برداشتن او در راه فرودگاه بوده‌اند، از دست داده. بعدها که در شرف جدایی از همسرش بوده، می‌فهمد که باردار است و حالا پسر کوچولوش هم ناپدید شده. من خیلی خوب می‌فهمم او در شرایطی است که حتی دلش نمی‌خواهد صبح‌ها از تخت‌خوابش بلند شود. من به‌اش گفتم که اگر روزی احساس کرد دلش می‌خواهد با کسی در این مورد صحبت کند، همیشه می‌تواند سراغ من بیاید. ولی می‌دانم که او دلش نمی‌خواهد این کار را بکند.»

کمی بعد از این تماس، الویرا در صفحه‌ی شش روزنامه‌ی پُست

1. New York Globe

2. Alexandra Moreland

3. Rome

خواند که زن مصیبت‌زده، زان مورلند، به سر کارش در شرکت طراحی داخلی مورلند برگشته و خودش را به صورت تمام وقت در کار غرق کرده است. همان موقع الیورا به شوهرش گفته بود که به نظرش باید تجدیدنظری در چیدمان وسایل خانه‌شان بکنند.

ویلی گفته بود: «خیال نمی‌کنم خیلی هم بد باشد.»

«بد نیست. ولی ما شش سال پیش این آپارتمان را با همین مبلمان خریدیم و اگر راستش را بخواهی، از اینکه همه‌ی وسایلمان، پرده‌ها، مبل‌ها و فرش‌های ما سفید است، احساس طوری است که انگار لای خمیر شیرینی زندگی می‌کنم. می‌دانم که پول دور ریختن گناه بزرگی است، ولی در شرایط فعلی گمان می‌کنم درست‌ترین کار باشد.»

نتیجه‌ی کار نه تنها آپارتمانی متفاوت، بلکه ایجاد دوستی عمیق با آلکساندرا زان مورلند بود. حالا زان آنها را مثل خانواده‌اش می‌دید و آنها هم او را به عنوان عضوی همیشگی در دایره‌ی دوستانشان پذیرفته بودند. ویلی پرسید: «از زان خواستی که امشب شام را با ما بخورد؟ منظورم

این است که امروز حتماً روز خیلی سختی برایش خواهد بود.»

الیورا جواب داد: «بله، ازش خواستم که بیاید. اولش هم قبول کرد ولی بعد زنگ زد که همسر سابقش از او خواسته شام را با هم باشند و او هر کاری کرده، دیده نمی‌تواند دعوت‌تد را رد کند. قرار است امشب به فورسین بروند.»

«می‌توانم تصور کنم که هر دوی آنها از اینکه سالروز تولد متیو را با هم

باشند، چقدر احساس آرامش می‌کنند.»

«از طرف دیگر، آنجا مکانی خیلی شلوغ است و خیال نمی‌کنم برای زان کار راحتی باشد که جلوی اشک‌هایش را بگیرد. وقتی در مورد متیو حرف می‌زند، اصلاً حواسش به اشک‌هایش نیست. حتی وقتی با ما هم در موردش حرف می‌زند، کنترلی روی اشک‌هایش ندارد.»

ویلی گفت: «باهات شرط می‌بندم که شب‌های زیادی وجود دارد که تا خود صبح در تنهایی‌اش گریه می‌کند. من هم با نظر تو در مورد اینکه امشب هم نمی‌تواند پیش همسر سابقش بر خودش مسلط باشد، موافقم. زان به ما گفته بود که تد هیچ‌وقت او را برای اینکه متیو را به دست یک پرستار جوان و بی‌تجربه سپرده، نمی‌بخشد. امیدوارم امشب حرفی در این مورد نزنند.»

الویرا به آرامی، انگار با خودش حرف می‌زند، گفت: «او پدر متیو است... یا بود.» بعد رویش را به ویلی کرد و ادامه داد: «در تمام مواردی مثل مشکل آنها که تا به حال در روزنامه‌ها خوانده‌ام، آنچه مشخص است این است که همیشه یکی از والدین تقصیر را به گردن دیگری می‌اندازد. پرستاری بی‌توجه. قرار ملاقاتی نابه‌جا. می‌دانی ویلی، همیشه چیزی برای سرزنش کردن وجود دارد. همیشه. امیدوارم امشب تد کارینتر اختیار خودش را از دست ندهد و دوباره این موضوع را شروع نکند.»

ویلی گفت: «آه عزیزم، تو هم زیادی مته به خشخاش می‌گذاری.»
الویرا گفت: «می‌دانم منظورت چیست.» بعد بقیه‌ی نان بیگل برشته شده‌اش را برداشت و اضافه کرد: «اما ویلی، می‌دانی که من به دلم برات می‌شود مشکلی در راه است. همیشه همین‌طور بوده و موضوع این است که در ظاهر همه چیز درست و پیش آمدن مشکل تقریباً غیرممکن است. اما احساس من می‌گوید زان در راه مشکلات جدی‌تر و عمیق‌تری قرار گرفته.»

ادوارد تد کارپتر بی‌هیچ حرفی فقط سرش را برای مسؤل قسمت پذیرش به نشانه‌ی سلام تکان داد و وارد دفترش در طبقه‌ی سیزدهم ساختمانی در خیابان چهل‌وششم غربی شد. دیوارهای دفتر پوشیده از تصویر مشتریان معروفش در پانزده سال اخیر بود. همه‌ی آنها برایش دستخطی هم از خودشان گذاشته بودند. او معمولاً توفقی در اتاق بزرگ‌تر می‌کرد که ده دستیار تبلیغاتی‌اش در آن کار می‌کردند. ولی آن روز صبح بلافاصله وارد دفتر خصوصی‌اش شد.

او به منشی‌اش ریتا موران^۱ هشدار داده بود که حرفی در مورد سالروز تولد پسرش نزنند و همچنین هیچ روزنامه‌ای را روی میز او نگذارد. اما وقتی جلوی میز ریتا رسید، او چنان مجذوب خبری در اینترنت بود که متوجه آمدن تد نشد. تصویری از متیو روی صفحه‌ی کامپیوتر ریتا دیده می‌شد. وقتی او بالاخره متوجه حضور تد شد، سرش را بالا کرد و وقتی تد روی میز او خم شد و دکمه‌ی خاموش کامپیوتر را زد، ریتا مثل لبو قرمز شد. تد با قدم‌هایی سریع وارد اتاقش شد و کتش را درآورد. قبل از اینکه آن را آویزان کند، به طرف میزش رفت و به عکس قاب‌شده‌ی پسرش که روی میز بود، خیره شد و در دل گفت: حتی آن موقع هم شبیه من بود. با آن پیشانی بلند و چشم‌های قهوه‌ای، شکی باقی نمی‌گذاشت که پسر من

است. وقتی بزرگ بشود، به احتمال زیاد بیشتر شبیه من می‌شود. با این افکار، عصبانی شد و عکس را برگرداند. بعد به سمت کمد اتاقش رفت و کتش را آویزان کرد. از آنجا که قرار بود زان را در فور سیزن ببیند، به جای کت اسپرت همیشگی‌اش، کت و شلواری به رنگ آبی تیره پوشیده بود.

شب گذشته موقع صرف شام، مهم‌ترین مشتری‌اش، خواننده‌ی معروف ملیسا نایت^۱ کاملاً از شنیدن این خبر که او نمی‌تواند امشب در مراسمی همراهی‌اش کند، ناراحت شده و گفته بود: «تو با همسر سابقت قرار داری، درست است؟» و این جمله را با صدایی پر از ناراحتی و عصبانیت بیان کرده بود.

تد توانایی مخالفت با ملیسا را در خود نمی‌دید. سه آلبوم اول او بالای یک میلیون دلار فروش داشت و علاوه بر این، صدقه سر ملیسا بود که ستارگان دیگر هم سعی می‌کردند قراردادهای جدیدی با شرکت تبلیغات و روابط عمومی او ببندند. متأسفانه در خلال این مدت، ملیسا عاشق او شده بود، یا تد خیال می‌کرد که او عاشفش شده است.

تد سعی کرده بود لحنش را آرام نگه دارد و گفته بود: «تو که از همه‌ی برنامه‌های من خبر داری، شاهزاده خانم.» بعد با لبخندی تلخ اضافه کرده بود که متأسفانه نمی‌تواند این قرار را به هم بزند. «تو حتماً متوجه هستی که من چرا با مادر پسرم در سالروز تولد پنج سالگی‌اش قرار گذاشته‌ام. ملیسا به سرعت اظهار ندامت کرده بود: «آه. من را ببخش، تد. واقعاً متأسفم. البته که می‌دانم تو چرا به دیدن او می‌روی. فقط...»

یادآوری آن مسأله او را ناراحت کرد. ملیسا احتمال می‌داد که تد هنوز عاشق همسر سابقش باشد و همین موضوع باعث انفجارهای گاه و بی‌گاه او می‌شد. و بدی قضیه در این بود که این فشار هر روز بیشتر می‌شد.

تد فکر کرد: من و زان از هم جدا شدیم چون به نظر او ازدواج ما با هم واکنشی هیجانی به مرگ ناگهانی والدینش بود. موقع جدایی او حتی نمی‌دانست که باردار است. خوب، همه‌ی اینها مربوط به پنج سال پیش می‌شود. پس چرا ملیسا این قدر در این مورد ناراحت است؟ نمی‌توانم بگذارم همین طوری از دستم عصبانی شود. اگر ملیسا بخواهد تمامش کند، همه‌ی دوستانش را هم با خودش می‌برد و این موضوع اصلاً به نفع شرکت نیست. آخ که اگر من این ساختمان لعنتی را نخریده بودم، چقدر دستم باز بودا من واقعاً چه خیال می‌کردم که آنجا را خریدم؟

ریتا با قیافه‌ای خجالت‌زده نامه‌ها را برای تد آورد و گفت: «صورت حساب‌های ملیسا درست سر وقت پرداخت می‌شوند.» بعد لبخندی روی لبانش نشانید و ادامه داد: «پرداخت حساب‌های ماهانه‌اش درست و منظم انجام می‌گیرد. دلتان نمی‌خواست همه‌ی مشتریانمان به این خوش حسابی بودند؟»

تد از صمیم قلب جواب داد: «البته که دلم می‌خواست.» می‌دانست که ریتا از مچ‌گیری اول صبح هنوز هم ناراحت است. «در ضمن حسابدارش یک یادداشت فرستاده که منتظر تلفنی از طرف جیمی - بوی^۱ باشید چون او به تازگی با شرکتی که کارهایش را انجام می‌داده مشکل پیدا کرده و ملیسا هم بلافاصله شما را به او معرفی کرده. گمان می‌کنم او هم یک مشتری فوق‌العاده برای ما باشد.»

تد خوشحالی واقعی از شنیدن این خبر را کاملاً در صورت ریتا می‌دید. ریتا در پانزده سال گذشته همیشه با او بود. از زمانی که او یک پسر جوان از خودراضی بیست‌وسه ساله بود و این شرکت را به تازگی باز کرده بود. ریتا در مراسم غسل تعمید متیو حضور داشت و همچنین در هر سه سالروز تولدش قبل از اینکه آن اتفاق بیفتد. ریتا زنی بود در اواخر دهه‌ی

چهل زندگی اش که بچه نداشت و با مردی آرام و بی دردسر که معلم مدرسه بود، ازدواج کرده بود. ریتا از کار کردن با مشتری های معروف شرکت به هیجان می آمد و هر وقت که او متیو را همراه خودش به شرکت می آورد، هر کاری برای خوشایند آن پسر کوچولو انجام می داد.

تد گفت: «ریتا، مطمئنم که سالروز تولد متیو را به خاطر داری و می دانم که برای پیدا شدنش خیلی دعا می کنی. خواهش می کنم از این به بعد دعا بکن که سال آینده بتوانیم تولدش را با هم جشن بگیریم.»

ریتا مشتاقانه جواب داد: «حتماً، تد. حتماً این کار را می کنم.»

وقتی ریتا رفت و در را پشت سرش بست، تد مدتی به در بسته خیره شد و بعد آهی کشید و گوشی تلفن را برداشت. مطمئن بود که تلفن را خدمتکار ملیسا جواب می دهد و باز باید برایش پیغام بگذارد. آنها شب گذشته در مراسمی برای افتتاحیه فیلم با هم شرکت کرده بودند و ملیسا صبح بعد از این گونه مراسم، تا دیروقت می خوابید. اما با اولین زنگ، ملیسا خودش جواب تلفن را دارد.

«تد.»

این واقعیت که اسم و شماره تلفن او روی صفحه ی شماره خوان تلفن ملیسا می افتاد، احساس خوبی به تند نمی داد. این نوع خدمات زمانی که او در ویسکانسین^۱ بزرگ می شد، وجود نداشت و به طور قطع در نیویورک هم نبود. تد به خودش فشار آورد که لحنش موقع سلام و احوالپرسی با ملیسا شاد باشد، و گفت: «صبح بخیر، ملیسا، ملکه ی قلب ها.»

ملیسا گفت: «تد، خیال می کردم با برنامه ای که برای امشب ریختی فرصت زنگ زدن به من را پیدا نمی کنی.» مثل همیشه لحنش طعنه آمیز بود.

تد سعی کرد که خودش را کنترل کند و گوشی تلفن را روی دستگاه نکوبد. به جای آن، با لحنی آرام و یکنواخت که در قبال مهم‌ترین مشتری تحمل‌ناپذیر و بی‌عاطفه‌اش به کار می‌برد، گفت: «شام خوردن با همسر سابقم بیشتر از دو ساعت از وقتم را نمی‌گیرد. این یعنی من حول و حوش ساعت نه‌ونیم فورسبزن را ترک می‌کنم. ببین جایی در تقویمت برای ساعت نه و چهل و پنج دقیقه داری؟»

دو دقیقه‌ی بعد، تد مطمئن شد که ملیسا به حالت همیشگی‌اش برگشته است و با خوبی و خوشی خدا حافظی کرد. تد گوشی را گذاشت، سرش را میان دست‌هایش گرفت و در دل گفت: خدایا! چرا من باید او را تحمل کنم؟

۵

زان در دفتر کوچکش را در مرکز طراحی پشت سرش قفل نکرد چون مجله‌هایی را زیر بغل گرفته بود. او به خودش قول داده بود که از دیدن هر آنچه به ماجرای متیو مربوط شود، پرهیز کند. اما وقتی از جلوی باجه‌ی روزنامه‌فروشی می‌گذشت، نتوانسته بود دو مجله‌ی هفتگی معروفی را که به ماجراهای دنباله‌دار می‌پرداختند، نخرد. سال گذشته در سالروز تولد متیو، این مجلات به تفصیل ماجرای ناپدید شدن متیو را نوشته بودند. همین هفته‌ی پیش بود که وقتی او وارد رستورانی نزدیک خانه‌اش در بتری پارک سیتی می‌شد، یک نفر ناغافل عکسی از او گرفته بود. زان همان موقع هم می‌دانست که می‌خواهند این عکس را همزمان با ماجرای ربوده شدن متیو چاپ کنند.

او در واکنشی ناخودآگاه، چراغ‌ها را روشن کرد و به وسایل آشنا و پر کبکبه و دبدبه‌ی دفتر کارش، تعداد زیادی توپ پارچه که کنار دیوار سفید رنگ اتاق چیده شده بود، نمونه قالبچه‌هایی که در اتاق پهن بود، و قفسه‌های پر از کتاب‌های قطور شامل نمونه‌های نمایشی از کارهای مختلف کارخانه‌ها، نگاهی انداخت.

وقتی او و تد از هم جدا شده بودند، او کارش را به‌تنهایی به‌عنوان طراح داخلی در این دفتر کوچک شروع کرده بود و اگر یک مشتری از نتیجه‌ی کارش راضی بود، سعی می‌کرد کاملاً به نکاتی که این رضایت را

بدخلقی بود ولی وقتی که زان به غیر از روابط کاری دست رد به سینه اش زد، آن وقت زندگی را به کام زان با ایرادها و انتقادهای همیشگی اش تلخ کرد.

زان به یاد آورد که برای دیدن پدر و مادرش به رم رفته بود تا کمی از این وضعیت دور باشد. می دانست اگر به بارتلی بگوید که به مرخصی احتیاج دارد، او به شدت عصبانی خواهد شد. زان آن چند هفته را به شش ماه رسانده بود و وقتی در نهایت به بارتلی گفته بود چه دوست داشته باشد و چه دوست نداشته باشد از پیش او خواهد رفت، دیگر برای انجام هر کاری خیلی دیر بود.

زان در فرودگاه رم به انتظار پدرش بود که خودروی پدرش با یک درخت تصادف شدیدی کرده بود و پدر و مادرش کشته شده بودند. در گزارش بعد از مرگشان مشخص شده بود که پدرش همان جا پشت فرمان سکتوی قلبی کرده بود.

زان به خودش یادآوری کرد که بخصوص امروز نباید درباره ی پدر و مادرش فکر کند و سعی کرد که بر کارش تمرکز کند. می دانست که بارتلی هم طرحش را برای آن آپارتمان ها می دهد. می دانست که او برای مبلمان داخلی آپارتمان ها به چه نکاتی دقت می کند و می خواست به روش خودش او را شکست بدهد.

برای سه آپارتمان، بارتلی یکی از آنها را کاملاً کلاسیک، دیگری را کاملاً مدرن و امروزی و آپارتمان سوم را به صورت ترکیبی از هر دو کار در می آورد. زان سعی کرد تمرکز خود را بر این بگذارد که او چه کار بهتری می تواند در این زمینه ارائه بدهد تا طرح ها و رنگ های انتخابی اش زیباتر به نظر بیایند.

حتی جزئیات و موارد پیش پا افتاده و ناچیز هم مهم بودند. همه چیز به غیر از متیو!

زان صدای چرخش کلید را در قفل در ورودی شنید. جاش آمده بود. دستیارش هم فارغ‌التحصیل همان دانشگاهی بود که او در آن درس خوانده بود. بیست‌وپنج ساله، با قیافه‌ای باهوش که بیشتر شبیه به بچه‌ی یکی از طراحان بود تا اینکه خودش به‌عنوان طراح‌ی عالی کار کند. جاش برای او مثل برادر کوچک‌تر بود. یکی از عواملی که خیلی کمک می‌کرد این بود که او موقع ناپدید شدن متیو با زان کار نمی‌کرد ولی این موضوع از همفکری و مشارکت‌شان با یکدیگر نمی‌کاست.

اما امروز زان حالتی متفاوت را در صورت او دید. جاش بدون سلام و احوالپرسی شروع کرد: «زان، من تمام دیشب را اینجا بودم تا کارهای ماهانه را انجام بدهم. نمی‌خواستم به‌ات زنگ بزنم چون گفته بودی که قرص خواب‌آور می‌خوری. زان، می‌توانم بپرسم که چرا یک بلیت یک‌طرفه به مقصد بوئنس آیرس^۱ برای چهارشنبه‌ی آینده گرفته‌ای؟»

پسرک صدای چرخ‌های خودرویی را که جلوی خانه متوقف می‌شد، حتی قبل از اینکه گلوری^۱ متوجه آن بشود، شنید. سریع از روی صندلی‌اش در پشت میز صبحانه بلند شد و به راهرویی رفت که کمد بزرگی در آن قرار داشت. می‌دانست که باید آرام مثل یک موش کوچولو، داخل کمد بایستد تا گلوری بیاید.

پسر کوچولو اهمیتی نمی‌داد. گلوری به او گفته بود که این بازی برای امنیت خود اوست. لامپی در کمد لباس آویزان بود و روی زمین پتویی بزرگ پهن بود که اگر خوابش می‌گرفت، می‌توانست همان‌جا بخوابد. گلوری به او گفته بود که وقتی آنجاست، می‌تواند وانمود کند که دزد دریایی است و در یک کشتی روی اقیانوس‌ها دریانوردی می‌کند. یا اینکه می‌توانست در کمد بماند و یکی از کتاب‌هایش را بخواند. کتاب‌های زیادی در کمد برای او گذاشته شده بود. کاری که او هیچ‌وقت اجازه نداشت انجام بدهد این بود که صدایی از خودش در بیاورد. زمان‌هایی هم که گلوری مجبور بود از خانه بیرون برود، در کمد یک ظرف پلاستیکی به جای دستشویی برای او می‌گذاشت، به‌علاوه‌ی ساندویچ، بیسکویت، آب و نوشابه، تا احساس گرسنگی هم نکند.

در خانه‌های دیگر هم که بودند، وضع همین‌طور بود. گلوری برای او

جای خوبی برای مخفی شدن درست کرده بود و تعدادی از اسباب‌بازی‌ها، مداد، دفترچه و کتاب‌هایش را هم آنجا گذاشته بود تا حوصله‌اش سر نرود. گلوری گفته بود که او هیچ وقت نمی‌تواند با بچه‌های دیگر بازی کند چون از بقیه‌ی آنها باهوش‌تر است. به او گفته بود: «تو از بچه‌های هفت ساله هم بهتر می‌توانی کتاب بخوانی، متی^۱. تو واقعاً باهوشی و این صدقه‌ی سر من است که تو این قدر باهوش شده‌ای. تو خیلی خوش‌شانسی.»

روزهای اول، پسر کوچولو به هیچ‌عنوان احساس خوش‌شانسی نمی‌کرد. او آرزو می‌کرد در لباسی گرم و نرم در آغوش مادرش باشد. مدت زمانی که گذشت، دیگر نمی‌توانست به راحتی صورت مادرش را به خاطر بیاورد ولی هنوز هم به خوبی زمانی را که مادرش او را در آغوش می‌گرفت، به یاد داشت. بعد گریه می‌کرد. مدتی که گذشت، دیگر رویای مادرش را هم نمی‌دید. بعد گلوری برایش صابونی خرید تا قبل از اینکه به تخت خوابش برود، دست‌هایش را بشوید و این جور شد که دوباره خاطره‌ی مادرش برگشت چون صابون بوی مادرش را می‌داد. متیو اسم مادرش را به خاطر آورد و همان احساس گرم با مادر بودن به وجودش برگشت. صبح صابون را زیر بالشش گذاشت و وقتی گلوری از او دلیل این کارش را پرسید، متیو علتش را گفت و گلوری هم مخالفتی با موضوع نکرد.

یک بار او خواست با گلوری بازی قایم‌باشک بکند ولی این بازی فقط همان یک‌دفعه انجام گرفت. گلوری از پله‌ها بالا و پایین می‌دوید و اسم او را صدا می‌زد. او از ناراحتی دیوانه شده بود و بالاخره متیو را پشت مبل پیدا کرد. آن قدر عصبانی بود که دیدن صورت آشفته‌اش، متیو را حسابی ترساند.

تنها زمانی که او آدم‌های دیگر را می‌دید، فقط شب‌ها بود که با هم سوار خودرو می‌شدند. در هیچ‌جا مدتی طولانی نمی‌ایستادند و در محل‌هایی هم که توقف می‌کردند، هیچ‌خانه‌ای در اطرافش دیده نمی‌شد. بعضی وقت‌ها گلوری او را به حیاط پشتی می‌برد و با او بازی می‌کرد و از او عکس می‌گرفت. ولی بعد از این بازی‌ها به خانه‌ای دیگر می‌رفتند و گلوری یک جای قشنگ دیگر برای مخفی شدنش پیدا می‌کرد.

بعضی شب‌ها پسرک از خواب بیدار می‌شد و می‌دید که گلوری در اتاق او را قفل کرده است و با کسی حرف می‌زند. او خیلی دلش می‌خواست بداند که آن یک نفر کیست چون هیچ‌وقت صدای فردی دیگر به گوشش نمی‌رسید. فقط می‌دانست که آن آدم مادرش نیست چون اگر او در این خانه بود، حتماً برای دیدن پسرش به طبقه‌ی بالا می‌آمد. در هر حال وقتی کسی در خانه بود، پسرک صابون را در میان دستانش می‌گرفت و وانمود می‌کرد که مادرش آنجاست.

این بار در کمد یک‌دفعه باز شد و گلوری خنده‌کنان گفت: «صاحب اینجا یک نفر را از قسمت امنیتی فرستاده تا ببینند می‌توانم امنیتی اینجا خوب کار می‌کند یا نه. این جالب نیست، منی؟»

۷

بعد از اینکه جاش به زان اطلاع داد که از کارت اعتباری‌اش برای خریدن بلیت هواپیما استفاده شده است، پیشنهاد کرد که او بقیه‌ی کارت‌های داخل کیف پولش را هم کنترل کند.

فروشگاه پرگدورف گودمن^۱ صورت‌حساب‌های گرانی را برای خرید لباس در اندازه و سایز او برایش فرستاده بود ولی زان روحش هم از این موضوع خبر نداشت.

وقتی جاش به فروشگاه اطلاع می‌داد که اعتبار کارت را لغو کند، غرولندکنان زیر لب گفت: «درست همین امروز از میان این همه روز خدا.» سپس از زان پرسید: «واقعاً تنهایی می‌توانی به سر این قرار بروی؟ نمی‌خواهی من باهات بیایم؟»

زان قول داد که اوضاع خوب پیش خواهد رفت و ساعت یازده جلوی در اتاق کوین ویلسون، مهندس معمار ساختمان‌های نوساز ایستاده بود. در کمی باز بود. زان از همان‌جا هم می‌توانست ببیند که دفتر کار او با بقیه‌ی آن ساختمان فرق دارد و جایی است که یک مهندس معمار برای بررسی کارش به آن نیاز دارد تا پیشرفت پروژه‌اش را از آنجا به راحتی زیر نظر بگیرد.

پشت ویلسون به در بود و سرش را روی کاغذهای روی میزش خم

کرده بود. زان خیلی دلش می‌خواست بداند که الان طرح‌های بارتلی لانگ کجا هستند؟ می‌دانست که بارتلی قبل از او با این مهندس معمار قرارملاقات داشته است. زان ضربه‌ای به در زد و ویلسون بدون اینکه سرش را برگرداند، از او خواست که وارد بشود.

قبل از اینکه زان به صندلی برسد، ویلسون خودش را تکانی داد، سرش را بالا کرد و عینکش را روی سرش گذاشت. زان متوجه شد ویلسون جوان‌تر از آن است که او تصور می‌کرده است. مردی در اواسط سی سالگی که با قد بلند و اندام باریکش بیشتر به بازیکن بسکتبال شبیه بود تا مهندسی برگزیده و معروف. چانه‌ی محکم و چشمان آبی باهوشش تأثیرگذارترین اجزای صورت خوش‌قیافه‌اش به حساب می‌آمد.

کوین دستش را دراز کرد و گفت: «آلکساندرا مورلند. از آشنایی با شما خیلی خوشبختم و متشکرم که دعوت ما را برای ارائه‌ی طرح‌هایتان بابت این پروژه پذیرفتید.»

زان سعی کرد هنگام دست دادن با او لبخند بر روی لبانش باشد. در طول دو سالی که از گم شدن متیو می‌گذشت، زان به خودش فشار می‌آورد که بتواند در موقعیت‌های کاری درباره‌ی پسرش فکر نکند. اما امروز، ادغام سالروز تولد متیو و شوک ناشی از سوءاستفاده از کارت اعتباری‌اش، حال خوبی برایش باقی نگذاشته بود. درهرحال می‌بایست مراقب رفتارش می‌بود تا همه چیز را خراب نکند.

زان می‌دانست که دستانش خیلی سرد است و خوشحال بود که کوین ویلسون اشاره‌ای به این موضوع نکرد. اما هر کاری که می‌کرد نمی‌توانست سر صحبت را باز کند. اولش احساس کرد که چیزی نوی گلوبش گیر کرده است و بعد هم فهمید که اشک‌های لعنتی‌اش هر لحظه ممکن است پایین بیایند. زان فقط امیدوار بود که ویلسون سکوت او را به معنای خجالتی بودنش نداند.

انگار همین طور شده بود. ویلسون به آرامی گفت: «چرا نگاهی به طرح‌های شما نکنیم؟ برویم ببینیم شما برای ما چی آوردید؟»
زان آب دهانش را قورت داد و سعی کرد همه‌ی قدرتش را جمع کند تا حرفی بزند، و گفت: «اگر از نظر شما اشکالی نداشته باشد، اول به آپارتمان‌ها برویم تا من انتخابم را برای چیدمان همان‌جا برای‌تان توضیح بدهم.»

ویلسون گفت: «البته.» و با یک قدم بزرگ خودش را از آن طرف میز به طرف دیگر رساند و کیف سنگین چرمی را از دست زان گرفت.
آنها به طرف راهرویی که آسانسور در آن قرار داشت، رفتند. ورودی ساختمان در حال گذراندن آخرین مراحل ساختمانی‌اش بود و از همه‌جا سیم‌های برق بیرون زده بود و خرده‌ها و تکه‌های گچ در گوشه کنار بر کف خاک گرفته‌ی ساختمان افتاده بود.

زان احساس کرد که ویلسون سعی می‌کند با گفتن حرف‌هایی دیگر آرامش را به او برگرداند تا بتواند حرف بزند. ویلسون گفت: «اینجا یکی از مهم‌ترین ساختمان‌های نیویورک می‌شود که با در نظر گرفتن استانداردهای بالای عدم اتلاف انرژی ساخته شده. ما از انرژی خورشیدی کمک گرفته‌ایم. حتی پنجره‌ها هم در بزرگ‌ترین ابعاد ممکن در نظر گرفته شده تا همیشه حسی از گرما و نور داشته باشند. خود من در آپارتمانی بزرگ شدم که پنجره‌ی اتاق خوابم رو به دیوار آجری ساختمان روبه‌رویی باز می‌شد. شب و روز به قدری تاریک بود که حتی اگر دستم را جلوی صورتم می‌گرفتم، به سختی می‌توانستم آن را ببینم. واقعیتش وقتی ده ساله بودم تابلویی روی در اتاقم گذاشتم که رویش نوشته شده بود: «ها... مادرم مجبورم کرد قبل از اینکه پدرم به خانه برگردد آن را بردارم.»
می‌گفت این قضیه به پدرم احساس بدی می‌دهد که ما نمی‌توانیم جایی دیگر زندگی کنیم.»

زان در دل گفتم: من همه جا زندگی کرده‌ام. خیلی از مردم معتقدند این تجربه‌ی بی‌نظیری است. مادر و پدرم زندگی سیاستمداران را دوست داشتند ولی من دلم می‌خواست جایی استقرار پیدا کنم. من منطقه‌ای را می‌خواستم که همسایگانش بعد از بیست سال هنوز همان‌جا زندگی کنند. دلم می‌خواست در خانه‌ای زندگی کنم که مال خودمان باشد. دلم نمی‌خواست در سیزده سالگی هنوز هم به مدارس بین‌المللی بروم. دوست داشتم با مامان و بابا باشم ولی از آنها بابت این همه جابه‌جایی در محل سکونت دلگیر بودم.

آنها سوار آسانسور شدند. ویلسون دکمه‌ی بسته شدن در را زد. زان دنبال حرفی می‌گشت تا آن را بر زبان بیاورد. بالأخره گفت: «گمان می‌کنم اطلاع دارید از زمانی که منشی شما به ما زنگ زد و خبر داد که ما هم می‌توانیم طرح‌مان را بدهیم، من چند باری به اینجا آمده‌ام.»

«می‌دانم.»

«می‌خواستم اتاق‌ها را در زمان‌های مختلف روز ببینم. این جوری می‌توانستم یک احساس واقعی برای پر کردنشان پیدا کنم. جوری که وقتی آدم‌های مختلف با سلیقه‌ها و نظریاتی متفاوت وارد اینجا می‌شوند، طوری احساس کنند که انگار در خانه هستند.»

آنها کار بازدیدشان را از آپارتمانی یک خوابه با دو سرویس دستشویی شروع کردند. زان گفت: «به نظر من کسانی که از این آپارتمان‌ها خوششان می‌آید، به دو دسته تقسیم می‌شوند. آپارتمان‌ها به اندازه‌ی کافی گران هست که جوانان کم‌سن و سال انگیزه‌ای برای آنها نداشته باشند، مگر اینکه پدرجانشان صورت حساب‌ها را بپردازد. حدس می‌زنم جوانان شاغل زیادی دنبال چنین چیزی باشند و اگر موقعیتی عشقی هم در میان نباشد، بیشتر آنها دلشان می‌خواهد تنها زندگی کنند.»

ویلسون لبخندی زد و گفت: «و گروه بعدی؟»

تفسیر خودِ زان را هم از درون می‌سوزاند و به او یک حس عذاب وجدانی دائمی می‌داد.

زان برای فرار از این افکار، مجله را باز کرد و با نگاهی گذرا شروع به دیدن مطالبش کرد. همان‌طور که حدس می‌زد، یکی از آنها دوباره عکسی از متیو را در زمان گم شدنش چاپ کرده بود. بالای آن هم نوشته شده بود: آیا متیو کارپنتر هنوز زنده است و پنجمین سالروز تولدش را جشن می‌گیرد؟

مقاله با گفته‌ای از تد در روز ناپدید شدن متیو به پایان رسیده بود؛ اخطار تد در مورد پرستاران جوان و بی‌تجربه‌ای که بچه‌ها را نگه می‌دارند. زان این صفحه‌ی مجله را پاره کرد، آن را مچاله کرد و به داخل سطل زیاله انداخت. درحالی‌که از خودش تعجب می‌کرد که به دنبال چنین چیزهایی می‌گردد تا اعصاب خودش را بیشتر به هم بریزد، سریع به پشت میز کارش برگشت.

برای صدمین بار در هفته‌های گذشته، طرح‌هایی را که می‌بایست برای کوین ویلسون^۱، مهندس معمار ساختمان‌های مشرف به رودخانه‌ی هادسون آماده می‌کرد، در دست گرفت. اگر او می‌توانست کار چیدمان مبلمان این آپارتمان‌ها را بگیرد، می‌شد گفت که اولین موفقیت بزرگش را بعد از جدایی از شرکت بارتلی لانگ داشته است. هنوز هم درست نمی‌فهمید که چرا رفتار بارتلی لانگ در زمانی‌که او آنجا کار می‌کرد، یک‌دفعه آن‌قدر تغییر کرد.

نه سال پیش که زان کار را با او شروع کرده بود، تازه از دانشگاه طراحی و مد فارغ‌التحصیل شده بود و تنها دلیل تحمل رفتارهای بارتلی این بود که خیلی چیزها می‌توانست از او یاد بگیرد. بارتلی در اوایل چهل سالگی‌اش به سر می‌برد و از همسرش جدا شده بود. او همیشه مردی

به وجود آورده بود، دقت کند. میز قدیمی و عتیقه‌اش به اضافی سه صندلی دوره‌ی ادوارد^۱، به او فضای کافی می‌داد تا طرح‌های دلخواهش را براساس خواسته‌های مشتریانش بکشد و آنها را با ترکیب رنگ‌های مختلفی که خودش ترجیح می‌داد، هماهنگ کند.

این اتاق تنها جایی بود که او می‌توانست چند ساعتی را دربارهی متیو فکر نکند و درد از دست دادن او را به قسمت ناخودآگاه مغزش بفرستد. اما امروز می‌دانست که از عهده‌ی این کار برنمی‌آید.

بقیه‌ی دفتر کارش شامل فضایی می‌شد که میز کامپیوتر در آنجا قرار گرفته بود، کمده‌ی که پرونده‌هایش را در آن نگهداری می‌کرد، یک یخچال کوچک و دستگاه قهوه‌سازش. قفسه‌ی پارچه‌ها روبه‌روی دستشویی بود. جاش گرین^۲، دستیارش، خیلی دقیق دستشویی و کمد را به صورت قرینه روبه‌روی هم قرار داده بود. زان در مقابل پیشنهاد جاش که می‌گفت دفتر کار بغل دستی‌شان را هم بگیرند، مقاومت می‌کرد. او دلش می‌خواست در همین حد باقی بماند و دفتر کار دیگری را به اینجا اضافه نکند. به این ترتیب قادر بود کارآگاه خصوصی دیگری را هم که متخصص در پیدا کردن بچه‌های گمشده بود، استخدام کند. تا به حال از پول بیمه‌ی عمر والدینش برای این کار خرج می‌کرد. در سال اولی که این اتفاق افتاده بود، او خرج زیادی برای این موضوع کرده ولی هیچ‌کدام از آنها کوچک‌ترین سرنخی به دست او نداده بود.

زان کتش را آویزان کرد. یقه‌ی پوست این کت به یادش می‌آورد که امشب تد را برای شام می‌بیند. نمی‌فهمید که چرا تد می‌خواهد او را اذیت کند؟ تد او را مقصر می‌دانست که تیفانی شیلدز جوان را برای پرستاری بچه استخدام کرده بود. درست است که تد هم متیو را خیلی دوست داشت، ولی انداختن تقصیرها به گردن دیگری کار راحتی بود. احساس

«افراد مسنی که دنبال تنوعی در زندگی‌شان هستند و خوبی‌اش این است که اینجا جایی برای مهمان ندارد چون این افراد دوست ندارند شب کسی پیششان بماند.»

انگار حرف زدن برای زان کمی آسان‌تر شده بود. احساس می‌کرد که در جایی امن برای ارائه‌ی نظریاتش ایستاده است. ادامه داد: «این گروه همان کسانی را شامل می‌شوند که من در موردشان فکر کرده‌ام.» در آنجا پیشخوانی طویل وجود داشت که آشپزخانه را از محوطه‌ی پذیرایی جدا می‌کرد. زان اضافه کرد: «اجازه بدهید من نقشه‌ها را اینجا باز کنم تا خودتان از نزدیک ببینید.»

زان چیزی در حدود دو ساعت برای کوین ویلسون توضیح داد و طرح‌های پیشنهادی‌اش را برای آپارتمان‌ها به نمایش گذاشت. وقتی با هم به دفتر کوین برگشتند، کوین نقشه‌های او را روی میز گذاشت گفت: «زان، معلوم است که شما خیلی برای کشیدن اینها زحمت کشیده‌اید!» بعد از اولین باری که کوین او را آلکساندرا صدا کرده بود، زان گفته بود: «بگذارید راحتش کنیم. همه من را زان صدا می‌زنند. شاید به دلیل این باشد که وقتی شروع به حرف زدن کردم، گفتن اسم آلکساندرا برایم خیلی مشکل بوده.»

او گفت: «من این کار را می‌خواهم. من در مورد نقشه‌هایی که به شما نشان دادم خیلی هیجان‌زده هستم و گمان می‌کنم ارزش همه‌ی وقتی را که صرف آن کردم، دارد. می‌دانم که شما بارتلی لانگ را هم برای این کار دعوت کرده‌اید و البته که او طراح خیلی معروفی است. می‌دانم رقابت سختی بین ما وجود دارد و شاید هم اصلاً شما هیچ کدام از طرح‌ها را نپسندید.»

ویلسون گفت: «شما خیلی نسبت به او مهربان‌تر هستید تا او نسبت به شما.» این چیزی بود که او به راحتی آن را می‌دید.

وقتی زان حرف زد، از اینکه لحنش تلخ بود خیلی متأسف بود. او در جواب گفت: «خیال نمی‌کنم مهر و محبتی بین من و بارتلی باقی مانده باشد. ولی این را هم می‌دانم که شما قصد ندارید از این کار یک مسابقه بسازید.»

وقتی زان جلوی در ورودی برج با ویلسون خداحافظی می‌کرد، فکر کرد: من قیمت خیلی ارزان‌تری را هم پیشنهاد کردم. شاید این راه نجات من بشود. نمی‌خواهم با گرفتن این کار خیلی پول در بیاورم ولی برای سابقه‌ی کاری و حرفه‌ای‌ام نقطه‌ی خیلی قوی و مهمی به شمار می‌رود.

زان در راه برگشت به دفترش در تاکسی دیگر نتوانست خودش را نگه دارد و اشک‌هایش جاری شد. عینک آفتابی‌اش را از داخل کیفش بیرون کشید و روی چشمانش گذاشت. وقتی تاکسی جلوی دفترش در خیابان پنجاه‌وهشتم شرقی ایستاد، او مثل همیشه انعام خوبی به راننده داد و پیاده شد. زان اعتقاد داشت کسی که در ترافیک شهر نیویورک رانندگی می‌کند، استحقاق دارد که به‌جز کرایه، انعام هم بگیرد.

راننده که پیرمردی سیاه‌پوست بود، گفت: «خانم، موقعی که گریه می‌کردید، من خواه ناخواه شاهدش بودم. می‌خواهم بگویم شاید امروز روز خیلی بدی برای‌تان بوده. ولی شاید فردا روز خیلی بهتری در انتظارتان باشد. حالا می‌بینید.»

زان با خودش گفت که اگر این موضوع واقعیت داشته باشد چه می‌شود، و به آرامی زمزمه کرد: «مشکرم.»

او اشک‌هایش را پاک کرد، از تاکسی پیاده شد و در دل گفت: اما فردا اوضاع بهتر نمی‌شود.

و شاید هیچ‌وقت بهتر نمی‌شد.



پدر آیدین شبی ناآرام را با نگرانی در مورد زن جوانی که برای اعتراف پیش او آمده بود، گذراند. زن جوان گفته بود که او شریک جرم جنایتی خواهد بود که هنوز صورت نگرفته است ولی هیچ کاری از دستش برنمی آید تا مانع از به وقوع پیوستن آن جنایت شود. پدر روحانی فقط امیدوار بود آن حس عذاب وجدانی که او را برای اعتراف به آنجا کشانده بود، قوی تر بشود و زندگی فردی دیگر را نجات بدهد.

پدر روحانی در مراسم دعای صبحگاهی برای زن دعا کرد و سپس به سراغ کارهای روزمره اش رفت. در طول هشت سال گذشته، یکی از کارهایش تقسیم غذا و لباس بین افراد نیازمند بود. این اواخر تعداد افرادی که از طریق کلیسا غذا و لباس می گرفتند، افزایش پیدا کرده بود. پدر در مراسم صبحانه از دیدن آدم هایی که با ولع مشغول خوردن نان و تخم مرغشان بودند و بعد به سرعت قهوه ی داغ را سر می کشیدند، لذت می برد.

بعد از ظهر پدر آیدین تلفنی از دوست قدیمی اش الویرا میهان داشت که او را به صرف شام دعوت می کرد.

او به الویرا گفت: «من ساعت پنج در کلیسای بالایی مراسم عشاء ربانی دارم. ولی سعی می کنم تا ساعت شش و نیم خودم را برسانم.» خوب، این برای موقعیت ناآرام فعلی خوب بود ولی پدر آیدین

خودش هم می‌دانست فکر حرف‌هایی که آن زن زده بود، از سرش بیرون نمی‌رود.

ساعت شش و بیست‌وپنج دقیقه، او سوار اتوبوسی شد که به سمت سنترال پارک می‌رفت و به خانه‌ی الویرا و ویلی میهان که آن را با پول برنده شدن در بخت‌آزمایی خریده بودند، رفت. دربان ساختمان ورود او را اعلام کرد و وقتی آسانسور در طبقه‌ی شانزدهم ایستاد، الویرا برای خوشامدگویی به او بیرون آمده و منتظرش ایستاده بود. بوی خوش مرغ سوخاری شده در خانه پیچیده بود و پدر آیدین شادمانانه الویرا را به دنبال منبع اصلی این بو دنبال کرد. ویلی منتظر بود تا پالتوی پدر روحانی را از او بگیرد و نوشیدنی مورد علاقه‌اش را آماده کند.

آنها مدت زمان خیلی زیادی ننشسته بودند که پدر آیدین احساس کرد الویرا مثل همیشه نیست و یک نوع نگرانی در رفتارش به چشم می‌خورد. بالاخره طاقتش تمام شد و تصمیم گرفت موضوع را عنوان کند. «الویرا، انگار فکرت خیلی مشغول است. ببینم، می‌توانم کمکی کنم؟»

الویرا آهی کشید و گفت: «آه، پدر آیدین، شما فکر آدم‌ها را مثل یک کتاب باز می‌خوانید. خوب، یادتان که می‌آید من چیزهایی در مورد زان مورلند به شما گفتم، همانی که پسر کوچکش در سنترال پارک ناپدید شد.»

«بله. آن موقع من به رُم رفته بودم. هیچ ردی از آن بچه پیدا نشده؟»
 «هیچ چیز. حتی یک اثر کوچک. والدین زان در یک حادثه‌ی رانندگی کشته شدند و او تا آخرین سنت از پول‌های بیمه‌ی عمرشان را صرف پیدا کردن ردی از پسر کوچلویش کرد. امروز سالروز تولد پنج سالگی آن بچه است. از زان هم خواهش کردم که برای شام به اینجا بیاید ولی او می‌بایست به دیدن همسر سابقش می‌رفت. این هم اشتباه است. شوهر سابقش در تمام مدتی که متیو گم شده، او را مقصر می‌داند که بچه را با

یک پرستار جوان و بی تجربه بیرون فرستاده.»

پدر آیدین گفت: «من خیلی دوست دارم او را ببینم. بعضی وقت‌ها از خودم می‌پرسم کدام یکی وحشتناک‌تر است؛ دفن کردن بچه یا ناپدید شدنش!»

ویلی گفت: «الویرا، در مورد آن مردی که دیشب در کلیسا دیدی از پدر آیدین پرس.»

«پدر، موضوع دیگری هم هست. من دیروز به کلیسای سنت فرانسیس آمده بودم...»

پدر با لبخندی وسط حرفش پرید: «حتماً می‌خواستی باز هم پولی در صندوق اعانه بیندازی.»

«راستش آره. اما مردی آنجا نشسته بود که صورتش را در میان دستانش گرفته بود. می‌دانید که، بعضی وقت‌ها آدم دلش نمی‌خواهد مزاحم راز و نیاز کسی بشود.»

پدر سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد. «البته. می‌فهمم. این کار تو خیلی هم عاقلانه بوده.»

ویلی دنباله‌ی حرف را گرفت: «شاید هم نه. به آیدین بگو بعدش چه شد، عزیزم.»

«خوب، به هر حال من به طرف آخرین پله رفتم، و از آنجا توانستم این چیزها را ببینم. متأسفانه به خوبی نتوانستم صورتش را ببینم. همان موقع شما از اتاق اعتراف بیرون آمدید و به طرف سرسرای اصلی کلیسا رفتید. من فکر کردم اگر کمی عجله کنم می‌توانم به شما برسیم. ولی یک دفعه همان آقای زاهد و دعاخوان از جایش پرید و عینک آفتابی‌اش را از روی چشمانش برداشت. آیدین، بگذار چیزی به‌ات بگویم. او چشمش را از شما برداشت تا وقتی دیگر جلوی دیدش نبودید.»

پدر آیدین گفت: «ممکن است می‌خواستی برای اعتراف پیش من بیاید

ولی نتوانسته خودش را به این کار راضی کند. متأسفانه از این اتفاق‌ها می‌افتد. مردم می‌خواهند خودشان را از سنگینی بار گناهانشان رها کنند ولی دقیقه‌ی آخر جرأت صحبت در مورد کارهایشان را ندارند.»

«نه. این چیزی که من می‌گویم بیشتر از این حرف‌ها بود، آن قدر که من را حسابی نگران کرده. منظورم این است که بعضی اوقات آدم‌های دیوانه‌ای هم پیدا می‌شوند که از دست کشیش‌ها عصبانی شوند. اگر شما کسی را می‌شناسید که بنا به دلایلی از دست شما ناراحت است، مراقب او و خودتان باشید.»

پدر آیدین با شنیدن این حرف چینی به پیشانی‌اش انداخت و گفت: «الویرا، تو گفتی این شخص جلوی محوطه‌ی سنت آنتونی زانو زده بود، قبل از اینکه من از اتاق اعتراف بیرون بیایم؟»

الویرا لیوانش را بلند کرد و گفت: «بله. شما به کسی مظنون هستید، درست است، آیدین؟»

پدر روحانی با لحنی که ذره‌ای متقاعدکننده نبود، گفت: «نه.» بعد یاد حرف‌های زن افتاد که می‌گفت نمی‌تواند جلوی وقوع یک جنایت و کشته شدن کسی را بگیرد. آیا آن مرد او را دنبال کرده بود؟ یا شاید اصلاً با هم به آنجا آمده بودند. پدر آیدین یادش افتاد که زن سراسیمه وارد اتاق شده بود. شاید او در یک لحظه تصمیم گرفته بود این کار را بکند ولی بعد از تصمیمش پشیمان شده بود.

الویرا پرسید: «آیدین، کلیسا دوربین مداربسته‌ی امنیتی دارد؟»

«بله. روی تمام درهای ورودی دوربین نصب شده.»

«خوب، نمی‌شود تمام فیلم‌هایی را که از ساعت پنج‌ونیم تا شش‌ونیم گرفته شده، نگاه کنید؟ در آن موقع از روز افراد زیادی در کلیسا نبودند.»

پدر آیدین گفت: «بله. باید همین کار را بکنم.»

الویرا پرسید: «از نظر شما اشکالی ندارد من فردا صبح بیایم و نگاهی

به آنها بیندازم؟ می‌دانید، منظورم این است که من صورت آن مرد را ندیدم ولی اگر ظاهرش را ببینم، می‌توانم او را تشخیص بدهم. قذبلند بود و بالاپوشی گران قیمت مثل مارک بربری^۱ داشت و موهای سیاه پریشتم.» پدر آیدین در دل گفت: فیلم‌ها تصویر زن جوان را هم نشان خواهند داد. نه اینکه این‌طوری بتوانم او را شناسایی کنم، ولی شاید این‌جوری بتوانم رابطه‌ای بین او و اینکه آیا کسی دنبالش وارد کلیسا شده، پیدا کنم. او تمام روز سرش از شدت سنگینی این افکار در حال انفجار بود. به‌مرحال به الویرا گفت: «البته، الویرا. فردا صبح ساعت نه تو را در کلیسا می‌بینم.»

آیا کسی دنبال زن جوان وارد کلیسا شده بود تا او را از گفتن حقایق منصرف کند؟ آیا زن با این کار زندگی خودش را در خطر انداخته بود؟ به ذهن پیرمرد روحانی نرسید که ممکن است زندگی خود او هم به دلیل شنیدن اعترافات زن جوان در خطر باشد.

ساعت هفت و نیم شب، زان جلوی میز پذیرش رستوران فورسیزن ایستاده بود. او به سالن رستوران به این امید که شاید تد آنجا نشسته باشد، نگاهی گذرا انداخت. هفت سال پیش وقتی آنها ملاقات با یکدیگر را شروع کرده بودند، تد به او گفته بود اینکه آدم همیشه زودتر سر قرار ملاقاتی کاری حاضر شود، فرصت و اعتماد به نفس بیشتری می دهد. او گفته بود: «اگر طرف مشتری باشد، حتماً به او پیغامی می فرستم که چقدر وقت او برایم با ارزش است. اگر وضعیت به صورتی باشد که کسی چیزی از من بخواهد، این کار آن فرد را عصبی می کند و این موضوع اوضاع را به نفع من تغییر می دهد. این جور حتی اگر طرف سروقت هم سر قرار بیاید، همیشه این احساس را دارد که دیر کرده.»

زان از او پرسیده بود: «مثلاً ممکن است چه چیزی از تو بخواهد؟»
 «او، مثلاً مدیر برنامه‌ی یک خواننده یا هنرپیشه از من می خواهد که حسابی هوای مشتری اش را داشته باشم. از این جور چیزها دیگر.»
 پیشخدمتی به طرف او آمد و گفت: «ببخشید، خانم مورلند. آقای کارپنتر منتظر شما هستند.» بعد او را به طرف میز دو نفره‌ای برد که تد همیشه رزرو می کرد.

تد با دیدن او از جایش بلند شد و ایستاد و وقتی زان به میز رسید، تد به طرف او خم شد، دستی به پشتش زد و گفت: «زان.» صدایش

خشک و بی‌رمق بود. وقتی هر دو روی صندلی‌شان نشستند، شانه‌ی تد به شانه‌ی زان خورد و او با همان لحن گفت: «خوب، بگو ببینم چقدر روزت بد بوده؟»

زان تصمیم گرفته بود در مورد کارت‌های اعتباری‌اش حرفی نزند. فکر می‌کرد اگر تد چیزی در این مورد بداند، می‌خواهد به او کمک کند و این کاری بود که زان اصلاً دلش نمی‌خواست به آن تن بدهد چون این جور حرف‌ها آنها را به هم وصل می‌کرد. هیچ چیز به غیر از متیو نمی‌توانست آنها را به هم وصل کند.

زان به آرامی گفت: «روز خیلی بدی داشتم.»

تد دستش را به دست او نزدیک کرد و گفت: «من هیچ وقت امیدم را به اینکه بالاخره یک نفر زنگ می‌زند و در مورد پسرمان به ما خبری می‌دهد، از دست ندادم.»

«من هم دلم می‌خواهد این موضوع را باور کنم. ولی گمان می‌کنم که متیو کوچولو دیگر الآن من را فراموش کرده. او فقط سه سال داشت که ناپدید شد. من دو سال از زندگی، از بزرگ شدن او را از دست داده‌ام. منظورم این است که هر دوی ما این دو سال را از دست داده‌ایم.» او محتاطانه جمله‌ی آخرش را اضافه کرد.

زان برق خشم و ناراحتی را در چشمان تد دید و مطمئن بود که باز هم درباره‌ی پرستار بچه‌ای فکر می‌کند که او به دلیل قرار ملاقات کاری‌اش برای نگهداری از متیو استخدام کرده بود. فقط منتظر بود ببیند تد چه موقع دهانش را باز می‌کند تا حرفش را بزند. شاید بعد از اینکه کمی کله‌اش گرم می‌شد، احساس ناراحتی‌اش را راحت‌تر بیرون می‌ریخت.

نوشیدنی محبوب زان روی میز بود. با اشاره‌ی تد، پیشخدمت لیوان هر دوی آنها را پر کرد. سپس تد گفت: «به امید روزی که پسرمان سلامت پیدا بشود.»

زان به آرامی گفت: «خواهش می‌کنم این کار را نکن. من نمی‌توانم در مورد او حرف بزنم. هر دوی ما می‌دانیم که امروز چقدر سخت گذشته.»

تد بدون اینکه جوابی بدهد، جرعه‌ای نوشید. همین‌طور که زان به او نگاه می‌کرد، باز هم به این فکر افتاد که وقتی متیو بزرگ شود چقدر شبیه او خواهد شد، با همان چشمان قهوه‌ای درشت و همان قد و هیکل. با هر معیاری، تد مردی خوش‌قیافه به‌شمار می‌رفت. زان سعی کرد خودش را متقاعد کند به همان اندازه‌ای که خودش از صحبت کردن در مورد متیو وحشت دارد، تد برعکس احتیاج دارد تا در مورد متیو و خاطرات مشترکش حرف بزند. اما چرا اینجا؟ زان جواب این سؤال را نمی‌دانست. او می‌توانست در خانه شامی بپزد و در کنار هم به یاد گذشته و پسرشان باشند.

زان سریع فکرش را تصحیح کرد. نه، او نمی‌توانست. ولی می‌توانستند به رستورانی کوچک و خلوت‌تر بروند. جایی که او احساس نکند این قدر زیر ذره‌بین بقیه است. یعنی چند نفر از افرادی که در رستوران حضور داشتند، مقاله‌های امروز صبح را خوانده بودند؟

زان می‌دانست که باید به تد اجازه بدهد تا درباره‌ی متیو حرف بزند. بنابراین گفت: «امروز صبح داشتم فکر می‌کردم که وقتی بزرگ بشود چقدر شبیه تو خواهد شد.»

«موافقم. یادم می‌آید چند روز قبل از اینکه گم بشود، دو تایی رفتیم تا ناهار بخوریم. او می‌خواست راه برود و من دستش را گرفته بودم و به طرف خیابان پنجم می‌رفتیم. آن قدر بامزه بود که مردمی که از کنارمان رد می‌شدند، برمی‌گشتند و به او لبخند می‌زدند. همان‌موقع یکی از مشتریان سابقم را دیدم که به شوخی گفت من هیچ‌وقت نمی‌توانم وجود این بچه و نسبتش را با خودم انکار کنم.»

زان سعی کرد لبخندی بزند. «خیال نمی‌کنم تو هیچ‌وقت خواسته

باشی وجود او را نادیده بگیری.»

تد لبخند زورکی او را دید و خواست موضوع صحبت را عوض کند. «خوب، دنیای طراحی داخلی چطور است؟ کارها خوب پیش می‌رود؟ یک جایی خواندم که تو در حال مذاکره با کوین ویلسون در مورد آپارتمان‌های نوساز او هستی؟»

زان ذره‌ای احساس خطر نمی‌کرد که جواب او را بدهد، و گفت: «راستش گمان می‌کنم همه چیز خوب پیش می‌رود.»

او می‌دانست تد از نظر کاری واقعاً کنجکاو است و به این طریق موضوع صحبت هم از متیو به سمنی دیگر کشیده می‌شد. بعد شروع کرد و در مورد طرح‌هایش و قیمت پیشنهادی‌اش و اینکه چقدر گرفتن این کار برای آینده‌ی حرفه‌ای او خوب است، توضیح داد. در ادامه‌ی حرف‌هایش گفت: «البته بارتلی لانگ در حال سنگ‌اندازی در کار من است. خود ویلسون هم اشاره‌ای به این موضوع کرد. گمان می‌کنم چیزهای خیلی بدی در مورد من گفته باشد.»

«زان، آن مرد خیلی خطرناک است. من همیشه احساس بدی نسبت به او داشتم. وقتی ما تازه با هم آشنا شده بودیم، او به من حسودی می‌کرد. این جور نیست که او فقط رقیب کاری‌ات باشد. حاضرم باهات شرط ببندم که او هنوز چشمش دنبال توست و نمی‌خواهد از جلوی دیدش دور باشی.»

«تد، او بیست سال از من بزرگ‌تر است. طلاق گرفته و هزاران رابطه‌ی عشقی در دور و برش دارد. اگر او واقعاً احساس عشق حقیقی نسبت به من داشت، می‌دانست که من رفتارهای آنچنانی‌اش را نمی‌پسندم. بزرگ‌ترین ناسفم این است که وقتی ندایی در قلبم می‌گفت برای دیدن مامان و بابا به رم بروم، به دلیل ترس از رفتارهای او رفتنم را عقب می‌انداختم.»

زان تمام آن لحظه‌ها را به خاطر می‌آورد: رسیدن به فرودگاه داوینچی^۱ رم. چشم گرداندن و دنبال صورت خندان پدر و مادرش گشتن. جمع کردن وسایلش و به انتظار ایستادن عصبی‌اش برای رسیدن آنها. سپس تماسی که با تلفن همراهش گرفته شد و پلیس ایتالیا به او اطلاع داد پدر و مادرش در تصادف کشته شده‌اند.

بعد یاد شلوغی و در برهمی اوضاعش در فرودگاه افتاد. صبح زود بود و او با تلفن همراهش همان‌طور یکه‌خورده در فرودگاه ایستاده بود و قدرت فریاد کشیدن هم نداشت. دهانش را باز می‌کرد ولی صدایی از آن بیرون نمی‌آمد.

زان رویش را به طرف تد کرد و گفت: «آن موقع به تو زنگ زدم.»
«خوشحالم که این کار را کردی. وقتی من به آنجا رسیدم دیگر چیزی از تو باقی نمانده بود.»

زان فکر کرد: من ماه‌ها از عالم و آدم به دور بودم. تد از من مثل یک بی‌خانمان مواظبت کرد. کاری که در آن مهارت زیادی دارد. زن‌های خیلی زیادی هستند که آرزو دارند با او ازدواج کنند.

بعد تو با من ازدواج کردی تا از من مراقبت کنی و من به جایش یک پرستار جوان بی‌تجربه را استخدام کردم تا پسرمان را گم نکند. زان خودش هم حرف‌هایی را که از دهانش بیرون می‌آمد، باور نمی‌کرد.
«زان، می‌دانم روزی که متیو ناپدید شد من این حرف را زدم. نمی‌فهمی که من در چه شرایطی این چیزها را گفتم؟»

زان فکر کرد که هر دو همچنان سردرگم پیش می‌روند و کسی هم نمی‌داند که در کجا متوقف خواهند شد، و گفت: «تد، مهم نیست تو چه می‌گویی، من هنوز هم خودم را مقصر می‌دانم. شاید همه‌ی کارآگاه‌هایی که برای این کار استخدام کردم خیلی در این زمینه وارد نبوده‌اند.»

«این کار فقط پول دور ریختن است، زان. اف بی آی^۱ هنوز هم پرونده را باز نگه داشته. پلیس مرکزی نیویورک هم همین طور. تو حرف های هر کلاهبرداری را در این زمینه باور می کنی. حتی حرف آن دیوانه ای را که ما را تا فلوریدا^۲ به دنبال متیو کشاند.»

«من به هر چیزی که ممکن باشد سرنخی از پیدا شدن متیو بدهد، به چشم پول دور ریختن نگاه نمی کنم. اهمیتی به این قضیه نمی دهم که با هر کار آگاهی که اسمش در دفترچه ی تلفن ثبت شده صحبت می کنم. شاید بالآخره یکی را پیدا کنم که بتواند دنبال کارم را بگیرد. تو در مورد طراحی آپارتمان ها از من سؤال کردی. اگر این کار را بگیرم، درهای زیادی به رویم باز می شود. این جواری پول بیشتری در می آورم و هر سستی را که برای هزینه های زندگی ام خرج می شود، می توانم صرف پیدا کردن متیو کنم. بالآخره یک نفر باید چیزی دیده باشد. من این را در قلبم باور دارم.»

زان می دانست که دارد می لرزد. پیشخدمت نزدیک آنها ایستاده بود و زان متوجه شد که موقع حرف زدن صدایش از حد معمول بالاتر رفته بوده و پیشخدمت سعی دارد وانمود کند که چیزی از حرف های آنها نشنیده است.

پیشخدمت جلو آمد و گفت: «ببخشید، برای برنامه ی ویژه آماده هستید؟»

«بله، آماده هستیم.» تد مشتاقانه این را گفت و بعد نجواکنان رو به زان اضافه کرد: «تو را به خدا، خواهش می کنم آرام باش. چرا داری خودت را شکنجه می دهی؟»

زان حالت تعجب را در چهره ی تد دید و رویش را به طرف دیگر برگرداند.

جاش با عجله وارد سالن رستوران شد. رنگ صورتش خاکستری

شده بود. جلوی میز آنها ایستاد و گفت: «زان، من داشتم دفتر را ترک می‌کردم که چند گزارشگر و فیلمبردار از طرف برنامه‌ی همه‌ی ماجراهای هفته سراغ تو آمدند. به آنها گفتم که نمی‌دانم کجا هستی. بعد آنها گفتند مردی انگلیسی که روز ناپدید شدن متیو در پارک مشغول عکسبرداری بوده، چند تا از آن عکس‌ها را برای سالگرد ازدواج پدر و مادرش بزرگ کرده. این مرد به گزارشگر گفته که در زمینه‌ی پشتی عکس‌ها زنی دیده می‌شود که بچه‌ای را از کالسکه در می‌آورد و زنی هم کنار کالسکه روی زمین خوابیده...»

تد فریاد زد: «خدایا! خدایا! دیگر چی؟»

«وقتی عکس‌ها را بزرگ‌تر کردند، جزئیات کوچک هم مشخص‌تر شده. صورت بچه معلوم نیست ولی یک پیراهن آستین کوتاه آبی با شورت کوتاه به تن دارد.»

زان و تد به جاش خیره شده بودند. زان از میان لب‌های خشک شده‌اش گفت: «این لباسی است که متیو در آن روز به تن داشت. این مرد عکس‌ها را به پلیس تحویل داده؟»

«نه. او عکس‌ها را به برنامه‌ای که گفتم فروخته. خیلی احمقانه است ولی آنها قسم خوردند زنی که بچه را با خودش برده، تو بودی. آنها مطمئن بودند که اشتباه نمی‌کنند.»

همه‌ی آدم‌های متشخصی که در رستوران فورسیزن مشغول صرف شام بودند، سرشان را به طرف تد که فریاد می‌زد و شانه‌های زان را محکم تکان می‌داد، برگرداندند. «لعنت به تو! لعنت به تو! دیوانه‌ی روانی! بچه‌ی من کجاست؟ با او چه کار کردی؟»

پنی اسمیت همل^۱، مثل بقیه‌ی زنان سنگین وزن به سختی قدم برمی داشت. وقتی جوان بود، علی‌رغم وزن زیادش، با آن ظاهر دلنشین، شوخ طبعی مسری و از همه مهم‌تر توانایی‌اش در حرکات موزون حتی اگر طرف مقابلش فرد آستر^۲ بود، او را به معروف‌ترین دختر مدرسه تبدیل کرده بود.

او یک هفته بعد از فارغ‌التحصیل شدنش از دبیرستان با برنی همل^۳ ازدواج کرده بود که خیلی سریع کارش را به‌عنوان راننده‌ی کامیون در مسیرهای دور و دراز شروع کرد. از آنجا که برنی و پنی از محلی که در آن بزرگ شده بودند رضایت داشتند، سه فرزندشان را در منطقه‌ی روستایی میدل‌تاون^۴ در اطراف نیویورک بزرگ کردند. از آنجا تا منهن چیزی در حدود یک ساعت رانندگی بود ولی زمین تا آسمان با شیوه‌ی زندگی در آن منطقه فرق می‌کرد.

حالا در پنجاه‌ونه سالگی، بچه‌ها و نوه‌هایش در کالیفرنیا^۵ و شیکاگو^۶ زندگی می‌کردند و شوهرش برنی هم خیلی از وقتش را در جاده‌ها می‌گذراند. برای همین هم پنی خیلی خوشحال می‌شد اگر می‌توانست

1. Penny Smith Hammel

2. Fred Astaire

3. Berni Hammel

4. Middeltown

5. California

6. Chicago

سرش را با کار پرستاری بچه گرم کند. از همه‌ی مسؤلیت‌هایش لذت می‌برد و به والدین این احساس را می‌داد که انگار این بچه‌های کوچولو نوه‌های خودش هستند.

بزرگ‌ترین اتفاقی که در زندگی‌اش افتاده بود مربوط به چهار سال پیش می‌شد، زمانی که او و برنی به همراه ده راننده‌ی دیگر پنج میلیون دلار در بخت‌آزمایی برده بودند. آنها یکی از بزرگ‌ترین گروه‌هایی بودند که در این برنامه برده بودند. بعد از کسر مالیات به هر کدام مبلغی در حدود سیصد هزار دلار رسیده بود، که برنی و پنی بلافاصله این پول را برای هزینه‌ی کالج نوه‌هایشان کنار گذاشته بودند.

قسمتی از آن هیجان هم به پذیرفتن دعوتی در منهنن مربوط می‌شد تا با الویرا و ویلی میهان به عنوان دیگر برندگان خوش‌شانس بخت‌آزمایی که کانونی را برای حمایت از برندگان تشکیل داده بودند، دیداری داشته باشند. خانم و آقای میهان این کانون را تشکیل داده بودند تا به برندگان کمک کند که یاد بگیرند چطور از سرمایه‌گذاری‌های بی‌منطق یا قمار دور بمانند.

پنی و الویرا خیلی زود جذب یکدیگر شده و سعی کرده بودند تا تماسشان را با هم حفظ کنند.

ریه‌کا شوارتز^۱، بهترین دوست پنی از زمان بچگی‌اش، مشاور املاک بود و پنی از طریق او از خرید و فروش خانه‌های منطقه مطلع می‌شد. در روز بیست و دوم ماه مارس، ریه‌کا و پنی در رستوران مورد علاقه‌شان ناهار می‌خوردند و ریه‌کا می‌گفت مزرعه‌ی بزرگی که در جاده‌ی بن‌بست نزدیک خانه‌ی پنی قرار دارد، بالآخره به اجاره رفته است و مستأجران تازه روز اول مارس به آنجا اسباب‌کشی کرده‌اند.

ربه کا گفت: «اسمش گلوریا ایوانز^۱ است و حدوداً سی ساله به نظر می‌رسد. خیلی جذاب است. موهایش به‌طور طبیعی طلایی است. می‌دانی که من همیشه خیلی زود متوجه می‌شوم کدام مو رنگ شده است و کدام نیست. کلاً ظاهر خیلی خوبی دارد، نه مثل من و تو. او فقط یک اجاره‌نامه‌ی سه ماهه می‌خواست ولی من به‌اش گفتم که سای اونز^۲ این ملک را کمتر از یک سال اجاره نمی‌دهد. هیچ شکایتی نکرد و گفت که اجاره‌ی یک سال را پیشاپیش می‌دهد چون در حال نوشتن یک کتاب است و دلش نمی‌خواهد کسی مزاحمش شود.»

پنی گفت: «این جور که معلوم است برای سای اونز بد نشده. با این حساب او خانه را مبله اجاره داده.»

ربه کا خندید و گفت: «البته. خیال می‌کنی با آن همه آشغال چه کار می‌توانست بکند؟ او اصلاً می‌خواست این محل را با همه‌ی چیزهایی که داخلش است همین‌طوری دست‌نخورده بفروشد. تو که خیال نمی‌کنی آنجا قصر با کینگهام^۳ باشد؟»

پنی همان‌طور که در مورد تمام همسایه‌ها عادت داشت، روز بعد از این گفتگو برای خوشامدگویی به گلوریا ایوانز، یک بشقاب پر از کیک فنجانی خانگی‌اش را به دست گرفت و به دیدن او رفت. وقتی در زد، علی‌رغم اینکه خودرویی جلوی در پارک شده بود، کمی طول کشید تا در خیلی با احتیاط باز شد.

پنی یک پایش را روی پله‌ی بالایی گذاشت، ولی گلوریا در را همان‌طور نیمه بسته نگه داشت و پنی می‌توانست قسم بخورد که زن از این مزاحمت بی‌موقع اصلاً خوشحال نشده است.

پنی خیلی سریع عذرخواهی کرد. «آه، خانم ایوانز. می‌دانم که شما در

1. Gloria Evans

2. Sy Owens

3. Buckingham Palace

حال نوشتن کتاب هستید و من اگر شماره‌ی تلفن شما را داشتم، حتماً از قبل برای دیدنتان تماس می‌گرفتم. فقط خواستم بهتان خوشامد بگویم و از کیک‌های خانگی معروفم برای‌تان بیاورم. ولی خواهش می‌کنم خیال نکنید من از آن زن‌های مزاحم فضول‌هستم که می‌خواهند دردسر درست کنند.»

ایوانز درحالی‌که با اکراهی آشکار بشقاب حاوی کیک‌های فنجانی را از دست پنی می‌گرفت، به حالت پرخاش گفت: «این لطف شما را می‌رساند. من به اینجا آمده‌ام تا کاملاً تنها باشم.»

پنی این توهین را نادیده گرفت و گفت: «در مورد بشقاب نگران نباشید. می‌توانید آن را دور بیندازید. من شماره‌ی تلفنم را روی کاغذی که به بشقاب چسبانده‌ام، نوشته‌ام. برای مواقع ضروری اگر به من احتیاج داشتید.»

گلوریا ایوانز به خشکی جواب داد: «این لطف خیلی زیادی است، ولی باور کنید احتیاجی به این کار نیست.»

گلوریا برای گرفتن بشقاب می‌بایست کمی بیشتر در را باز می‌کرد، و در همین وقع چشم پنی به یک کامیون اسباب‌بازی افتاد که روی زمین افتاده بود.

پنی هیجان‌زده گفت: «اوه، من نمی‌دانستم شما بچه هم دارید. من یک پرستار بچه‌ی فوق‌العاده هستم. اگر یک‌وقت احتیاج داشتید، من توصیه‌نامه‌های زیادی از نصف مردم شهر دارم.»

ایوانز به‌تندی گفت: «من بچه ندارم.» بعد دنبال نگاه پنی را گرفت و وقتی چشمش به کامیون اسباب‌بازی افتاد، توضیح داد: «خواهرم در اسباب‌کشی کمک کرده و این اسباب‌بازی پسر اوست.»

پنی مهربانانه گفت: «خوب، اگر احياناً او برای دیدنتان آمد و شما دو تا خواستید برای ناهار بیرون بروید، شماره‌ی من را دارید.»

تنها خواهم رفت / ۶۱

در واقع، او آخرین کلماتش را تقریباً برای دری که به رویش بسته می شد ادا کرده بود.

پنی چند دقیقه‌ای نامطمئن همان جا ایستاد و فکر کرد کاش آن قدر شجاعت داشت که دوباره در بزند و کیک‌هایش را از آن زن پس بگیرد. به جای این کار، با عجله به طرف اتومبیلش رفت.

او در حالی که احساس می کرد به شدت تحفیر شده است، در دل گفت: امیدوارم گلوریا ایوانز کتابی در مورد اخلاقیات ننویسد. بعد دنده عقب گرفت، دور زد و به سرعت از آنجا دور شد.

الویرا و ویلی میهان در اخبار ساعت یازده شب خبری فوق‌العاده را شنیدند که اعلام می‌کرد ممکن است زان مورلند در ناپدید شدن پسرش دست داشته باشد. آنها میز شامی را که با پدر آیدین خورده بودند، جمع کرده بودند و داشتند آماده می‌شدند که به تخت‌خوابشان بروند. الویرا که شوکه شده بود، به زان زنگ زد و وقتی او جواب تلفن همراهش را نداد، برایش پیغام گذاشت.

صبح روز بعد، الویرا پدر روحانی را در کلیسای سنت فرانسیس ملاقات کرد. آنها به همراه نیل^۱ که تکنسین بود، به دفتر رفتند تا فیلم‌های ضبط‌شده‌ی دوربین‌های امنیتی از ساعت پنج‌ونیم به بعد دوشنبه بعدازظهر را ببینند. در بیست دقیقه‌ی اول هیچ مورد عجیبی در ورود و خروج مردم از کلیسا به چشم نمی‌خورد. همان‌طور که منتظر ایستاده بودند، الویرا با لحنی پر از نگرانی به پدر روحانی گفت که شاید زان در ناپدید شدن پسرش دست داشته باشد.

الویرا مصرانه گفت: «آیدین، آنها می‌توانند بگویند که من و ویلی متیو را از کالسکه‌اش دزدیده‌ایم. خیلی خنده‌دار است که کسی این چرت و پرت‌ها را به هم بیافد. اگر هم عکسی وجود داشته باشد، مطمئنم آن مرد انگلیسی عکس‌ها را دستکاری کرده تا پولی به جیب بزند.»

سپس الویرا به جلو خم شد و بریده بریده گفت: «نیل، ممکن است دوباره این قسمت را برگردانی؟ این که زان است. او هم دوشنبه شب به اینجا آمده بوده. می دانم که آن روز به دلیل سالروز تولد پنج سالگی متیو خیلی به هم ریخته بود.»

پدر آیدین هم زنی را که لباسی گران قیمت به تن داشت، عینک آفتابی زده بود و موهایی بلند داشت، شناسایی کرد. این تصویر همان زنی بود که برای اعتراف پیش او آمده بود و به او در مورد شراکتش در یک جنایت حرف هایی زده بود.

پدر آیدین سعی کرد صدایش را آرام نگه دارد و از الویرا پرسید: «مطمئنی که این دوستت زان است؟»

«آیدین، البته که مطمئنم. به این کت و شلوار نگاه کن. زان اینها را سال گذشته در حراجی خرید. او در مورد خرج کردن پولش خیلی محتاط عمل می کند. او همه ی پولی را که از پدر و مادرش به اش رسیده بود خرج هزینه های کارآگاهانی کرد که ادعا می کردند می توانند سرنخی از متیو به او بدهند. الآن هم مقداری پس انداز کرده تا بتواند فرد جدیدی را برای این کار استخدام کند.»

قبل از اینکه آیدین جوابی بدهد، الویرا از نیل خواست که فیلم را برگرداند، و گفت: «من دارم می میرم تا دوباره آن مردی را که به تو خیره شده بود، ببینم.»

آیدین سعی کرد به دقت کلماتی را که می خواست بگوید، انتخاب کند. «الویرا، خیال نمی کنی آن مرد همراه دوستت یا شاید هم او را تعقیب کرده؟»

الویرا که به نظر می رسید سؤال او را نشنیده است، گفت: «اوه. نگاه کن. اینجا. آن مرد دارد می آید. همانی که منظور من بود. نمی توانی صورتش را ببینی. یقه اش را بالا کشیده. عینک آفتابی هم زده. تنها چیزی

که کاملاً می شود دید، موهای پریشانش است.»

نیم ساعت بعدی را الویرا به مرور بقیه‌ی فیلم‌ها مشغول بود. آنها می‌توانستند به آسانی اضطراب و پشیمانی را در صورت زنی که الویرا به‌عنوان دوستش معرفی کرده بود، هنگام ترک کلیسا ببینند. زن همان موقع هم عینک آفتابی‌اش را بر چشمانش زده بود ولی سرش پایین بود و شانه‌هایش می‌لرزید. دستمالی را هم جلوی دهانش گرفته بود تا اشک‌ها و آب بینی‌اش را پاک کند. زن شتاب‌زده از کلیسا و دوربین امنیتی دور شد.

الویرا با لحنی غمگین گفت: «او پنج دقیقه هم اینجا نبوده. خیلی می‌ترسید که از پا در بیاید. به من گفته بود بعد از کشته شدن پدر و مادرش نمی‌تواند گریه‌اش را مهار کند. از این می‌ترسد که جلوی بقیه هم اشک‌هایش پایین بیایند. می‌گفت اگر هر بار اشک‌هایش برای خاطر متیو دربیاید، نمی‌تواند کار کند و باید قبل از اینکه دیوانه شود، فکری برای این مشکلش بکند.»

پدر آیدین به آرامی با خودش زمزمه کرد، طوری که ممکن نبود نیل و الویرا صدایش را بشنوند: «دیوانه‌کننده است. من شریک جرم در جنایتی هستم که قرار است به‌زودی صورت بگیرد. من نمی‌خواهم بخشی از آن باشم ولی حالا دیگر برای متوقف کردن آن خیلی دیر است.» این جملات ترسناک زن در تمام طول دو روز گذشته همین‌طور توی سرش صدا می‌کردند.

الویرا گفت: «اینجا دوباره همان مرد است که در حال ترک کلیسا است. ولی چیزی از این فیلم دستگیرمان نشد.»

او به نیل اشاره کرد که دستگاه را خاموش کند و ادامه داد: «دیدید که زان دوشنبه شب چقدر ناراحت و درمانده به‌نظر می‌رسید؟ می‌توانید تصور کنید الآن چه حالی دارد که او را مسؤول ناپدید شدن متیو معرفی

کرده‌اند؟»

مطلب دیگری هم بود که زن جوان به پدر آیدین گفته بود: شما در این مورد در روزنامه‌ها خواهید خواند.

پدر آیدین خیلی دلش می‌خواست بداند آیا قتلی که او در موردش صحبت کرده بود تا به حال صورت گرفته بود؟ آیا او قبلاً پسر خودش را به قتل رسانده بود، یا شاید بدتر از آن، بچه‌ی بیچاره هنوز زنده بود و در انتظار مرگ به سر می‌برد؟

بعد از فریادهای رعدآسای تد، جاش دست زان را کشید و او را از میان میزهای مشتریانی که در فورسین شام می خوردند، بیرون برد. همین طور که دست زان را می کشید، او را به سرعت از پله ها پایین برد، از سرسرای هتل گذشت و وقتی وارد خیابان شدند، با هجوم خبرنگاران و عکاسان خبری که شروع به عکس گرفتن کرده بودند، گفت: «خدایا، آنها حتماً من را تعقیب کرده اند.»

یک تاکسی جلوی در ورودی هتل ایستاده بود. جاش درحالی که دستانش را به دور زان گرفته بود و سعی می کرد همزمان بدود، به محض اینکه مسافر قبلی هر دو پایش را از تاکسی بیرون گذاشت، او زان را به داخل تاکسی هل داد و به راننده گفت: «فقط زودتر حرکت کن.»

راننده سرش را به نشانه ی تأیید تکان داد و حرکت کرد، اما وقتی با چراغ قرمز خیابان پنجاه و دوم و خیابان سوم برخورد کرد، جاش به او گفت: «به خیابان دوم در سمت راست پیچ.»

راننده پرسید: «ببخشید، این خاتم ستاره ی سینما یا خواننده است؟» و وقتی جوابی نشنید، شانه ای بالا انداخت.

جاش هنوز بازوی زان را چسبیده بود. وقتی متوجه این موضوع شد، آن را ول کرد و از او پرسید: «حالت خوب است؟»

زان به آرامی گفت: «نمی دانم. جاش، این یعنی چی؟ آنها دیوانه

شده‌اند؟ چطور ممکن است عکسی از من گرفته باشند درحالی‌که بچه را از کالسکه‌اش بیرون می‌کشیدم؟ برای خاطر خدا چیزی بگو. من ثابت کرده بودم که آن‌موقع در خانه‌ی بیرون از شهر نینا آلدریچ^۱ بودم. او من را دعوت کرده بود تا در مورد کار طراحی داخلی خانه‌اش با هم صحبت کنیم.»

جاش گفت: «زان، آرام باش.» و همزمان سعی کرد جارو و جنجالی را که تد موقع شنیدن خبر به‌پا کرده بود، مجسم کند. بعد ادامه داد: «تو می‌توانی مدرکی ارائه بدهی که آن‌موقع کجا بودی. حالا می‌خواهی چه کار کنی؟ می‌ترسم اگر به خانه بروی خبرنگاران آنجا منتظرت ایستاده باشند.»

زان گفت: «من مجبورم به خانه بروم.» صدایش کم‌کم قوی‌تر می‌شد. «تو می‌توانی من را به آنجا برسانی و اگر عکاسی آنجا ایستاده بود، تاکسی را نگه‌دار و با من تا داخل خانه بیا. جاش، دارد چه اتفاقی می‌افتد؟ احساس می‌کنم وسط یک کابوس از خواب پریده‌ام و حالا نمی‌توانم راهی برای رها شدن از آن پیدا کنم.»

جاش در دل گفت: تو همین الآن هم در یک کابوس وحشتناک زندگی می‌کنی.

بقیه‌ی راه را تا بتری پارک سیتی، هر دو ساکت نشسته بودند. وقتی تاکسی جلوی در مجتمع مسکونی زان توقف کرد، همان‌طور که جاش پیش‌بینی کرده بود، تعدادی خبرنگار منتظر آنها ایستاده بودند. جاش و زان سرشان را پایین انداختند و فریادهای «خواهش می‌کنم این طرف را نگاه کن، زان» را نادیده گرفتند، تا اینکه به ورودی ساختمان رسیدند. جلوی در آسانسور که رسیدند، زان گفت: «جاش، تاکسی منتظرت ایستاده. تو هم برو خانه‌ات.»

«مطمئنی؟»

«بله. مطمئنم.»

«زان...» جاش به موقع زبانش را گاز گرفت تا آنچه را به ذهنش رسیده بود، نگوید. می‌خواست به او هشدار بدهد که پلیس به‌طور قطع دوباره از او بازجویی خواهد کرد و قبل از اینکه با آنها صحبت کند، بهتر است یک وکیل خوب بگیرد.

در عوض، دست زان را گرفت و منتظر ماند تا احساس امنیت به او برگردد، بعد رفت. بیرون خانه، خبرنگاران دیدند که او تنها برگشته است و انگیزه‌ای برای عکس گرفتن از او را به‌تنهایی نداشتند.

وقتی جاش در تاکسی نشست، فکر کرد: خوب است. الآن اینها هم ناامید می‌شوند و برمی‌گردند. ولی همه‌مان می‌توانیم از یک چیز مطمئن باشیم؛ اینکه آنها دوباره برخواهند گشت. لعنتی‌ها!

تد کارپتر بعد از داد و بیدادش در رستوران فور سیزن به دستشویی مردانه در طبقه‌ی پایین رفت. وقتی از جایش پریده و شانه‌ی زان را تکان داده بود، دستش به لیوان نوشیدنی‌اش خورده و همه‌ی آن را روی لباسش ریخته بود. حوله را برداشت و آن را روی لکه‌ها کشید و خودش را در آینه نگاه کرد.

با خودش گفت: طوری به نظر می‌رسم که انگار از شدت خونریزی در حال مرگ هستم. و لحظه‌ای از فکر گردشگری که به طور اتفاقی عکسی از زان در حال دزدیدن بچه گرفته بود، بیرون آمد.

لرزش تلفن همراهش را در جیب شلوارش احساس کرد. می‌دانست که ملیسا است.
ملیسا بود.

تد منتظر ماند تا ملیسا پیغام بگذارد و بعد به پیغام‌گیر تلفنش گوش کرد. «می‌دانم که الآن نمی‌توانی صحبت کنی، اما من ساعت نه‌ونیم در رستوران لولا^۱ منتظرتم.» هیچ حالتی از جذابیت همیشگی در لحن او نبود و تد می‌دانست که این آشکارا یک دستور است. ملیسا ادامه داد: «در ضمن موقع خداحافظی با همسر سابقت روبوسی نکنی که خوشم نمی‌آید.»

تد فکر کرد: وقتی می‌گویند همسر سابقم بچه‌ام را دزدیده و جایی قایمش کرده، نمی‌توانم بروم و در یک رستوران دیگر خوش بگذرانم. وقتی به ملیسا زنگ زدم برایش توضیح می‌دهم که چه اتفاقی افتاده. او حتماً شرایط من را درک می‌کند.
عکس‌ها.

به احتمال زیاد ملیسا هنوز چیزی در مورد آنها نشنیده. اصلاً چرا من این قدر نگران ملیسا هستم؟ سوالی که باید فریاد زنان بکنم این است که آیا این عکس‌ها واقعی هستند؟ او می‌دانست که بعضی وقت‌ها می‌شود عکس‌ها را دستکاری کرد. خود آنها تا به حال چندین دفعه برای کار تبلیغات مشتری‌ها، در اصل عکس‌ها دست برده بودند. وقتی می‌شد بعضی چیزها را از عکس‌ها حذف کرد، حتماً می‌شد خیلی چیزها هم به آنها اضافه کرد. این حقه‌ای قدیمی شده بود که صورت هنریشه‌ای معروف را روی بدن فردی خوش‌هیكل تر بگذاری. تد در فکر فرو رفت. آیا این فقط یک تله برای پول درآوردن بود که تصویر زان را آنجا در آن عکس‌ها گذاشته بودند؟ آن عکاس بابت این عکس‌ها چقدر از آن برنامه گرفته بود؟

مردی وارد دستشویی مردانه شد و از سر همدردی به تد نگاه کرد. تد به سرعت خارج شد. اصلاً دلش نمی‌خواست با یک غریبه سر صحبت را باز کند. اگر ثابت می‌شد که آن عکس‌ها تقلبی هستند، او به جرم حمله به زان مشکل پیدا می‌کرد. از او به عنوان یک آدم متشخص در امور روابط عمومی انتظار بیشتری داشتند که در هنگام بروز مشکلات با آرامش و متانت آنها را حل و فصل کند.

تد مجبور بود با ملیسا صحبت کند. می‌بایست او را می‌دید. وقت داشت که به خانه برود و لباسش را عوض کند و بعد او را در رستوران لولا ببیند. فکر کرد اگر خبرنگاران بیرون منتظر ایستاده باشند، به آنها خواهد

گفت کاری که انجام داد فقط یک عکس العمل غیرارادی به خبری بود که شنیده بود و به هیچ عنوان قصد آزار رساندن به مادر متیو را نداشته است و از او بابت رفتار نادرستش و اتهامی که به او زد، عذرخواهی خواهد کرد. او کمی به خودش روحیه داد و وارد سرسرای هتل شد. همان طور که انتظار داشت، گروه خبرنگاران منتظرش ایستاده بودند. یک میکروفون جلوی صورتش گرفته شد. تد گفت: «خواهش می‌کنم. می‌خواهم یک چیزی بگویم به شرطی که به من مجال گفتن آن را بدهید.»

وقتی صدای سوال‌هایی که با فریاد مطرح می‌شد خاموش شد، تد میکروفون را از خبرنگار گرفت. وقتی حرف زد، لحنش محکم بود. گفت: «اولین مسأله این است که من باید از مادر متیو، همسر سابقم، آلکساندرا مورلند بابت رفتاری که امشب در رستوران داشتم، عذرخواهی کنم. هر دوی ما از ناپدید شدن پسرمان ناامید و افسرده هستیم. وقتی شنیدم عکس‌هایی وجود دارد که در آنها نشان داده شده او بچه را از کالسکه دزدیده، دیگر حال خودم را نفهمیدم. بعد از آن عکس‌عمل غیرارادی متوجه شدم که اینها همه‌اش تهمت است و آن عکس‌ها به احتمال زیاد قلابی هستند.»

تد مکثی کرد و سپس ادامه داد: «من مطمئن هستم که قضیه‌ی عکس‌ها فقط یک شوخی بی‌مزه بوده، و من الآن دیگر باید به دیدن مشتری با استعداد و زیبایم ملیسا نایت در رستوران لولا بروم. همان طور که می‌بینید، عکس‌عمل ناگهانی‌ام باعث شد نوشیدنی‌ام را روی لباسم بریزم. باید برای تعویض لباسم به خانه بروم.»

تد نمی‌توانست لرزشی را که در صدایش بود، مخفی نگه دارد. اضافه کرد: «پسرمتیو امروز پنج ساله می‌شود. نه مادرش و نه من باور نمی‌کنیم که او مرده. یک نفر، شاید زنی تنها که همیشه در زندگی‌اش دوست داشته بچه‌دار شود و نشده، این فرصت را قاپیده و متیو را با خودش برده. اگر

این شخص الآن من را می‌بیند، خواهش می‌کنم به متیو بگوید که مامان و بابا عاشق او هستند و آرزو دارند بالأخره یک روزی او را ببینند.»
خبرنگاران از سر ادب و نزاکت سکوتشان را حفظ کردند، تا اینکه تد لبه‌ی پیاده‌رو ایستاد و لاری پُست^۱، دوست دوران دبیرستانش که خیلی وقت بود راننده‌ی او هم شده بود، خودرو را جلوی پایش نگه داشت و در عقب را برای او باز کرد.

بعد از رفتن جاش، زان به طبقه‌ی بالا رفت و در را دو قفله کرد. لباس‌هایش را درآورد و لباس گرم محبوبش را به تن کرد. چراغ دستگاه منشی تلفنی‌اش روشن و خاموش می‌شد. به طرف دیگر اتاق رفت و صدای زنگ تلفن را قطع کرد. بقیه‌ی شب را روی صندلی اتاق خوابش نشست، به یکی از عکس‌های متیو خیره شد و با نگاهش تمام جزئیات تصویر او را برای هزارمین بار مرور کرد.

به موهای زیبایش نگاه کرد که احتمالاً هنوز هم همان رگه‌های قرمز را در میان انبوه تارهای قهوه‌ای‌اش داشت.

متیو همیشه بچه‌ای دوست‌داشتنی بود و به غریبه‌ها با روی باز لبخند می‌زد. اصلاً مثل بچه‌های دیگر نبود که در سه سالگی خجالتی می‌شوند. زان در دل گفت: پدرم آدم برون‌گرایی بود. مادرم هم همین‌طور. پس چه اتفاقی برای من افتاده؟

ماه‌های بعد از مرگ پدر و مادرش پر از اندوه و افسردگی بود. حالا آنها می‌گفتند او بوده که میتو را از داخل کالسکه بیرون آورده است.

زان با صدای بلند نجوا کرد: «یعنی من این کار را کردم؟»

از عجیب بودن این سؤال لرزشی بر تنش افتاد. خودش را مجبور کرد که سؤال بعدی را هم از خودش بکند: «ولی اگر من او را بردم، با او چه کار کردم؟»

او هیچ جوابی نداشت.

غیرممکن بود که به او صدمه‌ای زده باشد. هیچ وقت انگشتش را هم به متیو نزده بود، چه برسد به اینکه او را کتک بزند. حتی زمانی که به او می‌گفت به دلیل کار بدی که انجام داده باید گوشه‌ای بی حرکت بماند، آن طور که متیو آنجا روی صندلی‌اش می‌نشست، غم‌زده و ناراحت، قلب او برایش به درد می‌آمد.

از خودش پرسید: نکند تد راست می‌گوید؟ آیا آن قدر بدبخت شده بودم که دلم می‌خواست دلسوزی بقیه‌ی مردم را به دست بیاورم؟ آیا من از آن مادرهای دیوانه‌ای هستم که بچه‌شان را مجازات می‌کنند چون به آرامش احتیاج دارند؟

زان فکر کرد که وضعیتش بدتر از اینها بوده است؛ آن حالت بی‌حسی و کرختی، این احساس که از شدت درد و رنج در خودش فرو رفته بود. آن روز در فرودگاه رم، وقتی بعد از شنیدن خبر تصادف پدر و مادرش به تد زنگ زده بود، احساس می‌کرد توانی در پاهایش برای ایستادن باقی نمانده است. اما حتی با اینکه از افرادی که دورش جمع شده بودند کمک نخواست به بود، حواسش بود که او را روی تخت روان گذاشتند و به داخل آمبولانس حمل کرد تا او را به بیمارستان برسانند، و به طور کامل همه‌ی حرف‌های آنها را شنیده بود. فقط نمی‌توانست چشمانش را باز نگه دارد، یا لبانش را برای زدن حرفی باز کند، یا دستانش را تکان بدهد. مثل این بود که او را در اتاقی در بسته گذاشته باشند و او قادر نباشد راهش را پیدا کند تا به آنها بفهماند که حواسش سر جایش هست.

زان متوجه شد که دوباره دارد همین اتفاق برایش می‌افتد. به پشتی صندلی‌اش تکیه داد و چشمانش را بست.

یک جور احساس کرختی و خالی بودن به سراسر وجودش دوید و در

همین حال اسم متیو را زمزمه کرد: «متیو... متیو... متیو...»

یعنی گلوریا چقدر برای آن کشیش پیر حرف زده بود؟ این سؤال روز و شب در ذهن او می‌چرخید. گلوریا کم‌کم خودش را کنار کشیده بود و حالا در این روزهای بحرانی، درست در زمانی که تمام نقشه‌هایی که او در مدت این دو سال کشیده بود به مرحله‌ی اجرا نزدیک می‌شد، گلوریا خیلی با عجله وارد آن اتاق مشاوره‌ی لعنتی در کلیسا شده بود.

خود او هم کاتولیک به دنیا آمده بود و می‌دانست که اگر گلوریا حرفی را تحت عنوان اعتراف به کشیش گفته باشد، قاعدتاً کشیش باید آن راز را پیش خودش نگه دارد. اما مطمئن نبود که گلوریا هم به‌راستی یک مسیحی معتقد باشد و اگر هم خیلی مذهبی نبود و فقط برای یک صحبت کوتاه دوستانه رفته بود، شاید آن کشیش پیر متوجه این قضیه می‌شد که زان یک بدل دارد، کسی که نقش او را بازی کرده است.

او فکر کرد که اگر این اتفاق افتاده باشد، پلیس سریع به جستجویی گسترده دست می‌زند و ممکن است به‌زودی همه‌چیز روشن شود...

او در دل گفت: کشیش پیر. تا به حال در منطقه‌ی اطراف خیابان سی‌ویکم شرقی اتفاق ناراحت‌کننده‌ای نیفتاده. ولی این روزها در همه‌ی جای شهر گلوله‌ها مردم را نشانه می‌گیرند و حالا یک مورد بیشتر هم در کل قضیه خیلی تفاوتی ایجاد نمی‌کند.

او می‌بایست خیلی مراقب خودش می‌بود. نمی‌توانست اجازه بدهد

حتی زنده ماندن یک نفر هم او را به قضیه‌ی ناپدید شدن متیو کارپنتر ربط بدهد. بهترین کار این بود که به کلیسا برگردد و ببیند کسی می‌تواند به بهانه‌ی اعتراف پیش آن کشیش برود. نقشه‌ی خوبی به نظر می‌رسید.

اما این کار ممکن بود طول بکشد. شاید بهتر بود اول زنگ می‌زد و می‌پرسید که چه زمانی می‌تواند برای اعتراف پیش پدر او براین برود و از نظر خودش این خیلی سؤال عجیبی هم نبود. او مطمئن بود که خیلی‌ها دوست دارند با همان فرد قبلی در مورد مشکلاتشان صحبت کنند، با کسی که از قبل چیزهایی در مورد مشکل آنها می‌داند. به علاوه، او نمی‌توانست همین‌طور دست روی دست بگذارد و منتظر بماند تا کشیش سراغ پلیس برود.

او تصمیمش را گرفت و به کلیسا زنگ زد. به او گفته شد اولین وقتی که می‌تواند به او بدهند دو هفته‌ی دیگر است و پدر او براین خیلی سرش شلوغ است و هر روز از ساعت چهار تا شش بعد از ظهر مراجعه‌کننده دارد.

به خودش گفت که زمانش رسیده است تا برای اعتراف نزد کشیش برود. قبل از اینکه گلوریا را برای مراقبت از بچه استخدام کند، می‌دانست که او به‌عنوان آرایشگر و گریمور کار می‌کرده است. خود گلوریا به او گفته بود که گاهی صورتش را مثل آدم‌های معروف درست می‌کند و دوستانش می‌گویند که با هنرپیشه‌ی مزبور مو نمی‌زند و این جور می‌همه را سر کار می‌گذارد. گلوریا گفته بود که یک بار وقتی با دوستانش خودشان را به شکل افراد معروف درآورده بودند و در نقطه‌ای پرت شام می‌خوردند و از سر لطف به مردم امضا می‌دادند، کسی این مسأله را به مجله‌ی روزنامه‌ی پست^۱ گزارش داده و آنها هم ماجرا را در صفحه‌ی شش مجله چاپ کرده بودند، که باعث شده بود آنها کلی بخندند.

گلوریا گفته بود: «تو نمی‌توانی باور کنی که تا به حال ما چند دفعه
مجانی شام خورده‌ایم.»

او همیشه موقع ملاقات با گلوریا همان کلاه گیسی را به سر می‌گذاشت
که از خود گلوریا گرفته بود، و با آن کلاه گیسی، بارانی بلند و عینک آفتابی،
حتی نزدیک‌ترین دوستانش هم او را نمی‌شناختند.

او با صدای بلند خندید. مثل بچه‌ها از اینکه جزئی از بازی بود، لذت
می‌برد. بازی مورد علاقه‌اش مربوط به وقتی بود که نقش توماس بکت^۱ را
در فیلم قتل در کلیسا بازی می‌کرد.

تد کاربتر بعد از صحبت با خبرنگارانی که بیرون هتل فورسینز متظرش ایستاده بودند، آیفون خودرواش را روشن کرد و در راه رفتن به منهن، عکس‌هایی را که برنامه‌ی خبری به‌صورت آنلاین در اینترنت منتشر کرده بود، دید. غیرممکن بود این زن خود زان بود! مات و مبهوت، خودرو را جلوی آپارتمان دوبلکس خودش در منطقه‌ی میت‌پکینگ^۱ در جنوب منهن نگه داشت. می‌بایست تصمیم می‌گرفت که به دیدن ملیسا برود یا قرارش را به هم بزند. آیا برای ظاهر اجتماعی او خوب بود که وقتی آن عکس‌ها منتشر شده بود، به رستوران برود؟ حالا که آن عکس‌ها نشان داده بود همسر سابقش بچه‌ی او را دزدیده است، اگر به آنجا می‌رفت چگونه جلوه می‌کرد؟

او با اداره‌ی پلیس منطقه‌ی سنترال پارک تماس گرفت و فهمید که بیست‌و‌چهار ساعت زمان لازم است تا جعلی بودن عکس‌ها ثابت شود. فکر کرد که اگر خبرنگاران در این مورد سؤال پیشش کنند، می‌تواند همین را به آنها بگوید. بنابراین پیراهنش را عوض کرد و سریع به اتومبیلش برگشت.

خبرنگاران را بیرون کافه رستوران پشت طناب‌های مخملی جلوی راه ورودی نگه داشته بودند. یکی از مأموران محافظ رستوران در خودرو را

برایش باز کرد و تد درحالی که سرش را پایین انداخته بود، به طرف ورودی رستوران رفت. ولی وقتی ایستاد، قادر نبود سؤالی را که با فریاد از او می شد، نادیده بگیرد: «تد، آیا عکس ها را دیده ای؟»

او پرخاش کنان جواب داد: «بله، دیده ام و با پلیس هم تماس گرفته ام. اعتقاد من این است که این عکس ها جعلی هستند.»

داخل رستوران با قدم هایی محکم به طرف ملیسا رفت. خودش می دانست که نیم ساعت دیر سر قرارش رسیده است. مطمئن بود که الآن ملیسا حسابی بداخلاق و بی حوصله است، ولی او در میان پنج نفر از دوستان سابقش که در گذشته با هم یک گروه موسیقی داشتند، دور میزی بزرگ نشسته بود و عصبانی هم به نظر نمی رسید. تد همه ی آنها را می شناخت و از بودنشان در آن محل خوشحال بود. اگر ملیسا مجبور می شد به تنهایی منتظرش بماند، حالا او شاهد جهنمی واقعی بود.

ملیسا به او سلام کرد و گفت: «هی! مثل اینکه تو خیلی بیشتر از من نوری خیرها هستی!»

افراد حاضر در سر میز با شنیدن این جمله با صدای بلند خندیدند. تد کنار ملیسا نشست.

پیشخدمت کنار میزشان آمد و از او پرسید: «آقای کارپنتر، چه میل دارید؟»

از قبل دو بطری از گران ترین نوشیدنی های آن رستوران داخل ظرف مخصوص روی میز بود و تد فکر کرد که او همیشه بعد از خوردن آن سردرد می گیرد. بنابراین آنچه را می خواست سفارش داد درحالی که به خودش قول می داد: فقط یک لیوان. ولی من به آن احتیاج دارم. من اینجا چه کار می کنم وقتی ممکن است اتفاق جدیدی در مراحل پیدا شدن پسرم بیفتد؟

با همه ی این احوالات، تد مراقب بود که حتی الامکان نزدیک ملیسا

بنشیند و نگاهش را از او بر ندارد تا روزنامه‌نگاران بتوانند به این طریق ستون خبری خوبی در روزنامه‌شان بسازند. تد می‌دانست که ملیسا دوست دارد فردا در روزنامه‌ی صبح بخواند: خواننده‌ی معروف ملیسا نایت بعد از جدایی پر سروصدایش از لیف اریکسون^۱ خواننده، دیشب عاشقانه در کنار مدیر تبلیغاتش تد کارپنتر نشسته بود. این عکس در کافه لولا گرفته شده است.

تد به خاطر آورد که شنیده بود وقتی ادی فیشر^۲ با الیزابت تیلور^۳ ازدواج کرد، از ایتالیا یک تلگراف برای او فرستاد به این مضمون: شاهزاده خانم و برده‌ی عاشقش.

تد در دل گفت: به احتمال زیاد من هم همین نقش را برای ملیسا بازی می‌کنم. واقعاً که او خودش را مسخره کرده اگر خیال کند با من عشق و عاشقی دارد.

اما او به ملیسا احتیاج داشت. به چک‌های مبلغ بالای ماهانه‌ی او خیلی احتیاج داشت. اگر فقط آن ساختمان را نخریده بود، این قدر به آن پرداخت‌های منظم نیاز نداشت. بدون ملیسا، دستش بسته می‌ماند. وجود ملیسا باعث می‌شد که تندتر حرکت کند. فقط می‌بایست کاری می‌کرد تا مطمئن می‌شد ملیسا و دوستان هنرمندش از شرکت او بیرون نمی‌روند و دنبال یک مدیر روابط عمومی دیگر برای کارهایشان نمی‌گردند.

پیشخدمت دوباره کنار میز بود. پرسید: «یکی دیگر برای تان بیاورم، آقای کارپنتر؟»

تد به تندی جواب داد: «چرا نیآوری؟»

نیمه‌های شب بود که ملیسا تصمیم گرفت رستوران را ترک کند تا به باشگاه برود. بی‌شک تا ساعت چهار صبح هم آنجا جا خوش می‌کردند و

1. Lief Ericson

2. Eddie Fisher

3. Elizabeth Taylor

تد می دانست که باید فرار کند. تنها یک راه برای انجام دادن این کار وجود داشت.

تد گفت: «ملیسا، من حالم خیلی خوب نیست. به نظرم ویروسی، آنفلوآنزایی چیزی گرفته باشم. نمی توانم خطر کنم و زندگی حرفه‌ای تو را با مریضی‌ام به تأخیر بیندازم. تو برنامه‌ی خیلی شلوغی داری و دیگر وقتی برای سرما خوردن نداری.»

تد در حالی که انگشت‌هایش را روی هم گذاشته بود و دعا می‌کرد که ملیسا مخالفت نکند، متوجه شد که ملیسا با نگاهش او را ارزیابی می‌کند. تعجب می‌کرد که او چگونه می‌تواند در یک لحظه تمام این حالت‌ها و اداهای زیبایش را وقتی عصبانی یا ناراحت است، فراموش کند. چشمان آبی تیره‌اش را که به رنگ اعماق اقیانوس بود، باریک کرده بود و موهای بلندش را که از یک طرف شانۀ‌اش روی سینه‌اش افتاده بود، دور انگشتش حلقه می‌کرد.

ملیسا بیست‌وشش ساله بود و مثل همه‌ی شخصیت‌هایی که تد تا به حال با آنها کار کرده بود، کاملاً خودمحور بود. تد خیلی دلش می‌خواست به او بگوید که برود به جهنم.

ملیسا پرسید: «تو که دوباره در دام همسر سابقت نیفتادی، افتادی؟»
«همسر سابقم آخرین زنی است که الآن دلم می‌خواهد او را ببینم. باید خوب بدانی که من دیوانه‌ی تو هستم.»

تد فرصتی را که به او رو آورده بود در هوا گرفت و عمداً حالتی از ناراحتی در صورتش به وجود آورد که نشان بدهد اصلاً از این حرف خوشش نیامده است. می‌دانست که این قیافه کار خودش را می‌کند و ملیسا باورش می‌شود که کسی به جز خودش در زندگی او وجود ندارد.

ملیسا شانۀ‌ای بالا انداخت، به طرف بقیه برگشت و گفت: «بچه‌ها، تد جا زده. هرکس می‌خواهد همراه من به باشگاه بیاید، بلند شود.»

همه‌ی آنها از سر جایشان بلند شدند.

تد پرسید: «ماشین آوردی؟»

ملیسا گفت: «نه پس، پیاده آمدم. محض رضای خدا، البته که ماشین دارم.» بعد ضربه‌ای ملایم به گونه‌ی تد زد، یک سیلی به حالت شوخی تا تمام کسانی که در گوشه و کنار در حال نظاره‌ی او بودند، مستفیض شوند. تد به پیشخدمت اشاره کرد تا صورت حساب را مثل همیشه به حساب شرکت او بنویسد و همگی با هم رستوران را ترک کردند.

ملیسا که دست او را گرفته بود، ایستاد تا لبخندی به عکاسان و خبرنگاران بزند. تد او را تا کنار لیموزینش همراهی کرد و بعد از خداحافظی گرم و صمیمانه‌شان، او فکر کرد خوراک خوبی برای شایعات روزنامه‌ها خواهد شد، که این موضوع ملیسا را خوشحال نگه می‌داشت. بقیه‌ی دوستان ملیسا هم همراه او سوار شدند. وقتی خودروی تد را به نزدیکی در ورودی آوردند، یک خبرنگار قدمی به طرف او برداشت و درحالی که چیزی در دستش نگه داشته بود، پرسید: «آقای کارپنتر، شما عکس‌هایی را که آن عکاس انگلیسی در روز ناپدید شدن بچه‌تان فرستاده، دیده‌اید؟»

«بله، دیده‌ام.»

خبرنگار یکی از عکس‌ها را جلوی چشمان او گرفت و پرسید: «می‌شود نظرتان را در این مورد بگویید؟»

تد به عکس خیره شد و بعد عکس را از دست خبرنگار گرفت تا در روشنایی پنجره بهتر بتواند آن را ببیند. سپس گفت: «همان‌طور که قبلاً گفتم، به نظر من این عکس‌ها قلبی هستند.»

خبرنگار پرسید: «یعنی می‌گویید زنی که در حال برداشتن بچه از کالسکه‌اش است، همسر سابقتان زان مورلند نیست؟»

تد می‌دانست که دور تا دورشان را دوربین‌های فیلمبرداری احاطه

کرده است. او سرش را به نشانه‌ی نفی تکان داد. راننده‌اش، لاری پُست، در خودرو را برایش باز نگه داشته بود و او با عجله سوار شد. وقتی به خانه رسید، سریع لباسش را عوض کرد و یک قرص خواب‌آور خورد. تمام شب را کابوس‌های شکنجه‌آور می‌دید. همراه با درد و حالت تهوع از خواب پرید و یک‌دفعه احساس کرد سرماخوردگی دروغینش به حقیقت پیوسته است. شاید هم همه‌اش آثار زیاده‌روی شب قبل بود؟



ساعت نه صبح روز بعد، ند با دفترش تماس گرفت و با ریتا صحبت کرد. حرف ریتا را که می‌گفت از دیدن عکس‌ها به شدت جا خورده است، قطع کرد و از او خواست که با کارآگاه کالینز^۱، مسؤل پرونده‌ی گم شدن متیو تماس بگیرد و برای فردا صبح یک قرار ملاقات ترتیب بدهد و اضافه کرد: «من امروز حداقل تا بعدازظهر را در خانه می‌مانم. کمی تب دارم ولی برای بررسی عکس‌هایی که ملیسا برای مجله‌ی بیلب^۲ انداخته، حتماً باید سری به دفتر بزنم. هر کسی هم که از رسانه‌های خبری تماس گرفت بگو که تا پایان تحقیقات پلیس برای تأیید صحت عکس‌ها، حرفی برای گفتن ندارم.»

ساعت سه بعدازظهر، او کاملاً رنگ‌پریده و خسته وارد دفترش شد. ریتا بدون اینکه سؤالی از او بکند، برایش یک فنجان چای برد و گفت: «شما می‌بایست در خانه می‌ماندید. قول می‌دهم که هیچ حرف اضافه‌ای در این مورد نزنم، ولی باید من را ببخشید. واقعیت این است که همه می‌دانند زان مورلند بچه‌اش را می‌پرستید. او هیچ‌وقت صدمه‌ای به بچه‌ی عزیزش نمی‌زند.»

ند پرخاش‌کنان گفت: «می‌بینی، تو همین الآن گفتی که می‌پرستید، و

این مربوط به گذشته است. حالا به من بگو عکس‌های ملیسا کجاست؟»
 همین‌طور که ریتا عکس‌ها را از داخل پاکت در می‌آورد، با اطمینان
 گفت: «آنها زیبا هستند.» و عکس‌ها را روی میز تدا گذاشت.
 تدا گفت: «این عکس‌ها به‌نظر من و تو خیلی قشنگ هستند، ولی ملیسا
 با دیدنش از آنها متنفر خواهد شد. اینجا را ببین، سایه‌هایی زیر
 چشمانش افتاده و دهانش نازک‌تر از همیشه است. یادت نرود من بودم که
 به او برای این عکس‌های روی جلد مجله اصرار کردم. خدایا، بدتر از این
 نمی‌شود؟»

ریتا با شناخت پانزده‌ساله‌ای که از رئیسش داشت، از سر همدردی به
 او نگاه کرد. تدا کارپتر سی‌وهشت‌ساله بود ولی از سن واقعی‌اش جوان‌تر
 به‌نظر می‌رسید. با آن موهای پریشت، چشمان قهوه‌ای، شانه‌های پهن و
 صورت خوش‌ترکیبش، از نظر ریتا خیلی جذاب‌تر از بیشتر مشتری‌هایش
 به‌نظر می‌رسید. اما حالا با این قیافه‌ی خسته و مریض مثل کسی بود که با
 کارد به او حمله شده باشد.

ریتا با یادآوری تمام این دو سالی که همراه با همدردی با زان مورلند
 تلف شده بود، فکر کرد: اگر او واقعاً صدمه‌ای به آن پسر کوچولوی نازنین
 زده باشد، گمان می‌کنم بی‌پرو برگرد می‌توانم خودم او را بکشم!

زان پلک‌هایش را تکانی داد، چشمانش را باز کرد و دوباره آنها را بست. از خودش پرسید که چه اتفاقی برایش افتاده است. تعجب می‌کرد که چرا روی صندلی نشسته است و با اینکه حوله‌ی حمام به تن دارد، باز هم سردش است و چرا تمام بدنش درد می‌کند.

دستانش کرخت و بی‌حس بودند. آنها را به هم مالید تا گرم شوند و جریان خون دوباره در آنها برقرار شود. پاهایش هم خواب رفته بود. آنها را دور یک دایره‌ی خیالی چرخاند تا از آن حالت دربیایند. خودش هم درست نمی‌دانست که چه کار می‌کند.

دوباره چشمانش را باز کرد. عکس می‌تو درست روبه‌رویش بود. آباژور کنار دستش هنوز با نوری ملایم روشن بود و سایه‌هایی را در اتاق به‌وجود آورده بود.

از خودش پرسید: چرا دیشب زفتم روی تختم بخوابم؟
سپس همه چیز را به‌خاطر آورد.

آنها خیال می‌کنند من متیو را از کالسکه‌اش درآوردم. اما این غیرممکن است. چرا من باید چنین کاری را کنم؟ بعدش با او چه کار کردم؟

ناله‌کنان به خودش گفت: من با تو چه کار کردم؟ و به عکس پسرش خیره شد. آیا واقعاً کسی باور می‌کند که من بتوانم به بچه‌ام صدمه بزنم؟

زان با یک جهش از جا پرید و با قدم‌هایی سریع به آن طرف اتاق رفت تا تصویر متیو را در آغوش بگیرد. «چرا آنها چنین فکری می‌کنند؟» حالا او نجواکنان از خودش سؤال می‌کرد: «چطور آن عکس‌ها صورت من را نشان می‌دهند؟ من با نینا آلدریج بودم. تمام بعدازظهر را در خانه‌ای که او به تازگی در بیرون شهر خریده بود گذراندم. می‌توانم این را ثابت کنم. البته که می‌توانم ثابت کنم.»

با صدای بلند گفت: «من می‌دانم که متیو را از کالسکه‌اش برنداشته‌ام.» بعد سعی کرد صدایش را کنترل کند. «من می‌توانم این موضوع را ثابت کنم. نمی‌توانم اجازه بدهم اتفاقی که دیشب برایم افتاد دوباره تکرار شود. من هنوز آن خاطرات ناراحت‌کننده‌ی بعد از مرگ مامان و بابا را خوب به خاطر می‌آورم. اگر عکسی پیدا شده که زنی را در حال بلند کردن متیو از کالسکه نشان می‌دهد، فرصتی است تا سعی کنیم ردی از او به دست بیاوریم. من که این‌طور تصور می‌کنم. خدایا، خواهش می‌کنم کمکم کن که دوباره به آن حال بد دچار نشوم. خواهش می‌کنم بگذار من به این یک ذره امید دلخوش بمانم که شاید عکس‌ها سر نخ‌ی به دست پلیس بدهد، یک راهنمایی، یک نشانه برای پیدا کردن متیو...»

تازه ساعت شش بود. زان به جای اینکه به حمام برود، شیرهای وان جکوزی را باز کرد به این امید که جریان آب داغ با فشار دردهایش را تسکین بدهد. حالا می‌بایست چه کار می‌کرد؟ دوباره این را از خودش پرسید. مطمئن بود که تا به حال کارآگاه کالینز عکس‌ها را دیده است. به علاوه، او مسؤول پرونده‌ی جستجوی متیو بود.

زان به یاد آورد که شب گذشته خبرنگاران بیرون هتل فورسین چه کار کردند و چطور وقتی او همراه جاش به آپارتمانش رسید، آنها جلوی در ایستاده بودند. آیا آنها امروز هم دنبالش می‌آمدند؟ یا آیا ممکن بود در دفتر کارش به انتظار ایستاده باشند؟

زان شیر آب جکوزی را بست، گرمای آب را امتحان کرد و فهمید که بیش از اندازه داغ شده است. یک دفعه یاد تلفن افتاد و اینکه شب قبل بعد از ورود به آپارتمانش صدای زنگ آن را بسته بود. او به اتاق خوابش و میز کنار تختش رفت. چراغ دستگاہ پیغام‌گیر هنوز روشن و خاموش می‌شد. نه پیغام برای او گذاشته شده بود. هشت تای اول مربوط به خبرنگارانی می‌شد که از او درخواست وقتی برای مصاحبه داشتند. به خودش قول داد که اجازه ندهد دوباره او را عصبانی کنند. به دقت همه‌ی پیغام‌ها را پاک کرد. آخرین پیغام مربوط به الویرا میهان بود. از سر حق‌شناسی به پیغام او گوش داد که می‌گفت مطمئن است کسی که این عکس‌ها را فرستاده حتماً کلاهبرداری است که می‌خواهد از این طریق پولی به دست بیاورد. الویرا گفته بود: «شرم‌آور است که دارند تو را قاطی این ماجرا می‌کنند، زان. البته که باعث شرم است. ولی این ماجرا در حال اعصاب تو را به بازی می‌گیرد. من و ویلی به تو ایمان داریم. خواهش می‌کنم به ما زنگ بزن و فرداشب برای شام پیش ما بیا. ما دوستت داریم.»

زان دو بار به پیغام گوش داد. سپس وقتی صدای ضبط‌شده‌ی پیغام‌گیر را شنید که می‌گفت برای نگه داشتن پیغام دکمه‌ی شماره‌ی سه را فشار بدهد و برای پاک کردن آن دکمه‌ی شماره‌ی یک را، او دکمه‌ی شماره‌ی سه را فشار داد. خیلی زود بود که به الویرا زنگ بزند ولی فکر کرد که از دفترش به او زنگ خواهد زد. احساس خوبی داشت که شب را پیش الویرا و ویلی می‌گذراند. شاید بعد از ظهر هم می‌توانست کارآگاه کالینز را ملاقات کند و کل قضیه حل و فصل شود. اگر آن مرد انگلیسی زمانی عکس گرفته بوده که کسی متیو را از کالسکه‌اش برمی‌داشته است، کارآگاه کالینز دلیلی در دست داشت که دنبال کار را بگیرد.

زان که حالا کمی از لحاظ فکری آرام شده بود، قوری قهوه را که برای ساعت هفت روی دستگاہ خودکار گذاشته بود، دوباره تنظیم کرد تا قهوه

گرم شود. داخل جکوزی رفت و احساس کرد که گرمای آب بدن خسته‌اش را آرام می‌کند و تنش را که تمام روز قبل متحمل شده بود، از بین می‌برد. بعد درحالی که فنجان قهوه در دست داشت، شلوار و بلوزی یقه اسکی و چکمه‌های پاشنه کوتاهش را پوشید.

وقتی کار لباس پوشیدنش به اتمام رسید، هنوز چند دقیقه‌ای به ساعت هفت مانده بود ولی فکر کرد شاید عقیده‌ی بدی نباشد که زودتر از خانه بیرون بزند تا از شر خبرنگاران در امان باشد. در هر حال امکان دیدن خبرنگاران باعث شد موهایش را پشت سرش جمع کند و محکم یک روسری روی آنها ببندد. بعد در داخل کمد لباس‌هایش جستجو کرد و یک عینک قدیمی با شیشه‌های گرد و بزرگ که کاملاً با عینکی که همیشه به چشم می‌زد فرق داشت، به چشم زد.

در نهایت هم یک کت با یقه‌ی پوست خز برداشت، کیفش را روی شانه‌اش انداخت و با آسانسور به زیرزمین رفت. در آنجا از میان خودروهای پارک شده گذشت و از در عقبی ساختمان وارد خیابان شد. با قدم‌هایی بلند و سریع به سمت بزرگراه وست ساید^۱ رفت و در طول مسیر فقط با کسانی که برای دویدن بیرون آمده بودند، برخورد کرد. وقتی مطمئن شد که کسی تعقیبش نمی‌کند، تاکسی گرفت و نشانی دفترش را در خیابان پنجاه و هشتم شرقی به راننده داد. ولی یک‌دفعه نظرش عوض شد. ممکن بود باز هم خبرنگاری جلوی در ورودی به انتظارش ایستاده باشد. برای همین ترجیح داد از در دیگر ساختمان که در خیابان پنجاه و هشتم شرقی قرار داشت و مخصوص تحویل نامه یا کالا بود، وارد شود. وقتی روی صندلی تاکسی نشست و به پشتی آن تکیه داد، می‌دانست که در طول مسیر تا مرکز شهر حداقل کسی فریادزنان سؤالی از او نمی‌کند یا دوربینی به سمتش گرفته نشده است و او می‌تواند فکرش را بر مشکلات

دیگری مثل سوءاستفاده از کارت اعتباری‌اش و چگونگی خرید لباس و همچنین بلیت هواپیما با پولش متمرکز کند. آیا این موضوع در وضعیت اعتبار بانکی‌اش مشکلی ایجاد می‌کرد؟ زان خیلی نگران بود. البته که برایش دردسر درست می‌کرد. اگر کار کوین ویلسون را می‌گرفت، شاید راه نجاتی برای همه‌ی مشکلاتش بود و می‌توانست مبلمان و وسایل گران‌قیمتی هم بخرد.

ولی چرا همه‌ی این اتفاقات برای من می‌افتد؟

زان احساس کرد که نفسش بند آمده است و انگار که زیر جریان آب گیر کرده باشد، توان حرکت ندارد. برای نفس کشیدن دست و پا می‌زد ولی نمی‌توانست بر این احساس غالب شود. دوباره همان حمله‌های عصبی.

او به خودش التماس کرد: نه، اجازه نده که آنها دوباره برگردند. چشم‌هایش را بست و خودش را وادار کرد که نفسی عمیق بکشد. وقتی تا کسی به نبش خیابان پنجاه و هفتم و خیابان سوم رسید، زان با خودش کلنجار می‌رفت که آرام باشد. با همه‌ی اینها وقتی دستانش را برای دادن پول به سمت راننده دراز کرد، به‌وضوح می‌لرزید.

باران شروع شده بود و قطره‌های سرد باران روی گونه‌هایش می‌چکید. کتی که انتخاب کرده بود اصلاً مناسب این هوا نبود و فکر کرد که می‌بایست بارانی می‌پوشید.

جلوی او زنی پسر بچه‌ای به‌ظاهر چهار ساله را با خودش به سمت خودرویی می‌کشاند که منتظر ایستاده بود. زان با عجله از کنار آنها رد شد و سعی کرد یواشکی نگاهی به صورت پسر بچه بیندازد. البته که او متیو نبود.

وقتی زان به نبش خیابان رسید، خبری از خبرنگاران نبود. زان در چرخان ورودی را هل داد و وارد سرسرای ساختمان شد. محل قرار

گرفتن روزنامه‌ها در سمت چپش بود. زان به کارمند مسن گفت: «سام، لطفاً روزنامه‌ی پُست و نیوز^۱ را به من بده.»

هیچ نشانی از لبخند دوستانه‌ی همیشگی مرد وقتی روزنامه‌ها را به دست زان می‌داد، دیده نمی‌شد.

زان خودش را مجبور کرد تا رسیدن به دفترش هیچ نگاهی به روزنامه‌ها نیندازد. سپس آنها را روی میزش پهن کرد. صفحه‌ی اول روزنامه‌ی پُست تصویری از او را که روی کالسکه‌ی بچه خم شده بود، نشان می‌داد. روزنامه‌ی نیوز هم اولین خبر صفحه‌ی اصلی‌اش را به عکسی اختصاص داده بود که او را درحالی نشان می‌داد که متیو را در آغوش گرفته بود و به همراه خود می‌برد.

زن درحالی که ناباورانه نگاهش را از روی یک عکس به عکسی دیگر می‌کشاند، در دل گفت: اما این من نیستم. یعنی ممکن نیست من باشم. کسی که خیلی شبیه من هست متیو را برده... این هیچ معنایی ندارد.

جاش به این زودی سر کار نمی‌آمد. زان سعی کرد افکارش را متمرکز کند اما نزدیک ظهر دیگر تسلیم شده بود. گوشی تلفن را برداشت و به الویرا زنگ زد. می‌دانت که او هر روز صبح روزنامه‌ی پُست و تایمز^۲ را می‌خواند.

الویرا با زنگ دوم تلفن را جواب داد. وقتی صدای زان را شنید، گفت: «زان، من روزنامه‌ها را دیده‌ام. از تعجب ماتم برد. چرا باید کسی شبیه به تو متیو را برده باشد؟»

زان از خودش پرسید: منظور الویرا از این سؤال چیست؟ یعنی می‌خواهد بداند چرا کسی باید خودش را به شکل من در بیاورد و متیو را ببرد، یا اینکه منظورش این است چرا من متیو را با خودم برده‌ام؟

او سعی کرد کلماتش را به دقت انتخاب کند، و گفت: «الویرا. یک نفر

این کار را با من کرده. نمی دانم چه کسی ولی به یک نفر مظنونم. بارتلی لانگ. اما حتی اگر او این کار را کرده باشد تا به من آسیب برساند، مطمئنم که آسیبی به متیو نمی زند. الویرا، خدایا شکر که این عکس ها رو شده. خیال دارم متیو را پس بگیرم. این عکس ها ثابت می کنند یک نفر آن قدر از من نفرت داشته که بچهام را بدزدد و حالا هم می خواهد هویتم را بدزدد.»

لحظه ای سکوت برقرار شد. بعد الویرا گفت: «زان، من یک شرکت کارآگاهان خصوصی خیلی خوب می شناسم. اگر تو پولی برای پرداختن دستمزد آنها نداری، من این پول را می دهم. اگر این عکس ها فلابی باشند باید بفهمیم چطوری این کار را کرده اند. یک دقیقه صبر کن ببینم. بگذار حرفم را اصلاح کنم. اگر تو می گویی این عکس ها جعلی هستند، من حرفت را کاملاً باور می کنم، اما معتقدم هر کسی که این کار را کرده، به خطر بزرگی دست زده. گمان می کنم تو خودت هم همان شب در کلیسای سنت فرانسیس یک شمع برای آنتونی مقدس روشن کردی...»

«من... کجا این کار را کردم؟» زان با ترس این را پرسید.

«دوشنبه بعد از ظهر ساعت پنج و نیم، یک ربع به شش. من به کلیسا رفته بودم تا نذری را که به سنت آنتونی داشتم ادا کنم و متوجه شدم که مردی به دوستم پدر آیدین خیره شده و من از نوع نگاه آن مرد اصلاً خوشم نیامد. برای همین امروز صبح به نوار ضبط شده ی دوربین های امنیتی نگاهی انداختم تا ببینیم آیا پدر آیدین آن آدم را می شناسد یا نه. با همه ی اتفاقات دیوانه کننده ای که هر روز در نیویورک می افتد، پیشگیری از یک جنایت بهترین کار است. من بعد از آن روز تو را ندیدم، ولی تصویر تو را روی نوار ضبط شده ی کلیسا دیدم. تو وارد کلیسا شدی و صرفاً چند دقیقه ی بعد آنجا را ترک کردی. خیال کردم رفته بودی برای متیو دعا بخوانی.»

زان در دل گفت: دوشنبه بعد از ظهر ساعت پنج و نیم، یک ربع به

شش... من تصمیم گرفتم پیاده تا خانه بروم و مستقیم هم به خانه رفتم. من از خیابان سی و یکم یا سی و دوم به طرف غرب رفتم و وقتی احساس خستگی کردم، تاکسی گرفتم.

اما به هیچ عنوان به کلیسای سنت فرانسیس نرفتم. مطمئنم که این کار را نکردم.

یا رفتم؟

زان متوجه شد که الیورا هنوز هم در حال حرف زدن است و از او در مورد شام سؤال می‌کند.

زان قول داد: «ساعت شش و نیم آنجا هستم.»

وقتی گوشی تلفن را سر جایش گذاشت، سگش را میان دستانش گرفت و با خودش گفت: نکند دوباره دچار فراموشی موقت شده‌ام؟ شاید هم دارم دیوانه می‌شوم؟ آیا من بچه‌ی خودم را دزدیده‌ام؟ و اگر او را برده‌ام، با او چه کار کرده‌ام؟

زان ناامیدانه از خودش پرسید: اگر من نمی‌توانم اتفاق‌های چهل و هشت ساعت گذشته را به خوبی به یاد بیاورم، دیگر چه کارهایی را در بی‌خبری انجام داده‌ام که حالا چیزی از آنها در ذهنم باقی نمانده؟

زمانی که کارآگاه بیلی کالینز به عنوان مأمور مخفی کار می‌کرد، برایش خیلی آسان بود که به عنوان ولگردی آس و پاس در خیابان‌ها گشت بزند. با آن اندام لاغر استخوانی، صورت زاویه‌دار، موهای کم‌پشت خاکستری و چشم‌های غمگین به راحتی می‌توانست به عنوان فردی خانه‌به‌دوش و معتاد با فروشندگان مواد مخدر معاشرت کند و از کارهایشان سر در بیاورد.

حالا که در حوزه‌ی سترال پارک به کار گماشته شده بود و می‌بایست کت و شلوار می‌پوشید و کراوات می‌زد، همراه با لبخندی که بر لب می‌نشانده و رفتارهای مخصوص به خودش، مردم او را فردی معمولی که از بهره‌ی هوشی بالایی هم برخوردار نیست، به حساب می‌آوردند.

این عقیده‌ی بسیاری از تبهکاران و مجرمانی بود که خیلی راحت و بی‌دردسر در دام سؤال‌های معمولی او افتاده بودند. این قضیه برای بیشتر این افراد، به بزرگ‌ترین اشتباه زندگی‌شان تبدیل شده بود. ذهن بیلی چهل و دو ساله همه‌ی حوادث و جزئیات نادیدنی و بی‌اهمیت را در مغزش ذخیره می‌کرد و هر وقت که لازم بود، آن اطلاعات را بیرون می‌کشید و به کار می‌گرفت.

زندگی خصوصی بیلی خیلی ساده بود. علی‌رغم ظاهر غمگین

ماتم زده‌اش، آدم خوش برخورد و شوخی بود و عاشق همسرش ایلین^۱ بود که از زمان دبیرستان یکدیگر را می‌شناختند. بیلی همیشه می‌گفت همسرش تنها انسانی است که او را خیلی خوش قیافه می‌داند و این تنها دلیلی است که این قدر او را سرسپرده‌ی زندگی‌اش کرده است. هر دو پسرش هم که خوشبختانه در دانشگاه فوردهام^۲ دانشجوی بودند، تصویر خوبی از زندگی‌شان داشتند.

بیلی اولین کارآگاهی بود که نزدیک دو سال پیش بعد از تماسی که بابت گم شدن بچه‌ای سه ساله در سنترال پارک با پلیس گرفته شده بود، به سر صحنه رسیده بود. او با قلبی پر از درد به سرعت خودش را به آنجا رسانده بود. برای او همیشه بدترین و وحشتناک‌ترین قسمت کارش مربوط به جرایمی می‌شد که با کودکان در ارتباط بود.

در آن روز گرم ماه ژوئن، تیفانی شیلدز پرستار بچه با گریه و هق‌هق اعتراف کرده بود که در کنار کالسکه‌ای که متیو در آن بود خوابش برده و وقتی بیدار شده بود، دیگر اثری از متیو ندیده بود. همین‌طور که همه جای پارک را به دنبال بچه می‌گشتند و از مردمی که احتمال می‌رفت چیزی دیده باشند تحقیقات به عمل می‌آمد، والدین از هم طلاق گرفته‌ی بچه هم به‌طور جداگانه از راه رسیده بودند. تد کاربنتر، پدر بچه، می‌خواست به تیفانی حمله کند و او را مقصر می‌دانست که خوابش برده بود. زان مورلند در ابتدا آرام‌تر به‌نظر می‌رسید، که بیلی این حالت را به شوک اولیه‌ی ناشی از این خبر مربوط می‌دانست. حتی وقتی ساعت‌ها گذشت و هیچ نشانی از متیو به دست نیامد و هیچ کس شهادتی در مورد چگونگی ناپدید شدن بچه نداد، باز هم مادرش در همان حالت خلسه و منفعل باقی مانده بود.

در دو سال گذشته، بیلی پرونده‌ی متیو را در صدر تمام پرونده‌هایش

باز نگه داشته بود. او صحبت‌های پدر و مادر متیو را با دقت و وسواس خاصی شنیده بود و از توضیحات آنها در مورد اینکه در زمان ناپدید شدن متیو دقیقاً کجا بودند، یادداشت برداشته بود. حرف‌های آنها را با شاهدان دیگر تطبیق داده و از آنها در مورد وجود دشمنانی احتمالی که ممکن بود آن‌قدر از آنها نفرت داشته باشند که بخواهند بچه‌شان را بدزدند، پرسیده بود. زان مورلند از سر تردید و دودلی گفته بود فقط یک نفر هست که ممکن است با او دشمنی داشته باشد؛ شخصی به نام بارتلی لانگ که شغلش طراحی داخلی ساختمان بود و حتی تصور اینکه او بچه‌ی کارمند سابقش را دزدیده باشد، به شدت مضحک و ناشدنی به نظر می‌رسید.

بارتلی لانگ با لحنی ناخوشایند و غیردوستانه به بیلی گفته بود: «حرف‌های خود زان مورلند در مورد من، گفته‌های من را تأیید می‌کنند. اولش این زن من را مسؤول مرگ والدینش می‌دانست چون اگر پدرش در راه آمدن به فرودگاه برای بردن او نبود و به جای آن در خانه دچار حمله‌ی قلبی می‌شد، شاید آنها تصادف نمی‌کردند و درجا کشته نمی‌شدند. بعدش گفت چون آن‌قدر زیاد و سخت برای من کار می‌کرده که فرصتی برای دیدار از والدینش نداشته این اتفاق افتاده. حالا هم که دزدیده شدن بچه‌اش را به من ارتباط می‌دهد. کارآگاه، بیا و یک لطفی به خودت بکن. دیگر وقتت را با این‌ور و آن‌ور گشتن تلف نکن. هر اتفاقی که برای این بچه‌ی بیچاره افتاده باشد زیر سر مادر دیوانه‌اش است!»

بیلی کالینز به حرف‌های او گوش داده بود ولی به غریزه‌اش بیشتر اعتماد داشت. از حرف‌های بارتلی لانگ دستگیرش شده بود که خشم او به این دلیل است که زان مورلند به رقیب کاری او تبدیل شده بود. بیلی به سرعت متوجه شده بود که نه مورلند و نه بارتلی لانگ، هیچ کدام ارتباطی با گم شدن بچه ندارد. او با قلب و روحش باور داشت که زان قربانی است، قربانی آسیب دیده‌ای که حاضر است زمین و زمان را به هم

بدوزد تا بچه‌اش را برگرداند.

به همین دلیل هم وقتی سه‌شنبه غروب تلفنی مبنی بر پیشرفتی ناگهانی در پرونده‌ی متیو کارپتر دریافت کرد، سریع سوار خودرواش شد تا خودش را از خانه‌اش در فارست هیلز^۱ به منطقه‌ی استحفاظی کاری‌اش برساند.

رئیسش به او گفت که همچنان مسؤلیت پرونده با وی است و اضافه کرد: «تا جایی که ما می‌دانیم این عکس‌هایی که به آن مجله‌ی شایعه‌پراکن فروخته شده به احتمال زیاد دستکاری شده است. اگر این صحت داشته باشد، باید خودت را آماده کنی که دوباره این پرونده را به دست بگیری.» چهارشنبه صبح، بیلی ساعت هفت صبح از خواب بیدار شد. بیست دقیقه‌ی بعد، حمام رفته و اصلاح کرده و لباس پوشیده، در راه رفتن به شهر بود. وقتی او به آنجا رسید، عکس‌هایی که در مجله‌ی هفتگی تل آل^۲ چاپ شده و همین‌طور روی شبکه‌ی خبری اینترنتی گذاشته شده بود، روی میزش بود.

کلاً شش تا عکس بود؛ سه عکس اصلی که عکاس انگلیسی برای خودش گرفته بود و سه عکس دیگر که آنها را برای آلبوم خانوادگی‌شان گرفته بود. در پس‌زمینه‌ی عکس‌ها، تصویری از زان وجود داشت که در حال ربودن بچه‌اش بود.

بیلی به آرامی سوتی زد. این تنها عکس‌العمل ظاهری او به دلیل شوک ناشی از دیدن عکس‌ها و ناراحتی‌اش بود. در دل گفت: «چطور من حرف آن زن گریبان را باور کردم. سه عکس اولی زان را نشان می‌دادند که روی کالسکه خم شده بود، بعد بچه را برداشته بود و بالاخره، به راه افتاده بود. بیلی درحالی‌که به عکس‌ها نگاه می‌کرد، فکر کرد که همه چیز خیلی واضح است و به‌نظر نمی‌رسید اشتباهی در کار باشد. همان موهای بلند

خرمایی رنگ، همان قد و قامت بلند و باریک، همان عینک آفتابی مد روز...

بیلی پرونده‌ای را که همیشه گوشه‌ی میزش قرار داشت، باز کرد و از لای آن عکس‌هایی را که عکاس پلیس گرفته بود و زان را در زمانی نشان می‌داد که سراسیمه از راه رسیده بود، بیرون کشید. وقتی زان به پارک رسیده بود، لباس گلدار کوتاهی به تن داشت و صندل‌های پاشنه بلندی به پا کرده بود که با لباس‌هایی که به تن ریابنده‌ی بچه بود، مو نمی‌زد.

بیلی به‌طور معمول به خودش آفرین می‌گفت که قضاوتش در مورد مردم حرف ندارد. حالا احساس ناامیدی شدیدش بابت قضاوت نادرستی که کرده بود، بدجور او را از پا درآورده بود که چرا متوجه نشده بود ممکن است زان مورلند بچه‌اش را دزدیده باشد.

از طرفی هم زان در اثبات دلیل غیبتش در زمان وقوع جرم، کاملاً صادق بود. به‌طور قطع این وسط نکته‌ای از زیر چشم بیلی در رفته بود. او عبوسانه در دل گفت: من باید دوباره تحقیقاتم را با پرستار بچه شروع کنم. باید دوباره به دقت همه‌ی کارهای زان مورلند را با جزئیاتش در روز حادثه مرور کنم. و خدایا، شاید در نهایت مجبور شوم از او پرسم که با آن پسر کوچولو چه کار کرده.

تیفانی شیلدز هنوز هم در خانه‌ی پدر و مادرش زندگی می‌کرد و در حال به اتمام رساندن سال دوم تحصیلاتش در کالج هانتر^۱ بود. ناپدید شدن متیو به نقطه عطفی در زندگی او تبدیل شده بود. نه تنها او را به دلیل خوابیدنش مسؤول گم شدن متیو دانسته بودند، بلکه از زمان گم شدن متیو و اعلام خبر در رسانه‌ها، به او مَهر پرستار بچه‌ای بی‌توجه و نالایق زده شده بود که نه فقط به خودش زحمت نداده بود کمربند ایمنی بچه را در کالسکه ببندد، بلکه خودش هم یک پتو پهن کرده و رویش خوابیده بوده است، و حتی گزارشگری به او عنوان «پرستار غش کرده» را داده بود. تقریباً تمام مقاله‌ها با تماس عصبی او با پلیس شروع می‌شد و حتی صدایش را در زمان گفتن این خبر از تلویزیون پخش کرده بودند. در دو سال گذشته هر زمان که بچه‌ای گم می‌شد، تیفانی مجبور بود جملاتی از این قبیل را که «این مورد مثل ماجرای تیفانی شیلدز، آن پرستار خواب‌آلود نیست»، بخواند یا بشنود. وقتی این اخبار را می‌خواند یا می‌شنید، از شدت عصبانیت نسبت به این بی‌عدالتی دلش می‌خواست از همه‌ی آنها انتقام بگیرد.

هنوز هم خاطره‌ی آن روز در ذهنش مبهم بود. آن روز صبح با حالتی از سرماخوردگی از خواب بیدار شده بود و قرارش را با بعضی از دوستان

قدیمی اش که می‌خواستند فارغ‌التحصیلی‌شان را از دبیرستان کاتدرال^۱ جشن بگیرند، به هم زده بود. مادرش به محل کارش در فروشگاه بلومینگدیل^۲ رفته بود که در آنجا به‌عنوان فروشنده کار می‌کرد. پدرش سرایدار مجتمعی مسکونی بود که در خیابان هشتادوششم شرقی قرار داشت و خودش هم در آن زندگی می‌کردند. نزدیکی‌های ظهر بود که زنگ تلفنشان به صدا درآمده بود. تیفانی در طول بیست‌ویک ماه گذشته به خودش گفته بود که ای کاش به آن تلفن جواب نداده بود. خیال کرده بود باز هم یکی از مستأجران است که بابت چکه کردن سقفش تماس گرفته است.

اما از بدشانسی، جواب تلفن را داده بود.

زان مورلند پشت خط بود. ملتمسانه گفته بود: «تیفانی، می‌توانی به من کمک کنی؟ قرار بوده پرستار جدید متیو از امروز کارش را شروع کند ولی مثل اینکه نمی‌تواند تا فردا صبح بیاید. من یک قرار ملاقات خیلی مهم دارم. یک مشتری درست و حسابی است و متأسفانه از آن آدم‌هایی نیست که خیلی به مسائل بچه‌داری اهمیت می‌دهد. می‌شود مثل یک فرشته‌ی نجات بیایی و متیو را به پارک ببری، فقط برای چند ساعت؟ من تازه به او غذا داده‌ام و حالا وقت خواب بعد از ظهرش است. به‌ات قول می‌دهم تمام مدتی را که باهاش هستی بخوابد.»

تیفانی فقط زمان‌هایی از متیو مراقبت می‌کرد که پرستار ثابتش مشکلی برایش پیش می‌آمد یا مرخصی می‌گرفت. او خودش هم آن بچه را خیلی دوست داشت. آن روز به زان گفته بود که کمی مریض است، اما زان اصرار کرده و بالأخره او راضی شده بود. این جور بود که زندگی خودش را خراب کرده بود.

روز چهارشنبه صبح، همین‌طور که تیفانی از بالای لیوان آب پرتقالش

نگاهی به روزنامه می انداخت، دچار دو حالت واکنشی شد. از اینکه زان مورلند او را دست انداخته بود خیلی عصبانی شد و به آرامش غیرقابل تصویری دست یافت که حالا دیگر او را مقصر اصلی ماجرا قلمداد نمی کردند. او به پلیس هم گفته بود که آن روز به دلیل سرماخوردگی چند تا قرص آنتی هیستامین خورده بود و اصلاً نمی توانست کار پرستاری بچه انجام بدهد. حالا اگر دوباره به سراغش می آمدند، حتماً به آنها می گفت که زان مورلند می دانست او حالش برای نگهداری از بچه خوب نیست و وقتی به خانه ی آنها رسید، زان یک لیوان کوکاکولا به او داد و گفت که حالش را بهتر می کند چون شکر نوشابه در حالت سرماخوردگی تأثیر مثبت می گذارد و به طور قطع حالش بهتر می شود.

تیفانی با نگاهی به گذشته، فکر کرد که شاید زان چیزی داخل آن نوشابه ریخته بود تا او را خواب آلود کند. متیو هم هیچ وقت همین طوری از سر جایش در کالسکه بلند نمی شد و اصلاً به همین دلیل بود که او تسمه های کالسکه را باز گذاشته بود تا بچه راحت باشد... و به همین دلیل او را خیلی راحت از سر جایش بلند کرده بودند.

تیفانی دوباره تمام مطالب روزنامه را کلمه به کلمه خواند و به دقت عکس ها را نگاه کرد. لباس زان همانی بود که آن روز پوشیده بود ولی کفش هایش فرق می کرد. زان اشتباهی دو جفت کفش شبیه به هم خریده بود. هر دوی آنها صندل پاشنه بلند کرم رنگ بودند و تنها تفاوتی که با هم داشتند به بندی مربوط می شد که به دور مچ پا بسته می شد و یکی از آنها باریک تر بود. زان یک جفت از آن کفش ها را که بندش باریک تر بود به تیفانی داده بود و هر دوی آنها آن روز صبح این صندل ها را پوشیده بودند. تیفانی هنوز هم آن کفش ها را داشت.

او در دل گفت: دلم نمی خواهد این موضوع را به کسی بگویم. اگر پلیس بویی از این ماجرا ببرد، حتماً صندل های نازنینم را از من می گیرد و

من آنها را خیلی دوست دارم.

سه ساعت بعد که تیفانی از کلاس درس تاریخ در دانشگاه بیرون آمد، به پیغام‌هایش روی تلفن همراهش گوش کرد و دید که یکی از پیغام‌ها از طرف کارآگاه کالینز است. کسی که بارها و بارها موقع ناپدید شدن منیو از او بازجویی کرده بود. کارآگاه می‌خواست هر چه زودتر او را ببیند. تیفانی لباسش را روی هم فشرد تا به شکل خطی باریک درآمد، و یک‌دفعه تمام اعضای زیبای صورتش جذابیت و حالت جوانی خودشان را از دست دادند. او دکمه‌ای را روی تلفنش فشار داد تا به کارآگاه کالینز زنگ بزند.

تیفانی در دل گفت: من هم دلم می‌خواهد با شما صحبت کنم، کارآگاه کالینز.

و این دفعه من کسی خواهم بود که شرمنده‌ات می‌کنم.

گلوری دوباره آن مایع لزج و چسبناک را روی موهای متیو گذاشته بود. متیو از آن متنفر بود. احساس می‌کرد بعد از گذاشتن آن مایع، پوست سرش می‌سوزد و کمی هم از آن در چشمانش می‌رود. گلوری آن را محکم روی سر متیو کشید ولی کمی از مایع در چشمانش رفت و او را اذیت کرد. متیو می‌دانست که اگر بگوید دلش نمی‌خواهد آن چیز مسخره را روی سرش بگذارد، باز گلوری خواهد گفت: «متأسفم، متیو. من هم نمی‌خواهم ولی مجبورم.»

این بار متیو حتی یک کلمه هم نگفت. می‌دانست که گلوری خیلی از دستش عصبانی است. امروز صبح وقتی زنگ در را زده بودند، متیو دویده و داخل کمد قایم شده بود. این کمد متیو را اذیت نمی‌کرد چون از کمد های دیگر بزرگ‌تر بود و یک چراغ هم داخلش روشن بود و به همین دلیل او می‌توانست همه چیز را به راحتی ببیند. اما یک دفعه به خاطر آورده بود که ماشین اسباب‌بازی‌اش را از توی هال نیاورده است. متیو آن کامیون را خیلی دوست داشت چون رنگ قرمز قشنگی داشت و با سه سرعت مختلف حرکت می‌کرد و او به آسانی می‌توانست آن را از سرعت کم به سرعت بالا برساند.

متیو در را باز کرده بود تا برود و کامیون را بردارد. درست همان موقع بود که دیده بود گلوری در را می‌بندد و با خانمی خداحافظی می‌کند.

وقتی گلوری در را قفل کرده بود، برگشته و او را پشت سرش دیده بود. گلوری به قدری عصبانی شده بود که متیو ترسیده بود او کتکش بزند. اما گلوری با صدایی آهسته ولی عصبانی گفته بود: «دفعه‌ی دیگه می‌اندازمت توی کمد و اصلاً هم درت نمی‌آورم.»

متیو حسابی ترسیده بود و برای همین دوباره داخل کمد شده و آن قدر گریه کرده بود که دیگر نمی‌توانست نفس بکشد.

بعد از مدتی، گلوری به‌اش گفته بود که می‌تواند از کمد بیرون بیاید و اینکه اشکالی ندارد و واقعاً تفصیر او نبوده چون او بچه‌ای کوچولو است. گلوری از متیو بابت داد و بیدادش عذرخواهی کرده بود ولی متیو هنوز هم نمی‌توانست از گریه کردن دست بردارد و پشت سر هم می‌گفت: «مامی، مامی.» او دلش می‌خواست دیگر گریه نکند ولی نمی‌توانست.

کمی بعد که او در حال تماشای یک فیلم کارتونی بود، شنیده بود که گلوری با کسی حرف می‌زند. به آرامی روی پنجه‌ی پا به آن طرف اتاق رفته و کمی در را باز کرده بود تا گوش بدهد. گلوری تلفنی صحبت می‌کرد. متیو نمی‌توانست به‌خوبی بشنود که گلوری چه می‌گوید ولی تشخیص می‌داد لحنش ناراحت و عصبانی است. بعد یک‌دفعه گلوری با فریاد گفته بود: «متأسفم، متأسفم.» و متیو می‌توانست بگوید که گلوری حسابی ترسیده است.

حالا متیو درحالی‌که حوله‌ای دور شانه‌اش بود و آن مایع چسبناک به آرامی روی پیشانی‌اش پایین می‌آمد، آنجا نشسته بود و منتظر بود تا گلوری به او اجازه بدهد سرش را در دستشویی بشوید.

بالأخره گلوری گفت: «خیلی خوب، به‌نظرم دیگر وقتش است.»

وقتی متیو سرش را در دستشویی خم کرد، گلوری گفت: «خیلی بد است. شاید اگر شانس بیاوری، زمانی بتوانی دوباره آن موهای قشنگ قرمز مایل به قهوه‌ای‌ات را داشته باشی.»

بارتلی لانگ با حالی از آرامش و رضایت روزنامه‌های صبح را زیر بغلش گذاشته بود و به آرامی به طرف دفتر کارش در شماره‌ی چهارصد خیابان پارک می‌رفت. او با پنجاه و دو سال سن، موهایی جوگندی، چشمان آبی بی‌حالت و رفتار آمرانه‌اش به راحتی می‌توانست سریشخدمت رستوران یا یکی از زیر دستانش را فقط با یک نگاه مرعوب کند. درواقع او مردی خوشرو بود که جایگاه خاصی در میان مشتریان مشهور و پولدارش برای خود پیدا کرده بود.

کارکنان دفترش همیشه مضطربانه منتظر ورود او رأس ساعت نه‌ونیم صبح به دفتر بودند. آنها همیشه نگران این بودند که امروز بارتلی چه اخلاقی دارد یا در چه حالی به سر می‌برد. یک نگاه زیر چشمی به صورت او جواب سؤال را مشخص می‌کرد. اگر حالت صورتش خوشحال و شاداب بود، خودش با یک صبح بخیر دوستانه آنها را از نگرانی در می‌آورد. اگر اخم‌آلود به جلو نگاه می‌کرد و لبانش را روی هم فشار می‌داد، می‌فهمیدند که از دست کسی عصبانی است و آن یک نفر باید خودش را آماده‌ی بدترین حملات و ملامت‌های او بکند.

اما امروز هر هشت کارمند تمام وقت او اخبار مربوط به اتهام زان مورلند را که زمانی برای بارتلی کار می‌کرد، خوانده بودند. زان متهم شده بود که در قضیه‌ی ناپدید شدن پسرش دست دارد. همه‌ی آنها روزی را که

زان از شدت ناراحتی در دفتر بارتلی منفجر شده بود، به خاطر می‌آوردند. او وارد دفتر بارتلی شده و فریاد کشیده بود. «من نزدیک به دو سال بود که پدر و مادرم را ندیده بودم و از این به بعد هم دیگر آنها را نخواهم دید. تو کاری کردی که دیدن آنها برایم غیرممکن بشود چون از نظر تو بودن من در اینجا خیلی باارزش بود تا پروژه‌های مختلف به اتمام برسند. تو آدم خیلی خودخواه و رذلی هستی. اصلاً بیشتر از این حرف‌ها بد هستی. تو یک شیطان مجسم هستی و اگر حرفم را باور نمی‌کنی، می‌توانی نظر بقیه‌ی افرادی را که برایت کار می‌کنند بپرسی. من خیال دارم برای خودم کار کنم و تو این را می‌دانی، بارتلی. خیال دارم با موفقیت‌های آینده‌ام پوزه‌ی تو را به خاک بمالم.»

بعد هم به گونه‌ای مهارناپذیر شروع به گریه کرده بود و الین رایان^۱ منشی قدیمی بارتلی، دستش را دور شانه‌ی زان انداخته و او را به خانه‌اش برده بود.

حالا وقتی بارتلی در دفترش را باز کرد، لبخند رضایتی که در چهره‌اش به چشم می‌خورد برای الین و فیلیس گاریگان^۲، مسؤول پذیرش، مشخص می‌کرد که دست کم فعلاً اوضاع برای کارمندان خوب است.

بارتلی یگراست به طرف خانم‌ها رفت و گفت: «حدس می‌زنم خبرها را در مورد زان مورلند شنیدید، مگر اینکه کور و کر و لال باشید.»
الین رایان به آرامی گفت: «من که یک کلمه از این حرف‌ها را هم باور نمی‌کنم.»

الین شصت و دو ساله که همیشه موهای قهوه‌ای‌اش مد روز کوتاه شده بود و چشم‌های عسلی‌اش بهترین جزء صورتش به حساب می‌آمد. تنها کارمند بارتلی بود که جرأت ابراز عقیده‌ی شخصی‌اش را به او داشت. همان‌طور که الین همیشه به همسرش می‌گفت، تنها چیزی که باعث

می شد او به کارش با بارتلی ادامه بدهد این بود که بارتلی حقوق خوبی می پرداخت و او فقط زمانی کارش را ترک می کرد که بارتلی زیادی عصبانی و غیرقابل تحمل می شد. شوهرش که افسر پلیس بازنشسته بود، حالا به عنوان رئیس بخش امنیتی فروشگاههای بزرگ کار می کرد و هر وقت که الین با گله و شکایت در مورد بارتلی پیش او می آمد، او همسرش را با یک کلمه ساکت می کرد: «استعفا کن!»

بارتلی گفت: «مهم نیست که تو این حرفها را باور کنی یا نه، الین. مدرک اصلی در عکسها است. تو خیال می کنی اگر آنها ذره ای شک و تردید داشتند که عکسها قلابی است، آنها را می خریدند؟» آن لبخند رضایت از صورت بارتلی محو شده بود. «خیلی واضح است که زان بچه را برداشته و با او از پارک بیرون رفته. این دیگر به عهده ی پلیس است که قضیه را دنبال کند و ببیند که بعد از آن چه اتفاقی افتاده. ولی اگر تو عقیده ی من را بخواهی، من به ات می گویم.»

بارتلی لانگ انگشتش را به طرف الین گرفت و ادامه داد: «زمانی که او اینجا کار می کرد چند دفعه شنیدی که می گفت ای کاش در یک خانه ی معمولی در بیرون شهر بزرگ شده بود و مجبور نبود به دلیل شغل پدرش دائم از این کشور به آن کشور نقل مکان کند؟»

بعد او نظریه اش را ارائه داد: «به نظر من بعد از مرگ والدینش به یک ماجرای غم انگیز دیگر در زندگی اش نیاز داشته تا باز هم دلسوزی اطرافیان را برای خودش بخرد.»

الین هیجان زده گفت: «این حرف دیگر احمقانه است. ممکن است گفته باشد دلش می خواسته به جای نقل مکان دائمی در یک جای ثابت زندگی کند، ولی این را همیشه موقعی می گفت که همه ی ما در مورد آرزوها و خواسته های گذشته مان حرف می زدیم. این حرفها را نمی زد تا همدردی و دلسوزی برای خودش بخرد. او عاشق متیو بود. چه عقاید

هولناکی در سرتان دارید، آقای لانگ!

الین متوجه شد که گونه‌های بارتلی لانگ از ناراحتی به سرخی گرایید. شاید نمی‌بایست این جووری با رئیس صحبت می‌کرد. اما او چگونه می‌توانست این قدر بی‌رحمانه ادعا کند که زان برای جلب توجه مردم متیو را دزدیده است؟

بارتلی لانگ با لحنی تند گفت: «فراموش کرده بودم که تو چقدر به دستیار قدیمی من نزدیک بودی. اما با تو شرط می‌بندم که زان مورلند باید دنبال یک وکیل حسابی و کارکشته برای خودش بگردد.»

کوین ویلسون پیش خودش اقرار کرد که نمی‌تواند فکرش را بر طرح‌های روی میزش متمرکز کند. او دنبال طرح‌های مربوط به محوطه‌سازی در قسمت سرسرای ورودی مجموعه‌ی آپارتمانی جدیدش، کارلتون پلیس ۱۷۰۱ می‌گشت.

این اسم بعد از بحث‌های داغ فراوانی که با مدیران جارل اینترنشنال^۱، شرکت سرمایه‌گذار این پروژه انجام داده بود، به تصویب رسیده بود. اعضای هیأت‌مدیره اسامی مختلفی را برای این پروژه ارائه داده بودند که تصور می‌کردند شاید برای چنین پروژه‌ای مناسب باشد. بیشتر این اسم‌ها براساس حوادث تاریخی یا احساس برانگیز ملی پیشنهاد شده بود، مثل ویندسور آرمز^۲، کمپوت تاورز^۳، ورسای^۴ استون هنج^۵ و نیو آمستردام کورت^۶.

کوین با حالتی که بی‌صبری‌اش را نشان می‌داد، به صحبت‌ها گوش

1. 701 Cartton Place

2. Jarrel International

3. Windsor Arms

4. Camelot Towers

۵. Le Versailles: مجموعه کاخ‌هایی در شهر ورسای در نزدیکی پاریس که به‌عنوان بزرگ‌ترین کاخ‌های سلطنتی جهان شناخته می‌شود. م.

۶. Stonehenge: استون هنج در جنوب انگلستان، یکی از بناهای بزرگ سنگی است که توسط مردم باستان در اروپا ساخته شده است. م.

7. New Amstodam Court

کرده بود. در نهایت وقتی نوبت به او رسیده بود، او پرسیده بود: «می شود به من بگویید گران‌ترین و خاص‌ترین جا در نیویورک کجا در نظر گرفته می شود؟»

هفت نفر از هشت اعضای هیأت‌مدیره از خیابان پارک نام برده بودند. کوین گفته بود: «دقیقاً. چیزی که من می‌خواهم بگویم این است که ما داریم در مورد یک ساختمان خیلی گران‌قیمت صحبت می‌کنیم. همان‌طور که در طی صحبت‌ها متوجه شدید، ساختمان‌های خیلی گرانی در منطقه‌ی منهتن وجود دارد که هنوز کار ساخت‌وساز آنها به پایان نرسیده. خیال نمی‌کنم لازم باشد یادآوری کنم که ما در دوران بد اقتصادی به سر می‌بریم. حرفه‌ی ما این است که تصویری زیبا و درست به خریداران احتمالی بدهیم. محل قرار گرفتن این ساختمان بی‌نظیر است. چشم‌اندازی به رودخانه‌ی هادسون یا شهر، موردی کمیاب و خاص است. اما من می‌خواهم که ما قادر باشیم به خریداران این احساس را بدهیم که وقتی از کارلتون پلیس به‌عنوان محل زندگی‌شان اسم می‌برند، به شنونده القا کنند که در محلی ممتاز زندگی می‌کنند.»

همچنان که صندلی‌اش را رو به میز تحریرش می‌چرخاند، در دل گفت: به‌نظم آخرش من پیروز شدم. خدایا، اگر پدر بزرگ اینجا بود چه فکری می‌کرد، اگر آن سخترانی را می‌شنید؟

پدر بزرگش سرایدار ساختمانی بود که زمانی او و پدر و مادرش در ساختمان بغلی آن زندگی می‌کردند. اسم لانسلوت تاورز^۱ روی سنگی بر سر در آن ساختمان شش طبقه‌ی بدون آسانسور خیابان وبستر در منطقه‌ی برونکس که در ورودی‌اش شکسته بود، لوله‌کشی‌اش قدیمی بود و آپارتمان‌هایش بوی آفسردگی و دلتنگی می‌دادند، حک شده بود.

کوین می‌دانست که پدر بزرگش او را دیوانه تصور خواهد کرد،

همان‌طور که اگر پدرش هنوز زنده بود، این‌طور تصور می‌کرد. حالا مادرش از ششم اقتصادی او استفاده می‌کرد. بعد از مرگ پدرش وقتی بالأخره مادرش راضی شده بود که به خیابان پنجاه و هفتم شرقی نقل مکان کند، به کوین گفته بود که او حتی می‌تواند یک اسب مرده را به پلیس سواره‌نظام بفروشد. حالا مادرش عاشق منهن تن شده بود و کوین می‌توانست قسم بخورد که مادرش شب‌ها موقع خواب زیر لب تکرار می‌کند: «نیویورک، نیویورک».

کوین در دل تصدیق کرد که همه‌ی این افکار پراکنده راه به هیچ جایی نمی‌برد، و به پشتی صندلی‌اش تکیه داد. از همان‌جا که نشسته بود می‌توانست صدای چکش کوبیدن‌ها و صدای بی‌وقفه و گوش‌خراش دستگاه‌هایی را که سنگ مرمر کف طبقات را ساب می‌زدند، به خوبی بشنود.

از نظر کوین، شنیدن صداهای مربوط به سخت‌وساز بسیار زیباتر و دلنشین‌تر از شنیدن یک سمفونی در لینکلن سنتر^۱ بود. از زمانی که بچه‌ای کوچک بود، به پدرش می‌گفت ترجیح می‌دهد او را به دیدن ساختمان‌های در حال ساخت ببرد تا اینکه با هم به باغ وحش بروند. حتی آن‌موقع هم می‌دانست که دلش می‌خواهد نقشه‌ی ساختمان بکشد.

نقشه‌ی محوطه‌سازی به‌نظرش خیلی درست کشیده نشده بود. می‌بایست خودش از اول آن را می‌کشید یا فردی دیگر را برای این کار در نظر می‌گرفت. هیچ دلش نمی‌خواست ورودی ساختمان مثل گلخانه به‌نظر برسد و در دل گفت: این آدم اصلاً نمی‌فهمد من از او چه می‌خواهم.

درباره‌ی مدل آپارتمان‌ها فکر کرد. شب گذشته ساعت‌ها طرح‌ها و نقشه‌های بارتلی لانگ و زان مورلند را مطالعه کرده بود. کار هر دوی آنها

عالی و تأثیرگذار بود. حالا می‌فهمید که چرا از بارتلی لانگ به‌عنوان طراح برجسته و معروف یاد می‌کردند. اگر کار را به او واگذار می‌کرد، بدون شک نتیجه‌ی کار بی‌نظیر می‌شد.

اما طرح‌های زان مورلند هم به‌گونه‌ای قابل توجه جذاب و چشمگیر بودند. کوین به‌خوبی متوجه می‌شد که او زیر نظر بارتلی لانگ آموزش دیده است، ولی تأثیر بیشتری از حس گرم خانگی و آرامش در طرح‌های زان به چشم می‌خورد. او به جزئیات خیلی کوچکی توجه کرده بود و در کنار همه‌ی اینها، قیمت پیشنهادی‌اش سی درصد ارزان‌تر از بارتلی لانگ بود.

کوین پیش خودش اقرار کرد که نمی‌تواند از فکر زان بیرون بیاید. او زنی زیبا بود و در این مورد هیچ شک و تردید نداشت. بلندبالا و باریک، حتی کمی لاغر، با چشمان علی‌درشت که برجسته‌ترین عضو صورتش بود... خیلی عجیب به‌نظر می‌رسید که او این قدر خجالتی باشد، ولی این مسأله تا زمانی توی ذوق می‌زد که هنوز شروع به توضیحات حرفه‌ای‌اش در مورد آپارتمان‌ها نکرده بود. انگار که یک چراغ را روشن کرده باشی و تازه آن‌موقع صورت و صدایش به چشم بیاید.

کوین فکر کرد: دیروز دیدم که از در بیرون رفت و تا کسی گرفت. هوا سرد بود و من فکر کردم شاید لباسی که پوشیده مناسب آن هوا نباشد، حتی با اینکه یقه‌ی پوست داشت. آن‌موقع همه‌اش این احساس را داشتم که شاید باد از جا بلندش کند و او را به زمین بزند.

ضربه‌ای آرام به در اتاقش زده شد و قبل از اینکه کوین جوابی بدهد، منشی‌اش لوئیز کرک^۱ وارد اتاق شده و روبه‌روی میز او ایستاده بود.

کوین گفت: «بگذار حدس بزنم. ساعت دقیقاً نه است.»

لوئیز که زنی چهل‌وپنج‌ساله و پر جنب‌وجوش با موهای پف‌کرده‌ی

بلوند و همسر یکی از سرکارگران پروژه بود، جواب داد: «البته که هست.»

کوین متأسف بود که در مورد افتتاحیه‌ای که قرار بود برود، به لوئیز گفته بود. حالا امیدوار بود که لوئیز شروع به ارائه‌ی نظریه‌های بی‌پایانش در مورد ارادتی که به النور روزولت^۱ داشت، نکند. آن‌طور که لوئیز به عنوان فردی عاشق وقایع تاریخی تعریف می‌کرد، النور روزولت همیشه آدم دقیقی بود و به موقوع سر قرارهایش حاضر می‌شد. حتی زمانی که او از پله‌های کاخ سفید بالا می‌رفت تا در مراسم نظامی همسرش فرانکلین روزولت شرکت کند، باز هم درست قبل از شروع برنامه خودش را به آنجا رسانده بود.

اما امروز لوئیز به وضوح افکاری دیگر در سر داشت و پرسید: «وقت داشتید روزنامه‌ها را بخوانید؟»

کوین به او یادآوری کرد: «نه. جلسه‌ی صبح‌مان ساعت هفت برگزار شد.»

لوئیز خوشحال از اینکه قادر بود با خبررسانی‌اش او را شگفت‌زده کند، گفت: «خوب، پس نگاهی به این بیندازید.» و روزنامه‌ی نیویورک پُست و دیلی نیوز را روی میز کوین گذاشت.

هر دو روزنامه تصویری از زان مورلند را در صفحه‌ی اول خود چاپ کرده بودند. عنوان اصلی هر دو روزنامه یکی بود. هر دوی آنها ادعا کرده بودند که زان مورلند بچه‌ی خودش را دزدیده است.

کوین ناباورانه به عکس‌ها خیره شده بود. از لوئیز پرسید: «تو می‌دانستی که بچه‌اش دزدیده شده؟»

لوئیز گفت: «نه. من او را به این موضوع ربط نمی‌دادم. فراموش نکنید که من دیروز در دفتر اصلی بودم. البته اسم بچه‌اش را می‌دانستم، متیو

کارپنتر. زمانی که بچه ناپدید شد، روزنامه‌ها هر روز داستان‌های زیادی در مورد او می‌نوشتند و همیشه از مادرش با اسم آلساندرانام می‌بردند. خوب، طبیعی است که من هیچ ارتباطی بین این دو تا اسم پیدا نکنم. کوین، حالا می‌خواهید چه کار کنید؟ او به زودی بازداشت می‌شود. می‌خواهید طرح‌هایش را به دفترش بفرستم؟»

کوین به آرامی گفت: «باید بگویم که ما چاره‌ی دیگری نداریم.» بعد اضافه کرد: «مسخره‌ترین قسمت قضیه این است که من همین الآن تصمیم گرفته بودم کار را به او بدهم.»

چهارشنبه صبح بعد از برگزاری مراسم دعای صبحگاهی ساعت هفت، پدر آیدین در آشپزخانه‌ی صومعه اخبار کانال سی‌ان‌ان را تماشا می‌کرد و آرام آرام قهوه‌اش را می‌خورد. شنیدن این خبر که آلکساندرا مورلند بچه‌ی خودش را ربوده است، خیلی ناراحت و آشفته‌اش کرد. تلویزیون تصویر همان زنی را در حال ترک هتل فورسیزن نشان می‌داد که روز دوشنبه برای اعتراف پیش او آمده بود. زن سعی می‌کرد صورتش را از دوربین‌ها مخفی کند و به سرعت سوار تاکسی شد، اما بدون شک خودش بود.

سپس تصویری از عکس‌های گرفته شده در پارک را در تلویزیون نشان دادند که به گونه‌ای خطاناپذیر ثابت می‌کرد او متیو را با خودش می‌برد. زن به او گفته بود: «من شریک جرم در جنایتی هستم که به زودی صورت می‌گیرد و نمی‌توانم از وقوع آن جلوگیری کنم.» منظورش از جنایت این بود که خودش پسرش را دزدیده و به پلیس در مورد ناپدید شدن پسرک دروغ گفته؟

پدر آیدین حواسش را به تلویزیون داد. مجری اخبار با جون لانگرن^۱، یکی از افرادی که آن شب نزدیک میز آلکساندرا مورلند نشسته بود، مصاحبه می‌کرد. جون لانگرن از شوکی که در اثر فریاد تد

کارپنتر به او وارد شده بود، حرف می‌زد. واقعاً خیال کردم او از شدت عصبانیت می‌خواهد آن زن را کتک بزند. نامزدم بلند شد تا اگر لازم باشد جلوی این کار را بگیرد.

اگر پدر آیدین این اعترافات را پنجاه سال پیش می‌شنید، خیال می‌کرد دارد به داستانی در مورد حداکثر توانایی‌های انسان در ارتکاب این جرایم گوش می‌دهد. سال‌ها پیش او به گریه‌های سوزناک زن جوانی گوش می‌داد که در سن خیلی کم باردار شده بود و از ترس آبروریزی و عکس‌العمل والدینش، بچه‌اش را در کیسه‌ای پیچیده و در سطل زباله انداخته بود تا بمیرد، که البته شکر خدا بچه نمرده بود و یک نفر که از آنجا رد می‌شد، صدای گریه‌ی بچه را شنیده و او را نجات داده بود.

اما این قضیه فرق می‌کرد.

قرار است قتل صورت بگیرد.

آن زن به او نگفته بود خودش می‌خواهد مرتکب قتل شود. او از خودش به عنوان همدست نام برده بود. اما شاید حالا که این عکس‌ها نشان می‌داد او بچه را دزدیده است، از کارش پشیمان می‌شد. پدر آیدین فقط می‌توانست دعا کند که این اتفاق بیفتد.

بعد از رفتن الویرا در صبح روزی که او و الویرا نوارهای دوربین امنیتی را مرور کرده بودند، پدر آیدین تقویمش را باز کرده بود تا نگاهی به آن بیندازد. هفته‌ی آینده قرارهای ملاقات زیادی برای صرف شام با افراد خیریه داشت که کلیسا را در تهیه‌ی غذا و لباس پشتیبانی می‌کردند. حالا می‌خواست زمان قرارملاقاتش را با آندرسون برای امشب تغییر بدهد.

پدر آیدین حافظه‌ای خیلی قوی داشت: ساعت شش و نیم در باشگاه ورزشی نیویورک در سترال پارک جنوبی، درست خیابان پایینی خانه‌ی الویرا و ویلی. این عالی است. همین الآن یادم آمد که دیشب شال گردنم خانه‌ی آنها جا گذاشته‌ام. به نظرم الویرا متوجه آن نشده یا وقتی به اینجا

آمد فراموش کرد چیزی در موردش بگوید. بعد از شام به آنها زنگ می‌زنم و اگر خانه باشند، می‌روم و آن را می‌گیرم.

این شال گردن را خواهرش ورونیکا برایش بافته بود و اگر می‌دید که او در روزهای سرد از آن استفاده نمی‌کند، خیلی ناراحت می‌شد.

بعد از نهار که پدر آیدین می‌خواست کلیسا را ترک کند، نیل با لباس خاکی و دستمال‌گردگیری از عبادتگاه بیرون آمد و گفت: «پدر، آن زنی را که دوست‌تان در نوارها تشخیص داد، دیدید؟ می‌دانید که بچه‌اش را دزدیده؟»

پدر آیدین وسط حرف او پرید و گفت: «بله، دیدم.» که به وضوح به نیل نشان داد او علاقه‌ای به ادامه‌ی صحبت در این مورد ندارد.

نیل تازه می‌خواست در این مورد نظر بدهد که وقتی فیلم را می‌دیدند فکری به ذهنش رسیده است. نیل دوشنبه شب در راه برگشت به خانه‌اش در خیابان هشتم بود، دقیقاً همان زمانی که نوار تصویر زن را در کلیسا نشان می‌داد، ولی در همان موقع در گوشه‌ی خیابان آلکساندرا مورلند را دیده بود که به دنبال تاکسی می‌گشت. آن زن عجله داشت و حتی نزدیک بود خودرویی با او تصادف کند. نیل او را خیلی دقیق به خاطر می‌آورد.

درست به همین علت بود که او برگشته بود تا نوارهای امنیتی را ببیند و آن را در همان جایی که الویرا میهان دوستش را شناسایی کرده بود، نگه داشته بود. می‌توانست قسم بخورد زنی که می‌خواست تاکسی بگیرد، همانی بود که در فیلم بود، فقط با این تفاوت که زن توانسته باشد لباس‌هایش را وسط خیابان عوض کند. در غیر این صورت، آنها دو فرد متفاوت بودند.

نیل شانه‌ای بالا انداخت. این مسأله‌ای بود که به پدر آیدین مربوط می‌شد ولی مثل اینکه او علاقه‌ای به شنیدنش نداشت. به هر حال این مشکل او نبود. نیل تصمیمش را گرفت. در عمر چهل و یک ساله‌اش،

به دلیل اعتیادش تا به حال شغل‌های زیادی را از دست داده بود. یکی از این مشاغل که خیلی به آن علاقه داشت، حرفه‌اش به عنوان پلیس بود که بیشتر از چند سال نتوانسته بود در آن دوام بیاورد. مهم نیست که تو چقدر در استفاده از سلاح محتاط عمل می‌کنی؛ در هر حال سه بار از خود بین خود بودن در حین انجام وظیفه به معنی فراموش کردن شغلت است.

نیل در حالی که می‌رفت تا گنجه را گردگیری کند، در دل گفت: من می‌توانستم پلیس خوبی بشوم. همه‌ی همکارانم با من شوخی می‌کردند که من می‌توانم عکس یک جیب‌بر را ببینم و همان فرد را حتی یک سال بعد در شلوغی میدان تایمز تشخیص بدهم. ای کاش در کار پلیسی‌ام باقی می‌ماندم. شاید الآن یک افسر بلندرتبه شده بودم!

او به مرکز بازپروری معتادان گمنام نرفته بود. به جای آن، بعد از تغییر شغل‌های متوالی خانه‌به‌دوش شده و کارش به جایی رسیده بود که در خیابان می‌خوابید و سریناهی نداشت. سه سال پیش برای گرفتن غذا به این کلیسا آمده بود. یکی از سازمان‌های خیریه او را به خوابگاهی در خیابان گریمر معرفی کرده بود که برنامه‌ی خاصی برای معتادان داشت و آنجا بود که او بالأخره توانسته بود از شر اعتیادش رها شود.

حالا او کار کردن در این مکان را دوست داشت. او دوست داشت که همین‌طور هشیار باقی بماند. دوستانی را که در مرکز بازپروری معتادان گمنام پیدا کرده بود، دوست داشت. کشیش‌های کلیسا او را متصدی بیشتر امور کرده بودند و او این احترام و اعتماد را درک می‌کرد.

نیل فکر کرد که اگر پدر آیدین دلش نمی‌خواهد در مورد آلکساندرا مورلند صحبت کند، پس حتماً همین‌طوری بهتر است. به احتمال زیاد پدر آیدین اصلاً اهمیتی نمی‌داد که او زنی را درست شبیه آلکساندرا مورلند دیده است و در دل گفت: در واقع چرا باید به این موضوع اهمیت بدهد؟

مرد مسنی که با کمرویی وارد دفتر بارتلی لانگ شد، به نظر نمی‌رسید مشتری به دردبخوری باشد. موهای سفید کم پشتش به‌طور پراکنده روی سرش پخش بود، کتی تکزاسی پوشیده بود که رنگ و رویش رفته بود، شلوار جینش برایش گشاد بود و کفش‌های ورزشی کهنه‌ای به پا داشت. مرد به آرامی به طرف میز پذیرش رفت. در اولین نگاهی که فیلیس از پشت میز به او انداخت، خیال کرد که او پیغام‌رسان است. کمی بعد دیگر این احتمال را نمی‌داد. بدن ضعیف و صورت خاکستری و چروک‌دار مرد نشان می‌داد که او مریض است یا اینکه به‌تازگی بیمار بوده است.

فیلیس خوشحال بود که رئیسش با منشی‌اش الین و دو طراح دیگر جلسه دارد و در اتاقش بسته است. به احتمال زیاد بارتلی لانگ تصور می‌کرد خواهسته‌ی این مرد هر چه که باشد، به این فضا و شرایط تعلق ندارد. بعد از شش سال، حتی فیلیس خوش‌قلب هم به رفتار بارتلی لانگ با افرادی با این ظاهر خو گرفته بود. فیلیس هم مثل همکارش الین تنها به دلیل دستمزد بالایی که برای کارش دریافت می‌کرد، آنجا مانده بود.

فیلیس به مرد که به‌وضوح مضطرب بود، لبخندی زد و گفت:
«می‌توانم کمکتان کنم؟»

«اسم من تویی گریسوم^۱ است. ببخشید که مزاحمتان می‌شوم. من

چیزی حدود شش ماه است که خبری از دخترم ندارم و شب‌ها نمی‌توانم از این غصه بخوابم که او ممکن است به مشکلی برخورد کرده باشد. او دو سال پیش اینجا کار می‌کرد. فکر کردم شاید کسی در دفتر شما اطلاعاتی در مورد او داشته باشد.»

«او اینجا کار می‌کرد؟» فیلیس این را پرسید و در ذهنش به دنبال اسم کسانی گشت که در دفتر کار می‌کردند و در دو سال گذشته اخراج شده بودند، و دوباره پرسید: «اسمش چه بود؟»

«بریتانی لامونت^۱. حداقل با این نام وارد عرصه‌ی بازیگری شده بود. او دوازده سال پیش به نیویورک آمد. مثل همه‌ی بچه‌ها دوست داشت بازیگر شود و نقش‌های کوچکی را هم در تئاتر برادوی به دست آورد.»
«متأسفم، آقای گریسوم. من الآن شش سال است که اینجا کار می‌کنم و می‌توانم با اطمینان به شما بگویم که هیچ‌کس به نام بریتانی لامونت در دو سال گذشته اینجا کار نکرده.»

گریسوم سعی می‌کرد بر اعصابش مسلط باشد، و گفت: «خوب، او دقیقاً اینجا برای شما کار نمی‌کرد. او زندگی‌اش را از راه گریم و آرایش هنرپیشه‌ها می‌گذراند. بعضی اوقات که برای ارائه‌ی آپارتمان‌ها به مدل نیاز بود، آقای بارتلی از او می‌خواست مدل‌های تبلیغاتی را آرایش کند. بعد هم از او خواست به‌عنوان یکی از مدل‌های ثابت برایش کار کند. او واقعاً دختر زیبایی است.»

فیلیس گفت: «آهان، پس برای همین است که من او را نمی‌شناسم. کاری که من می‌توانم بکنم این است که از منشی آقای بارتلی در مورد او سؤال کنم. او در تمام مراسم و جشن‌های ارائه‌ی آپارتمان‌ها بوده و حافظه‌ی فوق‌العاده‌ای هم دارد. اما الآن او در جلسه است و خیال نمی‌کنم تا چند ساعت دیگر خلاص شود. می‌توانید دوباره برگردید؟»

فیلیس به خودش یادآوری کرد که بهتر است بعد از ساعت سه بعد از ظهر باشد. بارتلی گفته بود که امشب به خانه‌اش در لیچفیلد^۱ می‌رود و برای این کار باید بعد از ناهار راه بیفتد. او با لحنی مهربان گفت: «آقای گریسوم، هر زمانی بعد از ساعت سه خوب است.»

«خیلی ممنون، خانم. شما خیلی مهربان هستید. می‌دانید، دخترم همیشه برایم نامه می‌نوشت. دو سال پیش به من گفت که می‌خواهد به یک سفر برود و بیست و پنج هزار دلار برایم فرستاد تا مطمئن شود من پول کافی در بانک دارم. مادرش سال‌ها پیش فوت کرده و من و دختر کوجولویم واقعاً به هم وابسته هستیم. او به من گفته بود که شاید خیلی در دسترس نباشد. هر چند وقت یک بار برایم نامه‌ای می‌فرستاد. مَهر روی نمبر نامه از نیویورک بود. پس با این حساب او به اینجا برگشته. ولی همان‌طور که به شما گفتم، الآن نزدیک به شش ماه است که خبری از او ندارم. آخرین باری که او به خانه‌مان در دالاس آمد، حدود چهار سال پیش بود.»

فیلیس گفت: «آقای گریسوم، مطمئن باشید اگر ما اینجا نشانی او را داشته باشیم، حتماً آن را امروز بعد از ظهر به شما می‌دهیم.»

فیلیس حتی با اینکه این حرف را زده بود، می‌دانست که احتمالاً هیچ مدرک ثبت شده‌ای در مورد پرداخت دستمزد به بریتانی لامونت در بایگانی بارتلی وجود ندارد. بارتلی همیشه سعی می‌کرد دستمزد افراد را بدون ثبت در دفاتر مالیاتی بدهد. این طوری برایش ارزان‌تر از دستمزد مصوبه‌ی اتحادیه تمام می‌شد.

گریسوم گفت: «می‌دانید، من به‌تازگی خبر خیلی بدی در مورد وضعیت سلامتی‌ام از دکتر شنیده‌ام. برای همین هم هست که اینجا هستم. من زمان زیادی ندارم و دلم می‌خواهد قبل از مردنم گلوری را

ببینم.»

«گلوری؟ به نظرم شما گفتید اسمش بریتانی هست؟»
توبی گریسوم لبخندی زد و گفت: «اسم واقعی اش مثل اسم مادرش
مارگریت گریسوم است. همان طور که به شما گفتم، با نام بریتانی لامونت
وارد عرصه‌ی بازیگری شد. وقتی به دنیا آمد، او را بغل کردم و گفتم:
دختر کوچولو، تو آن قدر زیبا هستی که اسم مارگریت رویت باشد. اما من
تو را گلوری صدا می‌زنم.»

ساعت دوازده و ربع، چند دقیقه‌ای بعد از اینکه الویرا و زان با هم صحبت کردند، الویرا دوباره به او زنگ زد: «زان، من داشتم فکر می‌کردم. بدون هیچ شکی پلیس به سراغت خواهد آمد و از تو سؤال‌هایی خواهد کرد. اما قبل از اینکه آنها بیایند، تو به یک وکیل نیاز داری.»

«وکیل؟ چرا؟»

«زان، چون زنی که در عکس‌ها هست کاملاً شبیه توست. پلیس سراغت خواهد آمد. من دلم نمی‌خواهد تو به سؤال‌های آنها بدون حضور یک وکیل حسابی جواب بدهی.»

زان احساس کرد که گیجی و کمرختی به داخل مغزش رسوخ می‌کند و بدنش به حالت جسدی بی‌حرکت درمی‌آید. گفت: «الویرا، خود تو هم از اینکه من زن داخل عکس‌ها نیستم مطمئن نیستی، درست است؟ تو مجبور نیستی جواب من را بدهی. من می‌فهمم تو چه می‌خواهی بگویی. حالا وکیل بخصوصی در ذهنت داری؟»

«بله، دارم. چارلی شور^۱ یک وکیل برجسته در زمینه‌ی جرم و جنایت است. من یک بار یک ستون در مورد او در روزنامه‌ام نوشته‌ام و بعد از آن دوستان خوبی برای هم شدیم.»

زان به تلخی فکر کرد: وکیل جرم و جنایت. البته اگر من متیو را با خودم

برده باشم، در یک جنایت دست داشته‌ام.

آیا من واقعاً متیو را با خودم برده‌ام؟

او را کجا برده‌ام؟ او را به چه کسی داده‌ام؟

هیچ‌کس. ممکن نیست آن روز چنین اتفاقی افتاده باشد. اهمیتی نمی‌دهم اگر فراموش کرده باشم که به کلیسای سنت فرانسیس رفته‌ام. به دلیل نزدیک بودن سالروز تولد متیو خیلی افسرده و بدبخت بودم. شاید رفته بودم تا شمع برای او روشن کنم. قبلاً هم از این کارها کرده‌ام. اما مطمئنم که او را از داخل کالسکه‌اش بیرون نکشیدم و او را به هیچ‌جا نبرده‌ام تا دیگر داخل زندگی‌ام نباشد.

«زان، تو هنوز پشت خطی؟»

«بله، الویرا. می‌توانی شماره‌ی تلفن وکیل را به من بدهی؟»

«حتماً. اما ده دقیقه‌ی دیگر به او زنگ بزن. اول می‌خواهم خودم با او

صحبت کنم. او کمک خواهد کرد. امشب می‌بینمت.»

زان به آرامی گوشی تلفن را سر جایش گذاشت و در دل گفت: وکیل گرفتن خرج برمی‌دارد، پولی که می‌توانستم به کارآگاهی دیگر بدهم تا در مورد متیو تحقیقات کند.

کوین ویلسون.

وقتی به یاد این مهندس معمار افتاد، مثل فتراز جا پرید و صاف روی صندلی‌اش نشست. شکی وجود نداشت که کوین ویلسون هم عکس‌های دزدیده شدن متیو را در روزنامه‌ها دیده بود و حالا منتظر بود او را بازداشت کنند. حتماً کار را هم به بارتلی می‌داد. زان خیلی وقت صرف این کار کرده بود و نمی‌توانست همین طوری آن را از دست بدهد. بیشتر از همه به پول این کار احتیاج داشت. می‌بایست با او حرف می‌زد!

زان یادداشتی برای جاش نوشت و به سرعت دفترش را ترک کرد، با آسانور مخصوص خدمات پایین رفت و از در قسمت خدمات هم از

ساختمان خارج شد.

نمی دانست ویلسون در دفترش است یا باید او را جایی دیگر پیدا کند. با عجله تاکسی گرفت و فکر کرد اگر تمام بعد از ظهر را هم مجبور باشد پشت در دفتر ویلسون در انتظار آمدنش بنشیند، این کار را خواهد کرد.

من از او خواهش می کنم این شانس را از من نگیرد و به من اجازه بدهد تا ثابت کنم بی گناهم.

ترافیک سنگینی در خیابان ها بود و چهل دقیقه بیشتر از زمان معمول طول کشید تا به کارلتون پلیس برسد. کرایه ی تاکسی با انعامش بیست و دو دلار شد و وقتی داخل کیف پولش را نگاه کرد و دید که فقط پانزده دلار پول نقد دارد، فکر کرد چقدر خوب است که کارت اعتباری هم دارد.

قانون او این بود که تا حد امکان از کارت اعتباری اش استفاده نکند. حالا کارت به کمکش آمده بود و او در راه رفتن به سر قرارش بود. وقتی از در اصلی ساختمان وارد می شد، فکر کرد مسخره است که در این شرایط فکرش روی کرایه ی تاکسی متمرکز باشد. همان حالی را داشت که زمان مرگ پدر و مادرش به او دست داده بود. در تمام طول مراسم خاکسپاری در این فکر بود که یک لکه روی ژاکتش افتاده است. همه اش از خودش می پرسید که چطور متوجه آن نشده بود و می بایست یک ژاکت مشکی دیگر انتخاب می کرد.

از خودش پرسید: نکند که من خودم را پشت این مسائل بی اهمیت قایم می کنم؟

همزمان در گردان ساختمان را فشار داد و در میان دریایی از صدای دستگاه های سنگ ساب، وارد سرسرای ساختمان شد.

زان در حالی که در راهرویی پر از وسیله و ابزارآلات به سمت اتاقی می رفت که ویلسون از آن به عنوان دفتر کار استفاده می کرد، فکر کرد که به احتمال زیاد کوین ویلسون فقط به فضایی برای کار کردن احتیاج دارد. زان

می دانست که وقتی کار ساخت و ساز تمام بشود، ورودی آنجا جلوه‌ای دیگر خواهد داشت.

در دفتر کوین نیمه‌باز بود. زان ضربه‌ای به در زد و بی آنکه منتظر جواب شود، داخل شد. زنی با موهای بلوند پشت میز کوین ویلسون ایستاده بود. به دلیل تعجبی که با دیدن زان در چهره‌اش به وجود آمد، زان فهمید که او هم عکس‌های روزنامه‌های صبح را دیده است.

با همه‌ی اینها، او خودش را معرفی کرد: «من آلکساندرا مورلند هستم. دیروز با آقای ویلسون دیداری داشتم. الآن اینجا هستند؟»

«من منشی او هستم، لوئیز کرک. ایشان داخل ساختمان هستند ولی...» زان درحالی که سعی می‌کرد هیجان و اضطرابی را که در صورت زن وجود داشت نادیده بگیرد، وسط حرفش پرید و گفت: «اینجا ساختمان بسیار زیبایی است و با توجه به آنچه من دیروز دیدم، آدم‌هایی که در آینده اینجا اقامت می‌کنند خیلی خیلی از این موضوع خوشحال خواهند شد. امیدوارم من هم بتوانم سهمی در این ماجرا داشته باشم.»

زان دیگر نمی‌دانست که چطوری باید خودش را آرام نشان بدهد و یک‌دفعه جواب این سؤال به ذهنش رسید. من باید این کار را بگیرم. بنابراین بی‌هیچ حرفی منتظر ایستاد و چشم‌هایش را روی صورت زن ثابت نگه داشت.

لوئیز شروع کرد: «خانم مورلند، باور کنید هیچ دلیلی برای انتظارتان در این اتاق وجود ندارد. امروز صبح زود او از من خواست که طرح‌های شما را به دفترتان پس بفرستم. درواقع طراح‌های شما هنوز اینجا در این اتاق هستند و شما می‌توانید همین الآن آنها را همراه خودتان ببرید، یا اینکه من بعداً آنها را برای‌تان پست خواهم کرد.»

زان بی آنکه به پاکتی که روی میز افتاده بود نگاه کند، پرسید: «آقای ویلسون کجا هستند؟»

«خانم مورلند، ایشان واقعاً نمی‌توانند...»

زان فکر کرد که او حتماً به یکی از آپارتمان‌های طبقه‌ی بالا رفته است. بنابراین به سمت میز تحریر رفت، پاکت حاوی طرح‌ها را برداشت و گفت: «متشکرم.»

در سرسرای ورودی، او یکر است به طرف آسانسورها رفت. ویلسون در آپارتمان اولی و دومی نبود. زان او را در آپارتمان شماره‌ی سه که بزرگ‌ترین واحد به شمار می‌رفت، پیدا کرد. طرح‌ها و نمونه‌ی پارچه‌ها روی پیشخوان آشپزخانه پهن بودند و زان می‌دانست که آنها طرح‌های بارتلی برای این آپارتمان هستند.

زان جلو رفت، کنار ویلسون ایستاد، پاکت را روی میز گذاشت و بدون سلام و احوالپرسی گفت: «من همین الآن باید این را به شما بگویم. اگر شما کار را به بارتلی بدهید، اسباب و اثاثیه خیره‌کننده و زیبا ولی زندگی با آنها بسیار سخت خواهد بود.» بعد یکی از طرح‌ها را از داخل پاکت بیرون کشید و ادامه داد: «نگاهی به این مبل دونفره بیندازید. سطحش خیلی پایین است. مردم از آن مثل بیماری طاعون دوری می‌کنند. به پرده‌ها نگاه کنید. خیلی زیبا و خیلی خیلی رسمی به نظر می‌رسند. اما اینجا آپارتمان بزرگی است. شاید یک آدم بچه‌دار به اینجا علاقه‌مند شود، ولی این طرح خاص و رسمی چیزی برای جلب توجه آنها ندارد. شما هر قدر هم پولدار باشید، وقتی وارد محیط خانه‌تان می‌شوید دلتان می‌خواهد گرمای خانه توی صورت‌تان بخورد، نه اینکه احساس کنید وارد موزه شده‌اید. من با طرح‌هایم سه مدل مختلف برای سه آپارتمان متفاوت‌تان تهیه کردم که به مردم احساس راحتی می‌دهد.»

زان متوجه شد از شدت هیجان بازوی کوبین ویلسون را گرفته است، و گفت: «متأسفم که دارم چک و چانه می‌زنم. اما من می‌بایست با شما حرف می‌زدم.»

کوپن ویلسون به آرامی گفت: «بله. شما می‌بایست با من حرف می‌زدید. حرف‌هایتان تمام شد؟»

«بله. به احتمال زیاد در روزنامه‌ها دیده‌اید که به من اتهام دست داشتن در دزدیدن بچه‌ای را می‌زنند که دو سال تمام است هر کاری برای پیدا کردنش انجام داده‌ام. به زودی همه چیز معلوم می‌شود. مهم نیست زنی که داخل عکس‌هاست چقدر شبیه به من است، ولی من این کار را نکرده‌ام. خواهش می‌کنم فقط جواب یک سؤال من را بدهید. اگر این عکس‌ها وجود نداشت، شما کار را به من می‌دادید یا به بارنلی لانگ؟»

کوپن ویلسون قبل از اینکه جواب بدهد، لحظه‌ای طولانی به او خیره شد و بعد گفت: «من بیشتر تمایل داشتم که کار را به شما بدهم.»

«خوب با این حساب من از شما خواهش می‌کنم، تمنا می‌کنم که تصمیم‌تان را الآن نگیرید. من خیال دارم ثابت کنم که زن توی عکس‌ها من نیستم. من خیال دارم به همراه همان مشتری که به دلیل قرارملاقات با او پرستار بچه گرفته بودم، پیش پلیس بروم و ثابت کنم در آن وقت روز من اصلاً آنجا نبوده‌ام. کوپن، اگر شما بخواهید کار را به بارنلی بدهید چون به نظرتان طرح‌های او بهتر است، این قضیه‌ی دیگری است. ولی اگر تصمیم بگیرید که کار را به من بدهید چون به نظرتان طرح‌های من مناسب‌تر هستند، به شما التماس می‌کنم صبر کنید تا بی‌گناهی خودم را ثابت کنم. من تمنا می‌کنم که تا اعلام تصمیم نهایی‌تان صبر کنید.»

زان در چهره‌ی ویلسون دنبال علائمی گشت که نشان‌دهنده‌ی احساسش باشد، و گفت: «من به این کار احتیاج دارم. از شما نمی‌خواهم که از سر دلسوزی کار را به من بدهید چون این خیلی مسخره است. ولی هر یک دلاری که من از این کار و کارهای دیگر در می‌آورم، خرج تحقیقاتی جدید برای پیدا کردن پسر من می‌شود. مسأله‌ی دیگر این است که شرط می‌بندم قیمت پیشنهادی من سی درصد ارزان‌تر از قیمت

بارتلی است. این پول را می‌توانید صرف کارهای دیگر کنید.»
ناگهان تمام انرژی و هیجانی که در درون زان بود، از بین رفت. او به
پاکتی که همه‌ی طرح‌ها و نقشه‌هایش داخل آن بود، اشاره کرد و پرسید:
«می‌خواهید دوباره نگاهی به اینها بیندازید؟»
«بله.»

زان گفت: «متشکرم.» سپس بدون اینکه به صورت کوین ویلسون نگاه
کند، از آپارتمان خارج شد. وقتی از کنار پنجره‌ی سرتاسری مقابل
آسانسورها عبور می‌کرد، دید که نم‌نم باران به باد و بارانی شدید تبدیل
شده است. زان لحظه‌ای ایستاد تا به بیرون نگاه کند. هلیکوپتری بر فراز
رودخانه‌ی هادسون در حال پرواز بود و خودش را برای فرود آماده
می‌کرد. زان می‌دید که باد آن را از سویی به سوی دیگر می‌برد. بالاخره
هلیکوپتر روی زمین نشست و زان در دل گفت: بالاخره به هدفش رسید و
کار را تمام کرد.

خدایا، خواهش می‌کنم کمک کن که من هم از این طوفان به سلامت
بگذرم.

همکار بیلی کالینز کارآگاه جنیفر دین^۱ بود، یک زن زیبای افریقایی - امریکایی تقریباً همسن و سال خودش که در آکادمی پلیس با یکدیگر ملاقات کرده و به سرعت با هم دوست شده بودند. جنیفر بعد از ایثارگری هایش در دایره‌ی مواد مخدر، به مقام کارآگاهی ارتقا پیدا کرده و به حوزه‌ی سنترال پارک منتقل شده بود.

آنها با هم به دیدن تیفانی شیلدز در هانتر کالج در زمان ناهارش رفتند. در آن زمان تیفانی دیگر خودش را متقاعد کرده بود که زان مورلند به او و متیو داروی خواب‌آور داده است. او به آنان گفت: «زان اصرار کرد نوشابه‌ای را که به من می‌داد بخورم.» دهانش را جمع کرد و ادامه داد: «من احساس گرختگی می‌کردم. نمی‌خواستم مراقب بچه باشم. زان به من یک قرص داد. خیال می‌کردم که قرص سرماخوردگی است اما حالا به نظرم قرص خواب‌آور به من داده بود. بگذارید موضوع دیگری را هم به شما بگویم. متیو خیلی راحت از سر جایش برداشته شده بود. مطمئنم که بچه هم چیزی خورده بود و برای همین هم موقع برداشتنش از داخل کالسکه اصلاً بیدار نشده بود.»

«تیفانی، تو آن روزی که متیو ناپدید شده بود چیزی در مورد داروی خواب‌آور نگفتی. هیچ‌وقت اشاره‌ای به این موضوع نکردی.» بیلی این را

با لحنی آرام گفتم؛ با لحنی که نشان نمی‌داد آنچه آن دختر گفته بود، از نظر او منطقی است. اگر مورلند دنبال راهی برای دزدیدن بچه‌اش می‌گشت، تیفانی این فرصت ارزشمند را برای او به‌وجود آورده بود. آن روز خاص هوا خیلی گرم بود، آن قدر که هر کسی را خواب‌آلود می‌کرد، مهم نبود که کسی سرما خورده باشد یا به او داروی خواب‌آور داده باشند. تیفانی با صدایی گرفته گفت: «موضوع دیگری هم هست. زان یک پتوی اضافه هم در کالسکه گذاشته بود تا اگر من بخواهم روی چمن بنشینم راحت باشم. او گفت روز گرمی است و به احتمال زیاد همه‌ی نیمکت‌های پارک اشغال هستند. خیال می‌کردم او می‌خواهد مهربانی‌اش را به من نشان بدهد. اما حالا که خوب در موردش فکر می‌کنم، می‌بینم او صرفاً امیدوار بوده من بخواهم.»

کارآگاهان به یکدیگر نگاه کردند. هر دو در این فکر بودند که یعنی واقعاً مورلند این قدر برای این کار زمینه‌چینی کرده است؟ جنیفر دین به آرامی گفت: «تیفانی، تو در روز ناپدید شدن متیو چیزی در مورد قرص خوردنت به ما نگفتی... حتی در روزهای بعد از آن هم که ما با تو صحبت می‌کردیم.»

«من عصبی بودم. بدجور ترسیده بودم. همه‌ی دوربین‌ها و خبرنگارها دورم را گرفته بودند. بعد هم که آقای کارپنتر و زان آمدند و می‌دانستم که من را سرزنش می‌کنند.»

بیلی فکر کرد که آن روز پارک به‌گونه‌ای غیرعادی شلوغ بوده و اگر مورلند دنبال فرصتی برای اجرای نقشه‌اش می‌گشته، می‌توانسته به راحتی به طرف کالسکه برود و بچه را بردارد و هیچ کسی هم خیال نمی‌کرده است که این کاری عجیب و غیرعادی است. حتی اگر هم متیو بیدار می‌شده، باز هم گریه نمی‌کرده است. آنها آرام بودن مورلند را به شوک ناشی از ماجرا نسبت داده بودند. وقتی تد کارپنتر به پارک رسیده بود،

واکنشی مثل بقیه‌ی پدران در شرایط مشابه نشان داده بود. از شدت ناراحتی می‌خواست پرستار بچه را خفه کند که چرا خوابیده بوده است.

تیفانی گفت: «من باید بروم. کلاس دارم. نمی‌توانم دیر برسم.»

«تیفانی، ما هم نمی‌خواهیم تو دیر سر کلاست بروی.» بیلی این را گفت و به همراه جنیفر از روی نیمکت بلند شد.

«کارآگاه کالینز، عکس‌ها ثابت می‌کنند که زان مورلند بچه را برداشته و برنامه را جوری ترتیب داده بوده که من آدم خواب‌آلود داستان شوم. شما حتی نمی‌توانید حدس بزنید که من چه بدبختی‌هایی در این دو سال گذشته کشیده‌ام. لطفاً یک بار دیگر صدای ضبط‌شده‌ی من را وقتی به فوریت‌های پلیس زنگ زده بودم، گوش کنید. هنوز هم می‌شود آن را در اینترنت پیدا کرد.»

جنیفر دین با لحنی آرام گفت: «تیفانی، ما می‌دانیم که تو چه احساسی داری.»

«نه، نمی‌دانید. هیچ‌کس دیگری هم نمی‌داند. اما شما خیال می‌کنید امکان دارد که متیو هنوز زنده باشد؟»

بیلی به صورتی ماهرانه از دادن جواب مستقیم طفره رفت و گفت: «ما هیچ دلیلی نداریم که او زنده نباشد.»

«خوب، اگر زنده نباشد امیدوارم که مادر دروغگو و پستش بقیه‌ی عمر کثیف خودش را در سلول زندان بگذراند. فقط خواهش می‌کنم به من قول بدهید که در دادگاه من در ردیف اول بنشینم. استحقاقش را دارم.»

همین‌طور سیل کلمات بود که از دهان تیفانی بیرون می‌ریخت.

او می‌بایست روند نقشه را جلو می‌انداخت. قدم به قدم همه‌ی مراحل را طی کرده بود تا کار را به اینجا برساند. می‌دانست که وقتش رسیده است. گلوریا خیلی خسته به نظر می‌رسید. اشتباه بزرگی کرده بود که به او گفته بود باید زان را بکشد و ماجرا را جوری جلوه بدهد که خودکشی به نظر بیاید. گلوریا تا اینجای کار را هم به دلیل پولی که قولش را به او داده بود همراهی‌اش کرده بود. گلوریا نمی‌فهمید فقط مضحکه کردن زان مورلند در چشم مردم و جامعه برای او کافی نیست.

او تا زمانی که زان زنده بود، نمی‌توانست خوشحال و راحت باشد. شب گذشته به گلوریا تلفن کرده و گفته بود که تصمیم گرفته است هر دو با هم دوباره به کلیسا بروند ولی چیزی در مورد دلیل این کار به او نگفته بود. همان موقع هم گلوریا شروع به اعتراض کرده و او مجبور شده بود فریاد بزند تا گلوریا را آرام کند. به او نگفته بود که تصمیم گرفته است خودش را از سرکشیش پیر راحت کند و به همین دلیل او باید خودش را کاملاً شبیه زان مورلند کند چون دوربین‌های امنیتی تصویرش را ضبط می‌کنند.

همه باور می‌کردند که زان خودکشی کرده است.

نقشه این بود که درست همان روز، گلوریا متیو را در یک محل عمومی آزاد کند، در جایی که مورد توجه قرار بگیرد و شناخته شود. او از همین

الآن هم می‌توانست عنوان روزنامه‌ها را در ذهنش ببیند: بچه‌ی گمشده ساعت‌ها بعد از خودکشی مادرش پیدا شد!

او می‌توانست از این داستان که دنباله‌دار می‌شد، لذت ببرد: «آلکساندرا زان مورلند مرده در آپارتمانش واقع در بتری پارک سیتی پیدا شد. مرگ او خودکشی به‌نظر می‌رسد. طراح داخلی مشکل‌دار به دزدیدن بچه‌اش متهم بود.»

و اما عکس‌هایی که آن گردشگر گرفته بود. چرا می‌بایست الآن رو می‌شدند؟ البته زمانش خیلی هم برای او بد نبود. از طرف دیگر، این عکس‌ها مثل هدیه‌ای بامعنا و نامنتظر شده بودند.

او خودش هم خیلی دقیق و موشکافانه عکس‌ها را نگاه کرده بود. آنها را روی صفحه‌ی کامپیوترش بزرگ کرده بود. گلوریا کاملاً شبیه به زان بود. اگر پلیس به این نتیجه می‌رسید که عکس‌ها جعلی نیستند، حرف‌های زان در مورد سوءاستفاده از کارت اعتباری‌اش تنها مدرک دیگری می‌شد که ثابت می‌کرد او ناراحتی اعصاب دارد و قاطعی کرده، که دزدیدن بچه زیر سر خودش بوده است.

همین حالا هم پلیس خیلی از اینکه زان بچه را با خودش برده است، شوکه شده بود.

ولی اگر پلیس یا هر کس دیگری کوچک‌ترین تفاوتی بین عکس‌ها پیدا می‌کرد، دیگر کسی باور نمی‌کرد که بقیه‌ی ماجرا واقعی است.

یعنی پلیس دوباره سراغ پرستار بچه می‌رفت؟
حتماً می‌رفت.

اما نینا آلدریج یک دلیل خیلی خوب داشت تا وقایع دو سال پیش را به‌خوبی به‌خاطر نیاورد. مهم‌ترین دلیل این بود که دلش نمی‌خواست او را به این مسأله ربط بدهند.

بزرگ‌ترین مشکل او خودِ گلوریا و عکس‌های ارسالی آن گردشگر به

حساب می‌آمدند.

او هیچ‌وقت در طول روز با گلوریا تماس نمی‌گرفت. این امکان وجود داشت که پسرک در اطراف او باشد. با اینکه بارها به گلوریا در این مورد هشدار داده بود، گلوریا موقع حرف زدن با او اسمش را صدا می‌زد. او به ساعت نگاه کرد. تقریباً ساعت پنج بود. بیشتر از این نمی‌توانست منتظر بماند. می‌بایست با گلوریا حرف می‌زد. او دو تلفن اعتباری برای خودش و گلوریا خریده بود. در دفتر کارش را از پشت قفل کرد و شماره را گرفت.

گلوریا با اولین زنگ جواب تلفن را داد. از لحن عصبانی گلوریا می‌توانست بفهمد که این تلفن دردسرساز خواهد بود. گلوریا گفت: «من همه‌ی داستان را در اینترنت خواندم. آنها عکس‌ها را منتشر کرده‌اند.»

«وقتی عکس‌ها را در کامپیوتر می‌دید، بچه که در اطرافت نبود؟»
گلوریا پرخاش‌کنان گفت: «البته که بود. وقتی عکس خودش را دید خیلی خوشحال شد.»
«لازم نکرده نیش و کنایه بزنی. او کجاست؟»
«الآن توی تختش است. حالش خوب نبود. دو دفعه حالش به هم خورد و بالا آورد.»

«مریض شده؟ نمی‌توانیم او را پیش دکتر ببریم.»
«نه، آن جوروی مریض نشده. امروز دوباره موهایش را رنگ کردم و او از این کار نفرت دارد. این زندگی دیوانه‌وار دارد اذیتش می‌کند. من را هم همین‌طور. تو به من گفته بودی حداکثر یک سال. الآن دارد دو سال می‌شود.»

«خیلی زود همه چیز تمام می‌شود. به‌ات قول می‌دهم. عکس‌های توی پارک همه چیز را جلو انداخت. اما تو باید بتوانی درست فکر کنی.»

دوباره به عکس‌های داخل اینترنت نگاه کن. بین می‌توانی چیزی پیدا کنی که پلیس از روی آن فرق بین تو و زان را تشخیص بدهد؟»

«تو به من پول دادی که همه جا دنبالش راه بیفتم، عکس‌هایش را به دقت نگاه کنم، طرز راه رفتن و حرف زدنش را یاد بگیرم. من بازیگر خیلی خوبی هستم. این کاری بود که دلم می‌خواست انجام بدهم، نه اینکه پرستار بچه بشوم و او را از مادرش دور نگه دارم. خدایا! پسرک یک صابون زیر بالشش نگه می‌دارد چون به نظرش بوی صابون او را یاد مادرش می‌اندازد.»

او متوجه شک و تردید موجود در صدای گلوریا شد. اول که دعوا کرده بود و بعد هم ماهرانه موضوع را به سمت بچه کشانده بود.

او محکم و قاطعانه هشدار داد: «گلوریا، حواست را جمع کن! مکتی کرد: «آیا چیزی در مورد لباس پوشیدن یا جواهرات در عکس‌ها هست که زان بتواند ادعا کند زن نوری عکس‌ها او نیست؟»

وقتی جوابی از گلوریا نشنید، عصبانی شد و پرسید: «و یک چیز دیگر... تو دقیقاً به آن کشیش چه گفتی؟»

«اگر همین طوری بخواهی به آزار و اذیت من در این مورد ادامه بدهی، دیوانه می‌شوم. الآن هم برای آخرین بار تکرار می‌کنم که به او چه گفتم. من به‌اش گفتم که من در وقوع جنایتی که قرار است صورت بگیرد، دست دارم. قتلی که می‌خواهد صورت بگیرد و من نمی‌توانم جلویش را بگیرم.»

«تو این حرف‌ها را به او زدی؟» صدایش از پشت تلفن خیلی آرام بود.

«بله. من این حرف‌ها را زدم. لعنت به تو. اما من این حرف‌ها را در چارچوب اعتراف به او گفتم. اگر معنی اعتراف پیش کشیش را نمی‌دانی، دنبال معنی‌اش بگرد. و دارم به‌ات هشدار می‌دهم... فقط یک هفته‌ی دیگر، بعدش من از اینجا خواهم رفت. بهتر است که دویست هزار دلار را برایم نقد آماده کنی چون اگر این کار را نکنی، من پیش پلیس می‌روم و به

آنها می‌گویم که تو من را مجبور کردی تا بچه را نگه دارم وگرنه بچه را می‌کشتی. من همه چیزهایی را که می‌دانم برای گرفتن آزادی‌ام خواهم گفت. دلت می‌خواهد یک چیزی را بدانی؟ من تبدیل به قهرمان می‌شوم! قرارداد میلیونی یک کتاب را در مورد این ماجرا می‌بندم. می‌دانم که قضیه را چطوری نشان بدهم!

قبل از اینکه مرد بتواند جوابی بدهد، زنی که متیو پدر آن زن او را به با نام گلوریا می‌شناختند، دکمه‌ی پایان مکالمه را زد.
او چندین بار دیگر در اوج عصبانیت سعی کرد تا دوباره با گلوریا تماس بگیرد، ولی گلوریا جواب تلفن‌هایش را نداد.

زان بعد از ملاقاتش با کوین ویلسون مستقیم به دفترش برگشت و دوباره از در پشتی وارد ساختمان شد. جاش منتظرش بود. زان در یادداشتی که برایش گذاشته بود، گفته بود که به دیدن کوین ویلسون می‌رود. وقتی نگرانی را در صورت دستیار جوانش دید، همه چیز را به ترس او بابت از دست دادن کار ویلسون ربط داد و گفت: «جاش، گمان می‌کنم باید به خودمان در مورد کار ویلسون استراحتی بدهیم. او قول داده تصمیم‌گیری نهایی‌اش را تا زمانی که وضعیت من هنوز روشن نشده، اعلام نکند.»

حالت نگرانی چهره‌ی جاش از بین نرفت. «زان، تو چطوری می‌خواهی خودت را تبرئه کنی؟» صدایش از شدت هیجان می‌لرزید و صفحه‌ی اول دو روزنامه را جلوی چشمان زان گرفت.

زان گفت: «جاش. این زن من نیستم. این زن خیلی شبیه من است، اما من نیستم.»

لحن زان معترضانه بود. لبانش خشک شده بود. در دل گفت: جاش همان قدر که دستیار خوبی است به همان اندازه دوست خوبی برایم بوده. شب گذشته او با عجله خودش را به من در رستوران رساند تا من را از آن مهلکه نجات بدهد اما آن موقع هنوز هیچ‌کسی ندیده بود.

جاش گفت: «زان، وکیلی به نام چارلز شور زنگ زد و گفت که الویرا با

او صحبت کرده. الآن شماره‌اش را برایت می‌گیرم. تو به حمایت احتیاج داری.»

زان پرسید: «حمایت در برابر چه کسی؟ پلیس؟ تدا؟»
جاش در جواب گفت: «تو باید از خودت در برابر خودت حمایت کنی.» چشم‌هایش پر از اشک شد. «زان، وقتی اولین بار به اینجا آمدم تا برای تو کار کنم، متیو ناپدید شده بود. تو در مورد اینکه بعد از مرگ والدینت چقدر گیج و منگ بودی برایم گفتی.»

جاش میز را دور زد، دست‌هایش را روی شانه‌های زان گذاشت و ادامه داد: «زان، من دوستت دارم. تو یک طراح فوق‌العاده هستی. تو مثل خواهر بزرگ‌تری هستی که من هیچ‌وقت نداشته‌ام. اما تو به کمک احتیاج داری. تو باید خودت را برای حمله‌ی پلیس آماده کنی.»

زان دست‌های جاش را کنار زد، قدمی به عقب برداشت و گفت: «جاش، می‌دانم که منظور بدی نداری، اما تو باید این را بفهمی که من می‌توانم ثابت کنم آن روز با نینا آلدریج بودم. همین الآن به دیدن او می‌روم. تیفانی متیو را حدود ساعت دوازده‌ونیم به پارک برد. ساعت دو که از خواب بیدار شده بود، متیو رفته بود. من می‌توانم ثابت کنم که در این زمان با نینا آلدریج بودم. دارم به‌ات می‌گویم که می‌توانم این را ثابت کنم! اتفاقی عجیب و غریب دارد می‌افتد، ولی زنی که داخل عکس‌ها است من نیستم.»

به‌نظر نمی‌رسید که جاش متقاعد شده باشد. گفت: «زان، من همین الآن به این وکیل زنگ می‌زنم. عموی من پلیس است. امروز صبح با او حرف می‌زدم. به من گفت خیلی واضح است که در جریان گم شدن متیو حالا تو متهم درجه‌ی یک به شمار می‌روی و اگر تا شب برای سؤال و جواب دنبالت نیابند، جای تعجب دارد.»

زان با این فکر که نینا آلدریج تنها امید او است، رو به جاش کرد و

گفت: «به وکیل زنگ بزن. دوباره اسمش را به من بگو.»
جاش گوشی تلفن را برداشت و همزمان گفت: «چارلز شور.»
در مدتی که جاش شماره را می‌گرفت، زان هر دو دستش را روی
میزش گذاشته بود تا تعادل خودش را حفظ کند.
ترس و وحشت در وجودش شکل می‌گرفت. احساس می‌کرد فقط
دلش می‌خواهد پا به فرار بگذارد. در دل گفت: خدایا، خواهش می‌کنم،
حالاً نه. به من قدرت کافی بده تا بتوانم خودم را در این وضعیت سرپا نگه
دارم.

سپس از فاصله‌ای صدای جاش را شنید که اسم او را صدا می‌زد ولی
قدرت پاسخگویی به او را در خود نمی‌دید.
دوباره همه چیز داشت گنگ و مبهم می‌شد. احساس می‌کرد مردم
اطراف او را گرفته‌اند و بر سرش فریاد می‌کشند. صدای آمبولانس از دور
می‌رسید. صدای هق‌هق خودش را می‌شنید که ضجه‌کنان متیو را صدا
می‌زد. یک‌دفعه سوزشی را در بازویش احساس کرد. این یکی دیگر توهم
نبود.

زمانی که بالأخره بیدار شد، فهمید که در اتاق اورژانس بیمارستان
خوابیده است. جاش و مردی با موهای خاکستری صاف و عینکی با قاب
فلزی کنار تختش ایستاده بودند.
مرد مسن گفت: «من چارلی شور هستم. دوست الویرا و وکیل شما،
البته اگر من را بخواید.»

زان تلاش کرد که ذهنش را بر او متمرکز کند و به آرامی گفت: «جاش
به شما زنگ زد.»

«بله. سعی نکنید همین الآن با من حرف بزنید. ما فردا زمان زیادی
برای این کار داریم. دکتر معتقد است که شما باید شب را اینجا بگذرانید.»
«نه، نه. من باید به خانه‌ام بروم. باید با نینا آلدریچ صحبت کنم.» زان

تلاش کرد که از جایش بلند شود.

«زان، الآن ساعت نزدیک به شش بعد از ظهر است.» صدای شور آرامش بخش بود. «می‌توانی فردا با خانم آلد ریج صحبت کنی. به‌ات اطمینان می‌دهم که بهتر است اینجا بمانی.»

جاش هم به آرامی به او گفت: «زان، باور کن بهتر است تو شب همین جا بمانی.»

زان گفت: «نه، نه. من بهتر خواهم شد.» احساس کرد مغزش بهتر کار می‌کند و برای همین بهتر است که از آنجا برود. «من به خانه می‌روم. به الویرا قول داده بودم شام را با او و ویلی بخورم. می‌خواهم به آنجا بروم.»
زان فکر کرد: الویرا به من کمک می‌کند. او به من کمک می‌کند تا ثابت کنم من زن توی عکس‌ها نیستم.

یک‌دفعه همه چیز یادش آمد و پرسید: «من از هوش رفتم، درست است؟ بعد هم با آمبولانس به اینجا آمدم.»

جاش دستش را گرفت و گفت: «کاملاً درست است.»

«صبر کن بینم! من اشتباه می‌کنم یا واقعاً مردم دورم را گرفته بودند؟ آنها گزارشگر روزنامه‌ها بودند که موقع جابه‌جایی من به آمبولانس دورم را گرفته بودند؟»

جاش حرفش را تأیید کرد: «درست است.»

«من دوباره دچار بیهوشی موقت شدم.» زان خودش را بالا کشید و بعد فهمید که لباس بیمارستان به تن دارد و سر شانه‌هایش بیرون افتاده است. شانه‌هایش را با دستانش پوشاند و گفت: «من حالم خوب می‌شود. اگر بیرون منتظرم باشید، من لباسم را عوض می‌کنم.»

جاش و چارلز شور بلافاصله از جا بلند شدند ولی هر دوی آنها با سؤال ناگهانی و مضطربانه‌ی زان ایستادند.

«تد در مورد این اتفاقات چه می‌گوید؟ قطعاً تا به حال او هم عکس‌ها را

شور گفت: «زان، لباست را بپوش. ما در راه خانه‌ی الویرا و ویلی در این مورد صحبت خواهیم کرد.»
زمانی که اتاق اورژانس را ترک می‌کردند، زان در یک لحظه ذهنش به این موضوع کشیده شد که نه جاش و نه چارلز شور جوابی به اصرار او در مورد شهادت نینا آلدریج به اینکه او در زمان ناپدید شدن متیو در خانه‌ی وی بوده است، نداده بودند.

چهارشنبه بعد از ظهر، پنی هیل به دوستش ربه کا شوارتز تلفن زد و او را برای شام دعوت کرد. او توضیح داد: «کباب دیگی خیلی خوبی برای برنی پختم. مرد بیچاره بیشتر از دو هفته می شود که در جاده است و این غذای مورد علاقه‌ی اوست. قرار بود حدود ساعت چهار به خانه برسد اما کامیونش در پنسیلوانیا^۱ ایراد پیدا کرده و برای همین شب را در کینگ پروسیا^۲ می ماند تا تعمیرکاران بتوانند ایراد ماشینش را برطرف کنند. به هر حال من همه چیز را برای شام آماده کرده بودم و حالا دلم نمی خواهد تنهایی شام بخورم.»

ربه کا با اطمینان گفت: «من حتماً می آیم. خودم هم چیز خاصی در خانه برای شام نداشتم. می خواستم غذای چینی بگیرم ولی واقعیتش را بخواهی، آن قدر این کار را کرده‌ام که خودم هم شبیه بیسکویت‌های^۳ شانسی چینی شده‌ام.»

ساعت شش و پانزده دقیقه، دو دوست در کنار هم سر میز آشپزخانه‌ی پنی نشسته بودند و نوشابه می خوردند. بوی خیلی خوبی که

1. Pennsylvania

2. King of Prussia

۳. در چین و در تمام رستوران‌های چینی در سرتاسر دنیا رسم است که همراه غذا بیسکویتی دولایه به مشتری می دهند که در آن تکه کاغذی با نوشته‌ای بر روی آن به عنوان پیشگویی قرار دارد. و

آب دهان را راه می انداخت، از داخل فر به مشام می رسید و گرمای شومینه به هر دو زن احساس آرامش می داد.

پنی شروع کرد. «آه، من چیزهایی برای گفتن در مورد این مستأجر جدید خانه‌ی سای برایت دارم.»

حالت چهره‌ی ریه کا عوض شد. «پنی، آن زن کاملاً واضح و مشخص گفته بود که می خواهد تنها باشد تا کتابش را به اتمام برساند. تو که به آنجا نرفتی، رفتی؟»

ریه کا حتی زمانی هم که این را می پرسید، مطمئن بود که جواب دوستش مثبت است. می بایست حدس می زد که پنی آن طرف‌ها خواهد رفت تا سرگوشی آب بدهد.

پنی با حالتی دفاعی گفت: «من نمی خواستم برای آشنایی به آنجا بروم. فقط چند تایی از کیک‌های تمشکم را برایش برده بودم. ولی آن زن خیلی بی ادبانه با من برخورد کرد. به او گفتم که نمی خواستم مزاحمش بشوم و فقط فکر کردم شاید از خوردن کیک‌های من لذت ببرد. شماره‌ی تلفنم را هم روی تکه‌ای کاغذ نوشته بودم و آن را به ته بشقاب چسبانده بودم. اگر خودم به منطقه‌ای جدید و نا آشنا می رفتم، از داشتن یک شماره‌ی تلفن برای موارد اضطراری خیلی هم خوشحال می شدم.»

ریه کا حرف دوستش را تصدیق کرد و گفت: «این مهربانی تو را می رساند. تو از آن آدم‌هایی هستی که هر کسی آرزو می کند در نزدیکی اش داشته باشد. من دیگر آن طرف‌ها نمی روم. آن زن از آن آدم‌های تنها و منزوی است.»

پنی با خنده جواب داد: «می توانستم ازش بنخواهم که کیک‌ها را پس بدهد. در هر صورت او یک خواهر دارد و در شرایط اضطراری می تواند به او زنگ بزند و از او کمک بگیرد.»

ریه کا آخرین جرعه از نوشیدنی اش را نوشید و پرسید: «خواهر؟ تو از

کجا می دانی که او یک خواهر دارد؟»

«اوه، من یک کامیون اسباب بازی دیدم که کف هال پشت سر او افتاده بود. به او گفتم که من پرستار بچه‌ی خیلی خوبی هستیم و آن زن گفت که این اسباب بازی متعلق به بچه‌ی خواهرش است. خواهرش موقع اسباب‌کشی به او کمک می‌کرده و بچه آن کامیون را جا گذاشته بوده.»

ربه‌کا به آرامی گفت: «خنده دار است! موقعی که کلید خانه را به او دادم به من گفت که با سردبیرش قرار ملاقات دارد و شب دیروقت به خانه می‌رسد. روز بعد صبح زود از آنجا رد می‌شدم و ماشینش را جلوی در خانه دیدم. ماشین دیگری آنجا نبود. بنابراین حدس می‌زنم خواهرش و بچه‌اش بعداً به دیدنش رفته‌اند.»

پنی خندید: «شاید اصلاً خواهری در کار نباشد و او خودش دوست دارد که با اسباب‌بازی بچه‌ها بازی کند. بگذار به‌ات بگویم، با اخلاق تندی که آن زن دارد، به‌نظر نمی‌رسد دوستان زیادی در اطرافش داشته باشد.»

پنی از جایش بلند شد و دوباره برای هردویشان نوشابه ریخت و گفت: «شام تقریباً آماده است و می‌توانم بگذارمش روی میز. چراننشینیم و غذایمان را شروع نکنیم؟ اما من می‌خواهم اخبار ساعت شش‌ونیم را ببینم. می‌خواهم ببینم عاقبت زن دیوانه‌ای که بچه‌ی خودش را دزدیده بود چه شده. باور نمی‌کنم که او هنوز آزاد برای خودش بگردد.»

ربه‌کا موافق بود. «من هم همین‌طور.»

همان‌طور که انتظار داشتند، اخبار در مورد عکس‌هایی بود که آلکساندرا مورلند را نشان می‌داد که پسر خودش متیو را از داخل کالسکه‌اش در پارک دزدیده بود. پنی جرعه‌ای نوشید، آهی کشید و گفت: «منی دانم با بچه‌ی بیچاره چه کار کرده.»

ربه‌کا با حالتی جدی گفت: «مورلند اولین مادری نیست که بچه‌ی

خودش را می‌کشد. خیال می‌کنی واقعاً آن قدر دیوانه بوده که این کار را بکند؟»

پنی جوابی نداد. چیزی در آن عکس‌ها او را آزار می‌داد. از خودش می‌پرسید که چه چیزی او را اذیت می‌کند؟ بعد از اتمام این قسمت از اخبار درباره‌ی بچه‌ی گمشده، او آهی کشید، تلویزیون را خاموش کرد و گفت: «چه کسی به این تبلیغات قرص‌های نیروزا و اسپری از بین‌برنده‌ی خرو و پف احتیاج دارد؟ چند وقت بعدش می‌شنوی که همه‌ی اینها برایت مشکل‌ساز می‌شوند، مثل سگته قلبی، زخم معده یا سگته‌ی مغزی. نمی‌دانم آدم چقدر می‌تواند احمق و ساده‌لوح باشد که این چیزها را بخرد!»

این دو دوست خوب بقیه‌ی شام را به غیبت در مورد دوستان مشترکی گذراندند که در شهر داشتند، و پنی هر مسأله‌ای را هم که در مورد عکس‌ها وجود داشت و او را آزار می‌داد، به ضمیر ناخودآگاهش سپرد.

روزی که تویی گریسوم به دفتر بارتلی لانگ رفته بود تا در مورد دخترش پرس و جو کند، جلسه‌ی کاری بارتلی لانگ تا نزدیکی‌های ظهر طول کشید. سپس برعکس عادت همیشگی‌اش که از دفتر خارج می‌شد، دستور داد تا ناهاری از رستورانی در نزدیکی دفتر برایش سفارش بدهند. منشی‌اش الین و مسؤول پذیرش فیلیس نیز با هم سالاد رژیمی‌شان را در آشپزخانه کوچکی در کنار اتاق پذیرش می‌خوردند. قیافه‌ی خسته‌ی الین نشان می‌داد که بارتلی اصلاً حال و حوصله‌ی درست و حسابی نداشته است. بارتلی آن قدر عصبانی بود که می‌خواست سر اسکات^۱ بیچاره را فقط برای اینکه پیشنهاد داده بود در طراحی حمام کوچک‌تر پرده‌ای آویزان نشود، بکند و به بونی^۲ بدبخت هم برای انتخاب نمونه‌ی پارچه پریده و اشک هر دوی آنها را درآورده بود. الین گفت: «درست همان‌طور که اشک زان را درمی‌آورد.»

فیلیس هیجان‌زده و با لحنی قاطعانه گفت: «خیال نمی‌کنم که اسکات و بونی هم بیشتر از زمانی که دستیاران دیگر بارتلی دوام آوردند، بتوانند این وضعیت را تحمل کنند. اما من عکس‌های توی روزنامه‌ها را دیده‌ام. بارتلی در یک مورد حق دارد. هیچ شکی نیست که زان خودش بچه‌اش را دزدیده. فقط امیدوارم که بچه را پیش آدم مطمئن گذاشته باشد.»

الین غمگینانه گفت: «تقصیر بارتلی بود که اوضاع زان این قدر به هم ریخت. می دانی چه چیزی خنده دار است؟ وسط تمام دعوایها و مشکلاتی که بارتلی با اسکات و بونی داشت، تلویزیون را هم تمام مدت روشن نگه داشته بود. صدایش را قطع کرده بود اما چشمش هر لحظه‌ای که خبری در مورد الکساندرا مورلند پخش می شد، روی تلویزیون ثابت می ماند.»

فیلیس پرسید: «پس تنها دلیل عصبانیت امروزش این بود؟ خیال می کردم از اینکه دیده زان در مورد پسرش دروغ گفته خیلی هیجان زده شود.»

«تو باور نمی کنی که او چقدر از زان نفرت دارد و چقدر دوست دارد زمین خوردن او را ببیند. وقتی اسکات گفت شاید این عکس‌ها جعلی باشند، بارتلی از شدت عصبانیت منفجر شد. یادت نرود که زان رقیب کاری او در پروژه‌ی کوین ویلسون است. اگر زان بتواند جعلی بودن عکس‌ها را ثابت کند و کار را بگیرد، شکست سنگینی برای بارتلی خواهد بود. هیچ شکی در این مورد وجود ندارد. تا حالا چهار طراح جوان دیگر به اضافه‌ی زان وارد صحنه‌ی کاری او شده‌اند.»

فیلیس به ساعتش نگاهی انداخت و گفت: «بهتر است به سرکارم برگردم. حاضرم قسم بخورم بارتلی بابت ناهار خوردنم به‌ام غرولند خواهد کرد، حتی با اینکه اگر کسی زنگ در را بزند من ده ثانیه‌ی بعدش پشت در هستم. بگذریم. راستی، تو کسی را به نام بریتانی لامونت می شناسی؟»

الین نوشابه‌ی رژیمی‌اش را سر کشید و گفت: «بریتانی لامونت؟ او، آره، می شناسم. او کارش را با آرایش مانکن‌ها و هنرپیشه‌هایی شروع کرد که بارتلی آنها را استخدام می کرد تا بیایند و موقع ارائه‌ی نمونه‌ی آپارتمان‌ها از بازدیدکنندگان پذیرایی کنند. این موضوع مربوط به چند

سال پیش است. بین خودمان بماند، ولی من گمان می‌کنم که بارتلی از بریتانی خوشش می‌آمد. بارتلی به او می‌گفت که به نظرش او از بقیه‌ی دخترها زیباتر است. همیشه خیال می‌کردم که بارتلی او را بیرون از محیط کار هم می‌بیند. در یکی دو سال گذشته کار ارائه‌ی آپارتمان نداشته‌ایم و بارتلی هم او را به هیچ‌کدام از افتتاحیه‌های دیگر نیاورده. حدس می‌زنم بارتلی او را هم مثل بقیه‌ی افراد زندگی‌اش ول کرده.»

فیلیس گفت: «پدر بریتانی، تویی گریسوم، امروز صبح اینجا بود و دنبال دخترش می‌گشت. مرد بیچاره خیلی نگران بود. آخرین کارت‌پستالی که دخترش برایش فرستاده از منتهن بوده و مربوط به شش ماه پیش می‌شده. او مطمئن بود که دخترش توی دردسر افتاده. من به‌اش گفتم که با تو صحبت می‌کنم چون اگر او سر آن کارها بوده، حتماً تو یادت می‌آید. او بعد از ساعت سه به اینجا برمی‌گردد. فکر کردم که تا آن زمان بارتلی در راه لیچفیلد است. به گریسوم چه بگویم؟»

الین گفت: «فقط بگو که دخترش چند سال پیش چند تا کار قراردادی برای این شرکت انجام داده و ما نمی‌دانیم که او الآن کجا ممکن است باشد. این عین واقعیت است.»

«اما اگر تو خیال می‌کنی که بارتلی سر و سری با بریتانی داشته، می‌توانی بروی و از او پرسی که خبری از دختره دارد یا نه. پدرش می‌گفت که به سختی بیمار است و واقعاً باید به‌ات بگویم که از دیدن دخترش ناامید شده بود.»

الین مضطربانه موافقت کرد. «از بارتلی سؤال می‌کنم. اما می‌دانم که اگر رابطه‌ی عاشقانه‌ای بین آنها بوده باشد، بارتلی دوست ندارد اسمی از او به زبان بیاورد. بارتلی هنوز هم از دست مانکنی که از او بابت رفتارهای ناشایستش شکایت کرده بود، عصبانی است. او وقت و انرژی زیادی را صرف آن ماجرا کرد و حالا شاید از این بترسد که دوباره در چنین

مشکلاتی بیفتند. حالا آن کارت‌پستالی که بریتانی برای پدرش فرستاده بوده، تمبر پستی داشته؟»

«بله. مهر روی تمبر از نیویورک بوده. برای همین هم او به اینجا آمده. اما آقای گریسوم می‌گفت دو سال پیش بریتانی به او گفته بوده کاری پیدا کرده که خیلی نمی‌تواند با او تماس بگیرد.»

الین آهی کشید و گفت: «خدا یا! نکند بارتلی بلایی سرش آورده باشد؟ گفتی پدر بریتانی کی برمی‌گردد؟»
«بعد از ساعت سه.»

«امیدوارم بارتلی تا آن‌موقع رفته باشد و بتوانم بی‌سروصدا با پدر این دختر صحبت کنم.»

ولی وقتی ساعت سه گریسوم با کم‌رویی زنگ در را به صدا درآورد و فیلیس او را به داخل راهنمایی کرد، بارتلی لانگ هنوز در دفترش بود. کفش‌های ورزشی تویی گریسوم کثیف بودند و همین‌طور که او روی فرش فرانسوی دفتر قدم می‌گذاشت، فیلیس وحشت‌زده نگاهش می‌کرد.

فیلیس گفت: «آقای گریسوم، می‌شود ازتان خواهش کنم کفش‌هایتان را روی پادری تمیز کنید؟» او سعی کرد درخواستش را دوستانه‌تر کند.
«هوا حتماً خیلی بد است، نه؟»

گریسوم مثل بچه‌ای حرف گوش کن برگشت و کفش‌هایش را روی پادری کشید و ظاهراً بی‌خبر از اینکه فرش را کثیف کرده است، گفت: «تمام روز را با دخترانی صحبت کردم که وقتی دخترم در نیویورک بوده با آنها زندگی می‌کرده. دلم می‌خواهد بارتلی لانگ را ببینم.»

فیلیس گفت: «آقای لانگ جلسه دارند ولی منشی ایشان، الین، خوشحال می‌شود با شما صحبت کند.»

گریسوم گفت: «من از شما نخواستم که با منشی بارتلی لانگ صحبت کنم. من اینجا در این اتاق انتظار زیبا به انتظار بارتلی لانگ می‌نشینم.»

لحن و حالت او بی‌تردید خیلی مصمم بود.

فیلیس درماندگی و خستگی را در چشمان مرد می‌دید. لباس‌ها و کفش‌هایش حسابی خیس شده بودند. فیلیس فکر کرد که او خیلی باید شانس بیاورد تا آنفلوانزا نگیرد. گوشی تلفن را برداشت و به الین گفت: «آقای گریسوم اینجا هستند. به ایشان توضیح دادم که آقای لانگ در جلسه هستند ولی آقای گریسوم تصمیم دارند بنشینند تا آقای لانگ جلسه‌اش تمام شود.»

الین متوجه لحن هشداردهنده‌ی فیلیس شد. پدر بریتانی لامونت خیال داشت منتظر بارتلی بنشیند. او به فیلیس گفت: «بگذار ببینم چه کار می‌شود کرد.»

الین گوشی تلفن را سر جایش گذاشت و در فکر فرو رفت. باید به این رئیس ترسمان بگویم که این آقا منتظرش است. باید به‌اش هشدار بدهم. چراغ روشن روی دستگاه تلفن نشان می‌داد که بارتلی با خارج از دفتر در حال صحبت است. وقتی چراغ خاموش شد، الین از جا بلند شد، ضربه‌ای به در اتاق زد و بی‌آنکه منتظر جواب بارتلی شود، وارد شد.

تلویزیون هنوز روشن بود و هنوز هم صدای آن قطع بود. سینی غذای بارتلی در گوشه‌ای از میز شلوغش قرار داشت. رسم بر این بود که هر وقت غذایش را تمام می‌کرد، زنگ می‌زد تا کسی بیاید و سینی را ببرد. حالا تعجب‌زده به الین نگاه کرد و با لحنی متعجب و توأم با خشم گفت: «یادم نمی‌آید خواسته باشم اینجا بیایی؟»

روزی خسته‌کننده و طولانی بود. الین با لحنی خشک گفت: «کسی از من نخواست بیایم، آقای بارتلی.» و فکر کرد: اگر خوشتر نمی‌آید من را اخراج کن. من هم از دیدن تو حالم به هم می‌خورد.

او منتظر واکنش بارتلی نشد و ادامه داد: «آقای اینجاست که خیلی اصرار دارد شما را ببیند. او در اتاق انتظار نشسته و تا شما را نبیند از اینجا

نمی‌رود. بهتر است او را ببینید، مگر اینکه بخواهید یواشکی از در پشتی بیرون بروید. اسمش تویی گریسوم است، پدر بریتانی لامونت. مطمئنم که آن دختر را به خاطر می‌آورید. او دو سال پیش به صورت قراردادی برای شما در نمایش آپارتمان‌ها کار می‌کرد.»

بارتلی لانگ به پشتی صندلی‌اش تکیه داد. در صورتش حالت تعجبی وجود داشت که انگار سعی می‌کند تا این اسم را به یاد بیاورد. الین که متوجه بود بارتلی چگونه دستانش را در هم گره کرده است، در دل گفت: او خیلی هم خوب می‌داند که من در مورد چه کسی حرف می‌زنم.

بارتلی گفت: «البته که من آن زن جوان را به خاطر می‌آورم. او می‌خواست هنریشه شود و من حتی او را به چند نفری معرفی کردم تا کمکش کنند. ولی تا جایی که یادم می‌آید، آخرین باری که سراغش را برای کار آرایش مانکن گرفتم، نتوانستم پیدایش کنم.»

نه الین و نه بارتلی لانگ نشنیده بودند که تویی گریسوم وارد دفتر الین شده و جلوی در نیمه باز ایستاده است.

او گفت: «خواهش می‌کنم این اراجیف را تحویل من ندهید، آقای لانگ.» صدای گریسوم از شدت هیجان می‌لرزید. «شما بریتانی را به مهمانی‌های خانه‌ی بیرون از شهرتان در لیچفیلد می‌بردید تا او را به کارگردان‌ها معرفی کنید، بلکه بتواند هنریشه بشود. حالا او کجاست؟ با دختر کوچولوی من چه کار کردید؟ من می‌خواهم حقیقت را بدانم و اگر واقعیت ماجرا را به من نگوید، مجبورم پیش پلیس بروم.»

ساعت هفتونیم شب بود و زان، علی‌رغم تمام توصیه‌های پزشکی، به همراه چارلی شور در یک تاکسی در راه خانه‌ی الویرا و ویلی بود. زان به جاش اصرار کرده بود که به خانه‌اش برگردد و از قبول پیشنهاد جاش که برای مواظبت از او به خانه‌اش برود و شب را روی کاناپه‌ی هال بگذرانند، امتناع کرده بود. زان فکر کرده بود تنها چیزی که نیاز دارد این است که تنها باشد و همه‌ی کسانی را که می‌توانستند بر بی‌گناهی‌اش شهادت بدهند، دور هم جمع کند.

وقتی تاکسی وارد خیابان یورک شد، زان از چارلی شور پرسید: «شما نمی‌خواستید به خانه‌تان بروید؟»

چارلی شور تصمیم گرفت به زان نگوید که او و همسرش برای دیدن نمایشنامه‌ای که از مدت‌ها پیش برایش برنامه‌ریزی کرده بودند بلیت خریده بودند و او با همسرش تماس گرفته و از او خواسته است که بلیت او را در باجه‌ی بلیت‌فروشی بگذارد تا هر وقت توانست برود، بتواند آن را بگیرد و وارد سالن شود. چارلی یک بار دیگر خدا را شکر کرد که همسرش لین^۱ همیشه شرایط او را درک می‌کند. به همسرش گفته بود: «خیال نمی‌کنم خیلی دیر شود. زان مورلند در شرایطی نیست که بتواند امشب خیلی با من حرف بزند.»

1. Lynn

این عقیده زمانی قوت گرفت که چارلی دید رنگ و روی زان حسابی پریده است و زیر زاکتی که پوشیده بود می لرزد. او در دل گفت: خوشحالم که به دیدن الویرا و ولی می رود. او به آنها اعتماد دارد. حتی شاید به آنها بگوید که پسرش کجاست.

بعد از ظهر که الویرا به چارلی زنگ زده بود تا در مورد زان مورلند با او صحبت کند، در واقع به او دستور داده بود. «چارلی، این کسی است که تو باید به اش کمک کنی. وقتی آن عکس ها را دیدم احساس کردم که یک درخت رویم افتاده. نمی دانم چطوری این عکس ها می توانند ساختگی باشند. اما مطمئنم زجری که او بابت پیدا کردن متیو کشیده، ساختگی نبوده. حتی اگر واقعاً او را با خودش برده باشد، این موضوع را به خاطر نمی آورد. مگر نه اینکه مردم بعد از شکست های بزرگ در زندگی شان مثل مرده ی متحرک می شوند و ممکن است کارهای عجیبی کنند؟»

چارلی گفته بود: «همه این کار را نمی کنند ولی امکانش وجود دارد.» حالا در تاکسی، چارلی در این فکر بود که آیا الویرا می داند چقدر حال زان خراب است؟ بعد از ظهر که به بیمارستان رسیده بود، زان هنوز بیهوش بود ولی با این حال بارها و بارها اسم پسرش را زیر لب زمزمه کرده بود. «من متیو را می خواهم... من متیو را می خواهم...»

کلماتی که زان به زیان می آورد، قلب چارلی را جریحه دار می کرد. وقتی چارلی ده ساله بود، خواهر دو ساله اش مرده بود و او هنوز هم به خوبی آن روز وحشتناک را در قبرستان به خاطر می آورد که موقع خاکسپاری، مادرش ضجه می زد: «من بچه ام را می خواهم. من بچه ام را می خواهم.»

چارلی به زان نگاه کرد. داخل تاکسی تاریک بود ولی به واسطه ی نور چراغ های خودروهای دیگر و تابلوهای روشن مغازه های در طول مسیر می توانست صورت او را ببیند.

چارلی با خودش عهد کرد: من به ات کمک می‌کنم. من چهل سال هست که در این زمینه کار می‌کنم و بهترین دفاعی را که می‌توانم ازت به عمل می‌آورم. تو در مورد از دست دادن حافظه ات فیلم بازی نمی‌کنی. سر زندگی‌ام شرط می‌بندم.

چارلی خیال داشت که به همراه زان به خانه‌ی الویرا برود و مدتی آنجا بماند. ولی وقتی تاکسی به خیابان سترال پارک جنوبی رسید، نظرش عوض شد. به خوبی معلوم بود که آلکساندرا مورلند به الویرا و ویلی میهان اطمینان دارد و شاید بهتر بود که امشب را با آنها تنها باشد. قدر مسلم الآن وقت خوبی برای سؤال و جواب از او نبود.

تاکسی جلوی در ایستاد و چارلی به راننده گفت که منتظرش بماند. با اینکه زان اصرار کرد حالش خوب است و احتیاجی نیست چارلی همراهش برود، چارلی با او سوار آسانسور شد و تا بالا رفت. نگهبان ورود آنها را به الویرا اطلاع داده بود و او جلوی در آپارتمانش منتظر ایستاده بود. به محض دیدن زان، بی‌هیچ حرفی جلو دوید و او را در آغوش گرفت. بعد به چارلی نگاه کرد و گفت: «چارلی، تو می‌توانی بروی. زان الآن فقط به استراحت احتیاج دارد.»

چارلی لبخندی زد و گفت: «مطمئنم که تو حسابی از او مراقبت می‌کنی.» بعد دوباره وارد آسانسور شد و پایین رفت. تاکسی او را به محل نمایش تئاتر برد. خوشبختانه درست موقع شروع نمایش رسید. اما با اینکه نمایش بسیار شاد و سرگرم‌کننده بود و او هم مدت‌ها می‌شد که چشم به راه دیدنش بود، نمی‌توانست از آن لذت ببرد.

از خودش می‌پرسید: من چطوری باید از زنی دفاع کنم که خودش هم قدرت دفاع از خودش را ندارد؟ چقدر طول می‌کشد تا پلیس تصمیم بگیرد به او دستبند بزنند؟

چارلی احساسی داشت که به او هشدار می‌داد اگر این اتفاق بیفتد،

زان را به لبه‌ی پرتگاه هل خواهد داد.



زان درحالی که پتویی دورش پیچیده شده بود و بالشی زیر سرش قرار داشت، به آرامی فنجان‌ی دم‌کرده‌ی عسل و گل میخک می‌خورد. احساس می‌کرد که انگار از کوچه‌ای تاریک بیرون آمده است. این تنها کلماتی بود که می‌توانست برای تشریح وضعیتش به الویرا و ویلی بگوید.

هو قتی آن عکس‌ها را دیدم، خیال کردم دارم رؤیا می‌بینم. منظورم این است که من می‌توانم ثابت کنم در آن زمان با نینا آلدریج بودم. اما چرا باید یک نفر شبیه من شود و برایم این همه مشکل درست کند؟ به نظر شما دیوانگی نیست؟»

زان منتظر جواب آنها نماند و اضافه کرد: «شما خوب می‌دانید که چه فکرهایی آمد توی سرم... آن ترانه‌ی دلک‌ها را بفرست مال فیلم موسیقی کوتاه شبانه^۱. من این ترانه را خیلی دوست دارم و انگار با مسخره‌بازی فعلی جور در می‌آید. یک سیرک واقعی است. باید هم باشد. اما مطمئنم که وقتی من با نینا آلدریج صحبت کنم، اوضاع درست می‌شود. می‌خواستم بروم با او صحبت کنم که حالم بد شد.»

الویرا گفت: «زان، تعجبی ندارد که تو با همه‌ی این اتفاقاتی که برایت افتاده، از هوش بروی. شاید یادت نیاید که جاش تلفنی با چارلی شور حرف می‌زد که تو غش کردی و چارلی همه چیز را رها کرد و به دیدن تو آمد. به این می‌گویند وکیل و دوست خوب. جاش در مورد ماجرای دیشب با تد در فورسین هم برایم چیزهایی گفت. این طور که من فهمیدم تو دیشب اصلاً شام نخوردی. امروز چطور، چیزی خوردی؟»

«نه. چیز زیادی نخوردم. امروز صبح قهوه خوردم و بعد هم که فرصتی

۱. A little night Music: فیلمی موزیکال ساخته‌ی استیون ساندیم، برگرفته از فیلم «لبنند در شب‌های تابستان» به کارگردانی ایگمار برگمن. و

برای خوردن ناهار نداشتم. بعدش هم غش کردم.» زان آخرین قطره‌ی چای را نوشید و گفت: «الویرا، ویلی، هر دوی شما باور کردید که آن عکس‌ها من را نشان می‌دهند. وقتی جاش به من گفت که به وکیل احتیاج دارم، نوری چشمانش دیدم که او هم این را باور کرده.»

ویلی به الویرا نگاهی کرد و در دل گفت: معلوم است که ما باور کردیم این عکس‌ها واقعی هستند. ولی معنی‌اش این نیست که خود این دختر بیچاره ابدوار نباشد که آنها عکس او نیست. حالا الویرا می‌خواهد چه بگوید؟

پاسخ الویرا صمیمانه ولی دو پهلو بود. «زان، اگر خودت می‌گویی که زن داخل عکس‌ها تو نیستی، پس گمان می‌کنم اولین کار چارلی باید این باشد که یک نسخه از نگاتیو فیلم‌ها یا هر چیز دیگری از عکاس این تصاویر تهیه بکند و آنها را به یک کارشناس نشان بدهد تا ثابت کند این عکس‌ها جعلی هستند. باهات شرط می‌بندم وقتی آن زن بگوید که تو برای تزئینات خانه‌ی بیلاقی‌اش به دیدن او رفته بودی و این طوری از تو رفع اتهام کند، همه چیز عوض می‌شود. گفתי اسمش نینا آلدریج است؟»

«بله.»

«چارلی از آن وکیل‌ها است که می‌خواهد از هر ثانیه‌ای که تو با نینا آلدریج گذرانده‌ای باخبر شود چون به آن تکیه می‌کند.»

«بنابراین متوجه نمی‌شوم که چرا چارلی و جاش وقتی به آنها گفتم ملاقات من با نینا آلدریج ثابت می‌کند که من موقع دزدیده شدن متیو آنجا نبوده‌ام، هیچ کدام از آنها جوابی به من نداد؟»

الویرا بلند شد و ایستاد. «زان، آن‌طور که من فهمیدم، تو قبل از بیهوش شدن اصلاً نتوانسته‌ای با جاش حرف بزنی. ولی باور کن ما هر کاری می‌کنیم و به هر راهی متوسل می‌شویم تا حقیقت معلوم بشود و متیو را هم پیدا کنیم. اما اولین چیزی که باید به خاطر بسپاری این است که الان تو

از همه طرف مورد حمله فرار گرفته‌ای. و تو باید قوی باشی تا بتوانی این ماجرا را پشت سر بگذاری. منظورم این است که باید از لحاظ جسمی قوی باشی. من یک شام ساده درست کرده‌ام. وقتی به‌ام قول دادی که برای شام می‌آیی، برایت چیلی^۱ درست کردم. خوب این هم چیلی، سالاد و نان خوشمزه‌ی فرانسوی.»

زان سعی کرد لبخند بزند، و گفت: «از نظر من که خیلی خوب است.» غذا واقعاً خوب بود و زان نتیجه گرفت که گرمای غذا و نوشیدنی‌اش باعث شد حالش بهتر شود.

زان در مورد امکان گرفتن کار از کوین ویلسون برای آپارتمان‌های جدیدش با الویرا و ویلی حرف زده بود و حالا توضیح داد: «متوجه شدم وقتی او هم روزنامه‌های صبح را بخواند شاید باور کند که من بچه‌ام را دزدیده‌ام. بنابراین خودم مستقیم به دفترش رفتم و از او خواهش کردم به من فرصت بدهد تا ثابت کنم که من این کار را نکرده‌ام.»

الویرا می‌دانست که زان برای طراحی تزئینات آن آپارتمان‌ها چقدر زحمت کشیده است و گفت: «خوب، به‌ات این شانس را داد؟»

زان آهی کشید و گفت: «بله. او اجازه داد که طرح‌ها و پارچه‌های انتخابی‌ام همان‌جا بمانند. پس با این حساب این فرصت را داده.»

وقتی موقع خوردن دسر شد، همه آن را رد کردند و تصمیم گرفتند صرفاً یک کاپوچینو بخورند. وقتی الویرا و ویلی فهمیدند که زان می‌خواهد به خانه‌اش برود، ویلی از پشت میز بلند شد، به اتاق خواب رفت، بی‌سزوه‌داگوشی تلفن را برداشت و یک تاکسی خبر کرد. می‌خواست خودش هم برود تا زان را به خانه‌اش برساند و بعد با همان تاکسی برگردد. ویلی فکر کرد که اگر خبرنگاران و عکاسانی در اطراف خانه‌ی زان باشند، او چاره‌ای ندارد و نباید دختر بیچاره را با آنها تنها

۱. Chili، خوراکی مکزیکی حاوی لوبیاجیتی، گوشت جرخ‌شده، فلفل سبز و ادویه. و

بگذارد. می‌خواست او را تا جلوی در آپارتمانش همراهی کند.

متصدی رزرو تاکسی گفت: «پانزده دقیقه طول می‌کشد، آقای میهان.»

ویلی تازه سر میز غذاخوری برگشته بود که تلفن زنگ زد. پدر آیدین بود. گفت: «من دارم از جایی برمی‌گردم. اگر خیلی برای شما دیر نباشد، مایلم بیایم و شال گردنم را بگیرم.»

الویرا با اطمینان گفت: «آه، البته. کسی اینجاست که امیدوارم شما به‌موقع بیایید و او را از نزدیک ببینید.»

زان قهوه‌اش را تمام کرده بود. وقتی الویرا گوشی تلفن را سر جایش گذاشت، زان به او گفت: «من واقعاً دلم نمی‌خواهد کسی را ببینم. خواهش می‌کنم اجازه بده قبل از آمدن کسی من از اینجا بروم.»

الویرا ملتسانه گفت: «زان، این هر کسی نیست. من چیزی نگفتم ولی از صمیم قلب دوست داشتم که پدر آیدین زمانی به اینجا بیاید که تو هم باشی. او یک دوست قدیمی است و شب گذشته شال گردنش را اینجا جا گذاشته و چون در نزدیکی‌های اینجا شام می‌خورده، حالا می‌خواهد بیاید و آن را بگیرد. نمی‌خواهم مزاحم تو و کارهایت بشوم، ولی دوست دارم تو با او آشنا شوی. او کشیش فوق‌العاده‌ای در کلیسای سنت فرانسیس است و گمان می‌کنم که می‌تواند آرامش زیادی به تو بدهد.»

زان گفت: «من این روزها خیلی حال و هوای مذهبی ندارم. برای همین دوست دارم بروم.»

ویلی گفت: «زان، من زنگ زدم ماشین بیاید. خودم تا خانه‌ات با تو می‌آیم. نمی‌خواهم روی حرفم حرف بزنی.»

تلفن زنگ خورد. نگهبان آمدن پدر آیدین را اعلام کرد. الویرا به سرعت به طرف در رفت و یک دقیقه بعد در آسانسور باز شد.

پدر آیدین او را با لبخندی به پهنای صورتش به الویرا سلام کرد، با ویلی دست داد و سپس برگشت تا به زن جوانی که مهمان آنها بود، معرفی

شود.

سپس لبخند از روی لبانش محو شد.

در دل گفت: یا مریم مقدس! این همان زنی است که در جنایتی دست

دارد.

او همان زنی است که ادعا می‌کرد نمی‌تواند جلوی وقوع یک جنایت

را بگیرد.

در فاصله‌ی رانندگی بین هانتر کالج تا خانه‌ی ویلایی نینا آلدریچ در خیابان شصت و نهم شرقی، کارآگاه بیلی کالینز و جنیفر دین با هم صحبت می‌کردند و هر دوی آنها به این نتیجه رسیدند که حتی لحظه‌ای به اینکه آلکساندرا مورلند خودش بچه‌اش را ربوده است، شک ندارند. آنها روز ناپدید شدن متیو کاریتتر را بازسازی کردند.

بیلی با لحنی غمگین گفت: «تنها گزینه‌ای که به ذهنم می‌رسید این بود که یک بیکار روانی با انحرافات جنسی از فرصت استفاده کرده و بچه را با خودش برده.» او مکثی کرد و ادامه داد: «پارک خیلی شلوغ بوده و پرستار بچه روی چمن خوابیده بوده و بچه داخل کالسکه‌اش. به نظر من که شرایط برای اینکه کسی حواسش به بچه نباشد، عالی بوده.»

جنیفر در جواب گفت: «تیفانی خیلی عصبی بود. از شدت ناراحتی جیغ می‌کشید و می‌گفت که حالا چطوری توی صورت زان نگاه کند. اما چرا ما تحقیقات بیشتری در این مورد انجام ندادیم؟ حتی تصورش را نمی‌کردم که به تیفانی دارو داده شده باشد.»

بیلی گفت: «می‌بایست به ذهن خودم می‌رسید. آن روز خیلی گرم بوده، اما نوجوان‌های زیادی وجود ندارند که حتی با وجود سرما خوردگی تمام بعدازظهر را به خواب بروند. او، نگاه کن، رسیدیم.»

بیلی خودرواش را دوبله جلوی خانه‌ای زیبا پارک کرد، کارت

شناسایی اش را روی شیشه‌ی جلو گذاشت و گفت: «بیا چند دقیقه‌ای صحنه را بازسازی کنیم.»

جنیفر دین گفت: «آلکساندرا مورلند داستان‌های زیادی برای جلب همدردی در اطراف خودش داشته. مرگ والدینش در راه فرودگاه در حالی که بعد از مدت‌های طولانی می‌خواسته آنها را ببیند، ازدواج وقتی که هنوز حال روحی خیلی بدی داشته، مادر تنهایی که بدجور تلاش می‌کرده برای خودش کار و کاسبی راه بیندازد و بعد بچه‌اش که دزدیده شده.» صدای جنیفر با گفتن هر کلمه‌ای که به زبان می‌آورد، بیشتر لحن بیزاری به خود می‌گرفت.

بیلی با انگشتانش روی فرمان خود روزه و سعی کرد تمام جزئیات این پرونده را در دو سال گذشته به خاطر بیاورد. «ما همان شب با نینا آلد ریچ صحبت کردیم. او حرف‌های مورلند را در مورد زمان حضورش تأیید کرد. آنها با هم قرار ملاقات داشتند. مورلند با او در مورد طرح‌هایش برای تزئینات و مبلمان خانه‌ای که آلد ریچ به تازگی خریده بود صحبت می‌کرد که من با او تماس گرفتم و گم شدن بچه را اطلاع دادم.»

بیلی حرفش را قطع کرد و بعد با لحنی خشمگین اضافه کرد: «و ما داستان را همین جا نگه داشتیم و هیچ سؤال دیگری از او نکردیم.»

جنیفر در حالی که در جیبش دنبال دستمال می‌گشت، گفت: «باید قبول کنیم که ما حساب همه جایش را کرده بودیم. مادری شاغل، پرستاری بی‌مسئولیت، آدم متجاوزی که از فرصت استفاده کرده و بچه را برده.»

بیلی گفت: «یادم می‌آید وقتی برگشتم خانه، ایلین داشت تلویزیون تماشا می‌کرد. او به من گفت وقتی حالت صورت مورلند را دیده، به گریه افتاده. می‌گفت فکر کرده مثل قضیه‌ی اتان پترز^۱ می‌شود؛ همان بچه کوچولویی که سال‌ها پیش گم شد و دیگر هرگز پیدا نشد.»

جنیفر نگاهی به باد و باران بیرون از خودرو انداخت، یقه‌ی کتش را بالا کشید و گفت: «همه‌ی ما دوست داشتیم این داستان ناراحت‌کننده را باور کنیم. اما اگر این عکس‌ها جعلی نباشند، ثابت می‌کنند که مورلند تمام وقتش را هم با نینا آلدریج نگذرانده.» او مکشی کرد و ادامه داد: «و اگر نینا آلدریج شهادت بدهد که با زان مورلند بوده، بنابراین عکس‌ها واقعی نیستند.»

بیلی پوزخندی زد و گفت: «عکس‌ها جعلی نیستند. به نظر من آلدریج زمان بازجویی حال و روز خوبی نداشته. اما او چه دلیلی می‌تواند برای دروغ گفتن داشته باشد؟» او بدون اینکه منتظر جواب بماند، ادامه داد: «خیلی خوب، بیا برویم.»

با این حرف، هر دو از خودرو پیاده شدند، به سمت خانه‌ی ویلایی رفتند و زنگ در را زدند. بیلی با صدایی آهسته گفت: «گمان می‌کنم آلدریج حداقل پانزده میلیون دلار بابت این خانه‌ی کوچولو پول داده باشد.»

آنها صدای زنگ را که در داخل خانه طنین‌انداز شد، شنیدند ولی قبل از اینکه صدای زنگ متوقف شود، زنی اهل امریکای جنوبی که یونیفرم سیاه رنگی به تن داشت، در را باز کرد. زن حدوداً شصت ساله به نظر می‌رسید. موهای تیره‌اش را که تارهایی خاکستری داشت، پشت سرش جمع کرده بود. صورتش پر چین و چروک بود و خستگی در چشمانش موج می‌زد.

بیلی کارت‌های شناسایی‌شان را به او نشان داد.

زن گفت: «من ماریا گارسیا^۱ خدمتکار خانم آلدریج هستم. کارآگاه کالینز، کارآگاه دین، خانم منتظر شما هستند. می‌خواهید پالتوتان را به من بدهید؟»

گارسیا پالتوها را در کمد آویزان کرد و از آنها خواست که دنبال او بروند. همین طور که از حال می‌گذشتند، بیلی نگاهی گذرا به داخل اتاق پذیرایی انداخت و سرعتش را برای دیدن تابلویی که بالای بخاری دیواری نصب بود، کم کرد. او دائم برای دیدن موزه‌ها می‌رفت و شرط می‌بست که این تابلو کار ماتیس^۱ نقاش فرانسوی باشد.

خدمتکار آنها را به یک اتاق خیلی بزرگ برد که به نظر می‌رسید به دو منظور از آن استفاده می‌شود. کاناپه‌های چرمی قهوه‌ای رنگی دور اتاق چیده شده بود و تلویزیون بزرگی هم به دیوار نصب بود. از کف تا سقف سه دیوار اتاق با کتابخانه‌های بلوطی رنگ پوشیده شده بود. تمام کتاب‌ها با نظمی خاص در کتابخانه چیده شده بودند. دیوارها رنگ بژ تیره داشتند و فرش با نقش‌های هندسی به رنگ قهوه‌ای کف اتاق پهن بود.

بیلی در دل گفت: اصلاً باب سلیقه‌ی من نیست. احتمالاً کلی پول بالایش رفته، اما بد نبود یک کم رنگ قاطی‌اش می‌کردند.

نینا آلدریج نزدیک به نیم ساعت آنها را منتظر گذاشت. آنها می‌دانستند که او شصت و سه ساله است. بالاخره وقتی نینا آلدریج با آن حالت راه رفتن بی‌نقص، موهای نقره‌ای رنگ مرتب، چهره‌ی بدون ایراد، حالت اشراف‌منشانه، پیراهن مشکی، جواهرات نقره و ظاهری سرد و بی‌اعتنا وارد اتاق شد، حالت ملکه‌ای را داشت که انگار مهمانی ناخوانده را به حضور پذیرفته باشد.

بیلی کالینز خیلی خوشش نیامد. وقتی او بلند شد تا سلام کند، یک لحظه یاد حرف‌های عمویش افتاد که راننده‌ی خانواده‌ای در لانگ آیلند بود. او می‌گفت: «بیلی. آدم‌های باهوش زیادی در این شهر زندگی می‌کنند که خودشان از زحمت‌کشی پولدار شده‌اند. من این را می‌دانم چون برای آنها کار کرده‌ام. اما آنها با پولدارهای واقعی که نسل اندر نسل

ثروتمند هستند، خیلی فرق دارند. این جور آدم‌ها در دنیای خودشان زندگی می‌کنند. آنها مثل ما فکر نمی‌کنند.»

برای بیلی از همان اولین برخوردش با نینا آلد ریچ مشخص بود که این زن به کدام طبقه تعلق دارد. بیلی در دل گفت: او می‌خواهد ما را در حالت دفاعی قرار بدهد. خیلی خوب، خانم. وقت حرف زدن رسیده!

بیلی سر صحبت را باز کرد: «بعد از ظهر بخیر، خانم آلد ریچ. خیلی متشکرم که قبول کردید ما را ببینید چون معلوم است که سرتان خیلی شلوغ است و وقت زیادی ندارید.»

بیلی از باریک شدن لبان خانم آلد ریچ متوجه شد که متوجه منظور او شده است. بدون اینکه از آنها خواسته شود، او و جنیفر سر جایشان نشستند. نینا آلد ریچ هم بعد از کمی تردید روی یک صندلی مقابل آنها نشست.

نینا آلد ریچ با صدایی سرد و بی‌احساس شروع کرد: «من روزنامه‌های امروز صبح و اخبار را روی اینترنت دیده‌ام.» مکثی کرد و ادامه داد: «من باور نمی‌کنم که چطوری این زن جوان می‌توانسته بچه‌اش را بدزدد. وقتی درباره‌ی همدردی‌ام با او و یادداشتی که بعداً برایش فرستادم فکر می‌کنم، می‌خواهم از ناراحتی منفجر شوم.»

جنیفر دین سؤالش را این طور مطرح کرد: «خانم آلد ریچ، چند ساعت بعد از گم شدن متیو کاریتر که با شما صحبت کردیم، شما تصدیق کردید که با زان مورلند قرار ملاقات داشتید و زمانی که گم شدن بچه‌اش را به او اطلاع دادیم، او هنوز اینجا بود.»

«بله، ساعت حدود سه بعد از ظهر بود.»

«عکس‌العمل او به تلفن ما چه بود؟»

فوقی بعد از دیدن عکس‌ها درباره‌ی آن روز فکر کردم، دیدم که او چه هنرپیشه‌ی ماهری است. همان طور که جلسه‌ی قبل هم به شما گفتم،

صورت خانم مورلند مثل گچ سفید شد و از جایش پرید. می خواستم
برایش یک تاکسی بگیرم ولی او به حالت دو از خانه خارج شده بود تا
پیاده به پارک برود. او دفترچه‌ها، نمونه‌های پارچه و عکس‌های اسباب و
اثاثیه‌ی عتیقه و فرش‌ها را اینجا جا گذاشت.»

جنیفر گفت: «می فهمم. پرستار بچه متیو را بین ساعت دوازده و نیم تا
دوازده و چهل دقیقه به پارک برده بوده. از روی یادداشت‌های قدیمی‌ام
می توانم ببینم که شما ساعت یک بعدازظهر با خانم مورلند قرار داشتید.»
«درست است. او با تلفن همراهش به من زنگ زد تا بگوید به دلیل
مشکل پرستار بچه چند دقیقه‌ای دیرتر می‌رسد.»

«شما اینجا زندگی می‌کردید.»

«نه، من در آپارتمان قبلی‌ام در بیکمن پلیس^۱ بودم.»

بیلی کالینز سعی کرد تعجبش را خیلی نشان ندهد. گفت: «خانم
آلدریج، گمان می‌کنم دفعه‌ی قبل شما چیزی دیگر به من گفته بودید. شما
گفتید که خانم مورلند را اینجا ملاقات کردید.»

«این چیزی بود که شما برداشت کردید. به او گفتم که اشکالی ندارد
چند دقیقه‌ای دیرتر برسد ولی وقتی یک ساعت بعدش هم هنوز نرسیده
بود، به او زنگ زدم. آن موقع او اینجا توی این خانه بود.»

بیلی پرسید: «خانم آلدریج، شما می‌خواهید به من بگویید ساعت دو
بعدازظهر که با او حرف زدید، هنوز او را ندیده بودید؟»

«دقیقاً همان چیزی است که می‌خواهم بگویم. بگذارید برای‌تان
توضیح بدهم. زان مورلند کلید این خانه را داشت چون می‌خواست برای
دیدن محیط و هماهنگ کردن طرح‌ها و نقشه‌هایش راحت رفت و آمد
کند. وقتی بالأخره توانستیم با هم صحبت کنیم، او برای تأخیرش
عذرخواهی کرد و پیشنهاد داد که به آپارتمانم بیاید. من با دوستانم در

ساعت پنج بعدازظهر برای یک مهمانی دوستانه قرار داشتیم. برای همین به او گفتم که برای دیدنش به اینجا می‌آیم. راستش را بخواهید، آن موقع دیگر خیلی از دستش ناراحت بودم.»

دین پرسید: «خانم آلدریج، آیا نوشته‌ای دارید که بتواند زمان قرارملاقات آن روز شما را به ما نشان بدهد؟»

«البته که دارم. من همیشه قرارهای روزانه‌ام را ثبت می‌کنم.»
«ممکن است برنامه‌ی روزانه‌تان را از دو سال پیش نگه داشته باشید؟»

نینا آلدریج گفت: «بله، طبقه‌ی بالاست.»

او آهی کشید و از سر جایش بلند شد، به طرف درِ اتاق رفت و خدمتکارش را صدا کرد و وقتی به ساعتش نگاهی انداخت، بیلی مطمئن بود که او این کار را عمداً برای نشان دادن اتمام وقتش به آنها انجام داده است. نینا آلدریج به گارسیا گفت که به اتاق کار او برود، کشوی بالایی میز تحریرش را باز کند و دفتر قرارملاقات‌های دو سال گذشته‌اش را برای او بیاورد.

در مدتی که نینا آلدریج و کارآگاهان منتظر بودند، او گفت: «امیدوارم بعد از این جلسه دیگر من را وارد روند این ماجرا نکنید. همسرم از این جور مسائل احساسی بیزار است و درواقع وقتی روزنامه‌ها می‌نویسند که مورلند با من قرارملاقات داشته، خیلی ناراحت می‌شود.»

بیلی فکر کرد شاید کار درستی نباشد که به خانم آلدریج بگوید اگر این ماجرا به دادگاه کشیده شود، او را به‌عنوان شاهد درجه‌ی اول به دادگاه احضار خواهند کرد. به جای آن گفت: «متأسفم که این وضعیت برای‌تان پیش آمده.»

ماریا گارسیا برگشت و دفترچه‌ی جلد چرمی کوچکی را به خانم آلدریج داد. او از قبل صفحه‌ای را که دهم ماه ژوئن را نشان می‌داد، باز

کرده بود.

«متشکرم، ماریا. لطفاً همین جا منتظر بمان.» نینا آلدریج نگاهی به صفحه انداخت و آن را به بیلی داد. در کنار ساعت یک بعدازظهر، اسم آلكساندرا مورلند نوشته شده بود.

بیلی گفت: «این نوشته نشان نمی‌دهد که شما او را کجا دیده‌اید. اگر می‌خواستید در مورد تزئین این خانه با او صحبت کنید، چرا با او در جایی دیگر قرار گذاشته بودید؟»

«خانم مورلند از تمام اتاق‌های این خانه عکس گرفته بود. ما در اینجا اثاثیه‌ای به غیر از یک میز و چند صندلی نداشتیم. چرا نمی‌بایست در جایی که راحت‌تر بودم قرار می‌گذاشتم؟ اما همان‌طور که به شما گفتم، قرار بود ساعت پنج به دیدن دوستانم در کارلایل^۱ بروم. برای همین به خانم مورلند گفتم به جای اینکه به بیکن پلیس بیاید، اینجا منتظرم باشد تا من بیایم.»

جنیفر گفت: «می‌فهمم. پس با این حساب شما خیلی قبل از اینکه ما به او زنگ بزنیم اینجا نرسیده بودید؟»
«حدود نیم ساعت قبل از آن.»

«وقتی به اینجا رسیدید، حالت و رفتار خانم مورلند چطوری بود؟»

«سراسیمه، پوزش‌آمیز و نگران.»

«می‌فهمم. می‌توانم بپرسم این خانه چقدر بزرگ است، خانم آلدریج؟»

«اینجا یک خانه‌ی پنج طبقه‌ی هزار و دویست متری است و همان‌طور که می‌بینید، یکی از خانه‌های بزرگ بیرون شهر در منطقه است. الآن طبقه‌ی آخر به شکل باغچه‌ای محصور است. ما یازده تا اتاق داریم.»

بدون هیچ شکی نینا آلدریج از اینکه در مورد خانه‌اش توضیحاتی می‌داد، لذت می‌برد.

بیلی پرسید: «زیر زمین چطور؟»

«آشپزخانه‌ی دوم خانه در آنجا قرار گرفته. یک سرداب و یک اتاق خیلی بزرگ هم آنجا هست که وقتی نوه‌های شوهرم به اینجا می‌آیند، در آن اتاق بازی می‌کنند. همچنین یک انباری.»

«شما گفتید روزی که متیو ناپدید شد تنها چند تا صندلی و یک میز بازی اینجا بود، درست است؟»

«بله. کارهای نوسازی و تعمیرات خانه را مالک قبلی خانه انجام داده بود. آنها به دلیل مشکل مالی ناگهانی، خانه را برای فروش گذاشتند و ما آن را خریدیم. ما در بیشتر قسمت‌ها از کار بازسازی خیلی راضی بودیم و نمی‌خواستیم کار دیگری در ساخت و ساز خانه انجام بدهیم. طراح داخلی کارش را شروع نکرده بود و در همان زمان آلکساندرا مورلند را به من پیشنهاد کردند.»

بیلی گفت: «متوجه هستم.» بعد به جنیفر نگاهی کرد و هر دو از جا بلند شدند. او در همین حال پرسید: «شما می‌گویید که مورلند کلید این خانه را داشته. بعد از گم شدن متیو به اینجا برگشت؟»

«من هیچ وقت او را ندیدم. می‌دانم که برای بردن وسایل و طرح‌هایش برگشته بود. راستش را بگویم، به خاطر نمی‌آورم که او کلید را پس آورده باشد. ولی خوب، ما همه‌ی قفل‌ها را وقتی در اینجا ساکن شدیم، عوض کردیم.»

«شما کار طراحی داخلی خانه‌تان را به خانم مورلند ندادید؟»

«فکر کردم کاملاً واضح است که از نظر احساسی دیگر نمی‌تواند چنین پروژه‌ای را انجام بدهد. من هم از او چنین انتظاری نداشتم. به دلیل شرایط روحی‌اش دیگر نمی‌توانست این کار را انجام بدهد.»

«می‌توانم بپرسم کار تزئین اینجا را به چه کسی دادید؟»
«بارتلی لانگ. شاید اسمش را شنیده باشید. کارش فوق‌العاده است.»
بیلی گفت: «می‌خواهم بدانم. او چه زمانی کارش را اینجا شروع کرد؟»

در مغز بیلی برو و بیایی بود. در دل گفت: این خانه زمان ناپدید شدن متیو خالی بوده. زان مورلند به خانه دسترسی داشته. یعنی ممکن است بچه را به اینجا آورده باشد و او را داخل یکی از اتاق‌های زیرزمین قایم کرده باشد؟ هیچ‌کسی اینجا به دنبال بچه نمی‌گشته. بعد آ نیمه‌های شب به اینجا برگشته و بچه را مرده یا زنده با خودش به جایی دیگر برده.

نینا آلدریج گفت: «بارتلی خیلی زود کارش را شروع کرد.» مکثی کرد و ادامه داد: «فراموش نکنید که آن موقع کار را به مورلند نداده بودم. داشتم فکر می‌کردم که او را برای این کار استخدام کنم یا نه. حالا کارآگاه کالینز، اگر اشکالی نداشته باشد...»

بیلی حرف او را قطع کرد: «خانم آلدریج، ما داریم می‌رویم.»
«ماریا شما را همراهی می‌کند.»

خدمتکار آنها را تا جلوی در ورودی همراهی کرد و پالتوشان را به دستشان داد. با اینکه چهره‌اش نشان نمی‌داد، به شدت عصبانی بود. در دل گفت: می‌توانید مطمئن باشید که بارتلی لانگ کار خوبی را از دست آن خانم مهربان جوان درآورده. این خانم خانم‌ها همه چیز را به بارتلی داد درحالی‌که قبلاً همه‌ی زحمتش را زن جوان بیچاره کشیده بود. حالا هم از نتیجه‌ی کار خیلی راضی نیست. اما او خیلی قبل از گم شدن متیو تصمیم گرفته بود کار را به مورلند ندهد.

جنیفر شروع به بستن دکمه‌های پالتوش کرد و گفت: «متشکرم، خانم گارسیا.»

ماریا شروع کرد: «کارآگاه کالینز...»

او یک‌دفعه ساکت شد. می‌خواست به آنها بگوید که آلکساندرا مورلند خانم آلدریج را در این خانه ملاقات کرده بود، نه در آپارتمانش. اما چه کسی حرف‌های او را بر علیه خانم آلدریج باور می‌کرد؟ به علاوه چه فرقی می‌کرد؟ او هم آن عکس‌ها را در روزنامه دیده بود. هیچ شکی وجود نداشت. دلیلش هر چه بود، آن زن بچه‌اش را دزدیده بود.

بیلی پرسید: «خانم گارسیا، شما می‌خواستید چیزی به من بگویید؟»
ماریا گارسیا سریع گفت: «آه، نه، نه. فقط می‌خواستم روز خوبی برای تان آرزو کنم.»

بعد از آن دعوای لفظی، او سعی کرده بود دوباره با گلوریا تماس بگیرد ولی گلوریا جواب نمی داد. آیا گلوریا او را به بازی گرفته بود؟ بالأخره نیمه های شب گلوریا را گیر آورد و خیلی سریع به او گفت که بی باکی گستاخانه اش در بعضی موارد می تواند خانه خراب کن باشد. وقتی گلوریا جواب داد، صدایش خسته و بی حوصله بود. «حالا چه می خواهی؟»

او حواسش جمع بود که صدایش را آرام نگه دارد و عصبانی نشود. گفت: «گلوریا، می دانم که در این چند وقت چقدر به تو سخت گذشته.» او می خواست بگوید که به خودش هم خیلی سخت گذشته است اما دندان هایش را روی هم فشار داد تا این جمله از دهانش بیرون نیاید. این حرف به گلوریا فرصتی می داد تا شروع به شکایت کند و بدتر از آن، فرصتی طلایی برایش بود تا جنجال به پا کند که فریب خورده و در دام افتاده است.

او ادامه داد: «گلوریا، من خیلی فکر کردم. من به تو دویست هزار دلاری را که با هم توافق کرده بودیم، نمی دهم. آن را سه برابر می کنم. من تا آخر هفته ی دیگر ششصد هزار دلار به ات می دهم.»

او از شنیدن صدای آه ناشی از تعجب گلوریا لذت برد و فکر کرد یعنی آن زن واقعاً این قدر احمق هست که در این دام بیفتد؟ بعد ادامه داد: «فقط

باید یک کار دیگر برایم انجام بدهی، و آن این است که یک بار دیگر ساعت پنج به کلیسای سنت فرانسیس بروی. بهات می‌گویم که کدام بعد از ظهر باید این کار را بکنی.»

«نمی‌ترسی که دوباره اعتراف کنم؟»

او فکر کرد: «اگر الآن این دختر احمق اینجا بود می‌کشتمش. در عوض خندید و گفت: «من درباره‌اش فکر کردم. تو در مورد محرمانه بودن اعتراف حق داشتی.»

«بینم، تو مادر متیو را به اندازه‌ی کافی شکنجه نکردی؟ چرا باید او را بکشی؟»

مرد فکر کرد: کمی بد تو را هم می‌کشم. تو بیش از اندازه اطلاعات داری. هیچ وقت نمی‌توانم مطمئن باشم که آن وجدان معروف سرریز نشود و کار دستم ندهد. در مورد زان هم تا زمانی که مراسم خاکسپاری او انجام نشود، خوشحال نمی‌شوم.

او گفت: «گلوریا، من نمی‌خواهم زان را بکشم. آن موقع خیلی عصبانی بودم.»

گلوریا گفت: «حرفت را باور نمی‌کنم. می‌دانم که چقدر از او نفرت داری.» حالت نگرانی و عصبانیت دوباره به صدایش برگشته بود.

«گلوریا، یادت می‌آید که اول حرف‌هایم به تو چه گفتم؟ بگذار بهات یادآوری کنم. من به تو ششصد هزار دلار نقد خواهم داد. تو می‌توانی این پول را در صندوق امانات بگذاری و زندگی‌ات را همان‌طور بگذرانی که آرزویت را داشتی، کارهایی را بکنی که همیشه دوست داشتی انجام بدهی و این جوری پایت را به تئاتر برادوی یا سینما باز کنی. تو زن زیبایی هستی. با این عروسک‌های هالیوود فرق داری. در ضمن می‌توانی رنگ عوض کنی. می‌توانی درست شبیه یک آدم دیگر راه بروی، حرف بزنی و

رفتار کنی. تو من را به یاد هلن میرن^۱ در فیلم ملکه می اندازی. استعداد تو در آن حد است. فقط از تو می خواهم که یک هفته ی دیگر تحمل کنی. حداکثر ده روز دیگر. می خواهم به کلیسا بروی و بهات خواهم گفت که چه لباسی بپوشی. لحظه ای که آنجا را ترک کنی، همه چیز تمام می شود. ما جایی یکدیگر را می بینیم و من پنج هزار دلار بهات می دهم. این را می گویم چون این مبلغ حداکثر پولی است که می توانی با چمدانت در فرودگاه حمل کنی.»

«بعدش چی؟»

«تو به میدل تاون برمی گردی. تا ساعت نه و ده شب منتظر می مانی و بعد متیو را در یک فروشگاه یا مرکز خرید بزرگ رها می کنی. بعد سوار هواپیما می شوی و به کالیفرنیا یا تکزاس یا هر جای دیگری که دوست داشته باشی، می روی. می دانم که نگران پدرت هستی. می توانی به اش بگویی که از طرف سازمان سیا^۲ به یک مأموریت رفته بودی.»

گلوریا گفت: «بیشتر از ده روز نشود.» حالا صدایش آرام شده بود و راضی به نظر می رسید. سپس اضافه کرد: «اما بقیه ی پول را چطوری به من می دهی؟»

او فکر کرد که گلوریا هیچ وقت مشکلی با این قسمت ماجرا پیدا نخواهد کرد، و گفت: «پول را با پست به هر جایی که بخواهی می فرستم.» «من چطور به تو اعتماد کنم که بسته ای برایم می فرستی، و اگر هم بفرستی، حتماً در بسته پول هست؟»

او در دل گفت: تو نمی توانی به من اطمینان کنی. بعد لیوان نوشابه ای را که به خودش قول داده بود تا پایان مکالمه اش با گلوریا به آن لب نزند، برداشت و گفت: «گلوریا، اگر این اتفاق افتاد تو می توانی نقشه ی شماره ی دو را انجام بدهی. وکیل بگیر، ماجرا را برایش تعریف کن، از او بخواه

قرارداد کتاب را برایت ببندد و بعد به سراغ پلیس برو. در همان زمان، متیو هم خوب و سالم پیدا شده و تنها چیزی که می‌داند این است که گلوری مواظب او بوده.»

«من برایش کتاب‌های زیادی خوانده‌ام. او از بچه‌های همسن خودش باهوش‌تر است.»

مرد فکر کرد: آره، تو مادر تریزای مهربان بودی. و گفت: «گلوریا، همه‌ی این مسائل به زودی تمام می‌شود و تو زن ثروتمندی خواهی شد.» «خیلی خوب. ازت معذرت می‌خواهم که از دستت عصبانی بودم. همه‌اش به دلیل زنی است که در نزدیکی اینجا زندگی می‌کند و برایم کیک‌های تمشکی احمقانه‌اش را آورده بود. می‌دانم که آمده بود سر و گوشی آب بدهد که من چطور آدمی هستم.»

او سریع گفت: «تو قبلاً حرفی از این زن نزده بودی. متیو را که ندیدی؟» «نه، ولی کامیون اسباب‌بازی متیو توی راهرو افتاده بود و آن زن به من گفت که او یک پرستار بچه‌ی فوق‌العاده است و اگر به او احتیاج داشتم می‌توانم به‌اش زنگ بزنم. به‌اش گفتم که خواهرم زمان اسباب‌کشی کمکم کرده و این کامیون پسر کوچولوی او است.» «همه چیز که به نظر من خوب است.»

«مشاور املاکی که این خانه را ازش اجاره کردم، دوست صمیمی این زن است. من به مشاور املاک گفته بودم که موقع اسباب‌کشی خودم تنها می‌آیم. او هم خیلی فضول است. می‌دانم صبح روز بعدی که من به اینجا آمدم برای سر و گوش آب دادن از این طرف‌ها گذشته است.»

او احساس می‌کرد که دارد عرق می‌ریزد. ناخودآگاه یاد ضرب‌المثلی قدیمی افتاد که می‌گفت: برای خاطر یک اسب، سوارکار از دست رفت. خیلی بی‌ربط بود که همین لحظه یاد این ضرب‌المثل افتاده بود. مغزش از شدت اتفاق‌های احتمالی در حال ترکیدن بود. زنی با کیک‌های تمشکی

که دوست صمیمی مشاور املاک بود. او اصلاً دلش نمی‌خواست
درباره‌ی این مسائل فکر کند.

زمان زیادی نداشت.

خیلی برایش سخت بود که صدایش را آرام و مطمئن نگه دارد. گفت:
«گلوریا، تو دنبال دردسر می‌گردی. فقط یک‌جوری این روزهای
باقی‌مانده را بگذران.»

«می‌دانی که این کار را می‌کنم. نه فقط برای خاطر خودم، بلکه چون
این بچه‌ی کوچولو هم دیگر از قایم شدن خسته شده. می‌خواهد برود
دنبال مادرش بگردد.»

ساعت هفت بعدازظهر که کوین ویلسون وارد آپارتمان مادرش شد، تازه اخبار شبکه‌ی دو به پایان رسیده بود. کوین دو بار زنگ را زده و در نهایت با کلید خودش در را باز کرده بود. این قراری بود که از مدت‌ها پیش با هم گذاشته بودند. مادرش گفته بود: «این جوری اگر من در حال لباس عوض کردن یا پای تلفن باشم، لزومی ندارد که به طرف در بدم.» اما زمانی که او وارد خانه شد، کاترین ویلسون هفتادویک ساله با آن موهای سفید و اندام کوچک نه در حمام بود و نه پای تلفن. او جلوی تلویزیون میخکوب شده بود و حتی وقتی کوین وارد شد، اهمیتی به او نداد.

آپارتمان سه خوابه‌ای که کوین برای مادرش خریده بود، در خیابان پنجاه و هفتم نزدیک خیابان اول قرار داشت، جایی که ایستگاه اتوبوس سرتاسری در گوشه‌ی خیابانش بود، فاصله‌ی خانه تا سینما و تئاتر را می‌توانستی پیاده طی کنی و مهم‌ترین مسأله برای مادرش کلیسای سنت جان بود که فقط یک تقاطع با آنجا فاصله داشت.

کوین از آپارتمانی که مادرش قبلاً در آن زندگی می‌کرد بیزار بود و وقتی بالأخره سه سال پیش شرایط مالی‌اش طوری شد که توانست این آپارتمان را برای مادرش بخرد، از خوشحالی روی پایش بند نمی‌شد. حالا مادرش هم این آپارتمان را دوست داشت.

کوبین جلو رفت، روی صندلی مادرش خم شد و پیشانی او را بوسید. مادرش گفت: «سلام، عزیزم. یک لحظه اینجا بنشین.» بعد کانال تلویزیون را بدون اینکه به او نگاه کند، عوض کرد و گفت: «الآن اخبار شروع می‌شود و چیزی هست که من دلم می‌خواهد حتماً آن را ببینم.» کوبین گرمسینه بود و دلش می‌خواست به رستوران نی‌پری^۱ در نزدیکی خانه‌اش برود. آنجا رستوران مورد علاقه‌اش نبود ولی خیلی به او نزدیک بود و این خودش مزیت بزرگی به‌شمار می‌رفت.

او روی میبل نشست و نگاهی به اطرافش انداخت. میبل که رویش نشسته بود و صندلی مادرش، جزئی از اسباب اثاثیه‌ی قبلی مادرش بودند و زمان اسباب‌کشی هر قدر تلاش کرده بود که او را متقاعد کند آنها را دور بیندازد، نتوانسته بود. در عوض، کوبین روکش هر دوی آنها را عوض کرده بود، همین‌طور اثاثیه‌ی قدیمی اتاق خواب مادرش را، که حسابی نونوار شده بودند. مادرش گفته بود: «این رنگ قهوه‌ای بلوطی است، کوبین، و من از آن دست نمی‌کشم.» کوبین میز و صندلی‌های اتاق ناهارخوری را هم برایش تعمیر کرده بود چون از نظر مادرش به قدر کافی خوب بودند که آنها را دور نیندازد. مادرش اجازه داده بود که او فرش ماشینی نخ‌نما را با یکی شبیه خودش عوض کند. کوبین به او نگفته بود که فرش‌های نو چقدر گران‌قیمت بوده است.

نتیجه‌ی کار آپارتمانی گرم و دلچسب بود که دیوارهایش پوشیده از عکس‌های پدرش، پدربزرگ‌ها و مادربزرگ‌هایش، پسرعمه‌ها و پسرخاله‌ها، دخترعمه‌ها و دختردایی‌ها و دوستان قدیمی‌اش بود. هروقت که کوبین وارد این آپارتمان می‌شد، هر قدر هم که روزی شلوغ را پشت سر گذاشته بود، باز هم فضای گرم آنجا در او تأثیر می‌گذاشت و به او احساس خوب برگشتن به خانه را می‌داد.

حالا قضیه‌ی زان مورلند که از وی خواسته بود تا تصمیم نهایی‌اش را نگیرد تا او بتواند بی‌گناهی‌اش را در این مورد ثابت کند، اذیتش می‌کرد. زان به او گفته بود مردم دوست دارند جایی زندگی کنند که به آنها احساس خانه بدهد، نه اینکه احساس کنند به موزه قدم گذاشته‌اند.

کوین متوجه شد قسمت زیادی از روز را دربارهی این موضوع فکر کرده است که چطور باید طرح‌های زان مورلند را به همراه نمونه کارهایش برای او پس بفرستد و کار را به بارتلی لانگ بدهد درحالی‌که می‌داند زان فرد مناسب‌تری برای این کار است.

چه چیزی او را از اینکه این کار را زودتر انجام بدهد، باز داشته بود؟ خدا می‌دانست که منشی‌اش لوئیز او را در این زمینه حسابی سرزنش کرده بود که دارد فقط وقتش را با یک دروغگوی بچه‌دزد تلف می‌کند. او گفته بود: «دارم به شما می‌گویم، کوین، زمانی که او را اینجا دیدم نفسم بند آمد. او حرف‌های من را در مورد پس فرستادن نمونه کارهایش نشنیده گرفت. او چه کار کرد؟ با عجله بیرون دوید تا شما را پیدا کند و دوباره شانس گرفتن این کار را به دست بیاورد. حرف‌های من یادتان بماند. به‌زودی او را با دستبند در زندان رایکرز آیلند^۱ خواهید دید.»

کوین برای قایم کردن ناراحتی‌اش از این موضوع تلاشی نکرده و با لحنی خشک گفته بود: «حتی اگر هم او را دستگیر کنند، مطمئنم که به قید وثیقه می‌تواند بیرون بیاید.» در نهایت هم کوین به او گفته بود که سرش به کار خودش باشد، که باعث شده بود لوئیز بقیه‌ی روز ناراحت و دلخور، او را آقای ویلسون خطاب کند.

«کوین، نگاه کن! دارند عکس‌های مورلند را که در حال برداشتن بچه‌اش از داخل کالسکه است، نشان می‌دهند. تمام مدت به پلیس در این مرد دروغ گفته بوده. می‌توانی تصور کنی که پدر بچه الان چه احساسی

دارد؟»

کوین از جایش پرید و در طول اتاق شروع به قدم زدن کرد. عکسی از آلکساندرا مورلند روی صفحه‌ی تلویزیون بود که بچه‌اش را در بغل داشت و با او به طرف پیاده‌رو می‌رفت. آنها همان‌طور می‌خکوب تصاویر تلویزیونی شده بودند که مجری گفت: «او بعد از اطلاع پلیس در مورد گم شدن بچه‌اش، دوباره به سنترال پارک برگشته بوده.»

کوین به دقت به عکس‌ها نگاه می‌کرد. زان مورلند مات و مبهوت به نظر می‌رسید. رنجی که در چشم‌هایش دیده می‌شد، ساختگی نبود و کوین در دل گفت: همان نگاهی که امروز بعد از ظهر زمانی که داشت التماس می‌کرد به او فرصت بدهم بی‌گناهی‌اش را ثابت کند، در چشم‌هایش دیده می‌شد.

التماس؟ این کلمه زیادی قوی بود. زان حتی گفته بود که اگر او طرح‌های بارنتلی را می‌پسندد، این موضوعی دیگر و کاملاً قابل درک است.

کوین فکر کرد: او خیلی ناراحت و جریحه‌دار به نظر می‌رسید. سپس شنید که گزارشگر گفت: «دیروز سالروز تولد پنج سالگی متیو کارپنتر بود و حالا مسأله‌ی قابل تعمق این است که آیا او کسی را برای نگهداری از متیو دارد... یا متیو دیگر اصلاً زنده نیست.»

کوین فکر کرد: در دو ماه گذشته زان دفعات زیادی به آپارتمان‌های مختلف رفته تا آنها را بررسی کند و طرح‌هایی مناسب برای‌شان ارائه بدهد. حالا می‌فهمم دیروز که او را در کارلتون پلیس دیدم، با اینکه آرام به نظر می‌رسید، در واقع به شدت ناراحت بود. اگر بچه‌اش در جایی امن است، چرا باید این قدر در رنج و عذاب باشد؟ آیا امکان دارد که او بچه‌اش را کشته باشد؟

کوین به خودش جواب داد: نه، امکان ندارد. قسم می‌خورم که او قاتل

نیست.

کوپن متوجه شد که مادرش بلند شده و ایستاده است. کاترین ویلسون گفت: «خیلی سخت است که مدرکی به این محکمی را باور نکنند. اما قیافه‌ی مورلند زمانی که به او اطلاع داده بودند بچهاش گم شده، چیزی دیگر می‌گوید. تو خیلی کوچک بودی و به خاطر نمی‌آوری، ولی وقتی بچه‌ی فیتزباتریک^۱ از پنجره‌ی مجتمع مسکونی ما به بیرون پرتاب شد و مرد، من همین نگاه را در چشمان جون^۲ فیتزباتریک دیدم. آن قدر دردناک بود که دلت برایش کباب می‌شد. حتماً آلکساندرا مورلند هنرپیشه‌ی خیلی خوبی است.»

کوپن خودش هم از شنیدن صدایش که از او دفاع می‌کرد، تعجب کرد. «البته اگر نقش بازی می‌کرده.»

مادرش به او خیره شد و گفت: «منظورت چیست؟ تو هم آن عکس‌ها را دیدی، ندیدی؟»

«بله، دیدم. نمی‌دانم منظورم چه بود. ول کن، مامان. بیا غذا بخوریم. من دارم از گرسنگی هلاک می‌شوم.»

دیروقت بود و کوپن و مادرش در رستوران نی‌یری نشسته بودند و قهوه می‌خوردند که کوپن به مادرش گفت شاید آلکساندرا مورلند را برای کار تزئین آپارتمان‌های پروژه‌اش استخدام کند.

کاترین ویلسون قاطعانه گفت: «خوب، همین را کم داشتیم. حالا به‌ام بگو او چه جور آدمی است؟»

کوپن فکر کرد: چهره‌اش آدم را تحت تأثیر قرار می‌دهد. چشمان تأثیرگذار، دهانی خوش فرم. و گفت: «می‌توانم بگویم قدش حدود صد و هفتاد و دو - سه سانتی متر، خیلی بلند و باریک و باوقار است. موقع راه رفتن انگار می‌خرامد. دیروز موهایش روی شانه‌اش ریخته بود،

همان طور که در عکس‌هایش دیدی. امروز آنها را پشت سرش جمع کرده بود. «کوپن متوجه شد بیشتر دارد زان را برای خودش به تصویر می‌کشد تا برای مادرش.

مادرش گفت: «خدایا! مثل اینکه تو مقهور او شده‌ای.»

کوپن لحظه‌ای طولانی در فکر فرو رفت. این دیوانگی بود ولی بله، او احساس خاصی نسبت به زان داشت. به یاد زمانی افتاد که زان شانه به شانه‌ی او ایستاده بود و به طرح‌های بارتلی اشاره می‌کرد و توضیح می‌داد که کارهای او خریداران را فراری می‌دهد. آن موقع او آن عکس‌ها را دیده بود و می‌دانست که چه مسائلی سر راهش قرار گرفته است.

کوپن گفت: «او از من خواهش کرد که به او زمان بیشتری بدهم تا بتواند بی‌گناهی‌اش را ثابت کند. من هنوز تصمیمی در مورد او و بارتلی لانگ نگرفته‌ام. تصمیم گرفته‌ام که این شانس را به او بدهم.»

مادرش گفت: «کوپن، تو همیشه طرف آدم ضعیف‌تر را گرفته‌ای. ولی این دفعه ممکن است اوضاع خوب پیش نرود. تو سی‌وهفت سال داری و من کم‌کم دارم نگران می‌شوم که پسری عزب روی دستم بماند. برای خاطر خدا هم که شده عاشق کسی در این شرایط ناامیدکننده نشو.»

صاحب رستوران، جیمی نی‌یری^۱ که دیگر از دوستان قدیم آنان به حساب می‌آمد، کنار میزشان آمد تا سلام و احوالپرسی کند. او آخرین کلمات کاترین را شنیده بود. برای همین گفت: «کوپن، من در این مورد کاملاً با مادرت موافقم. و اگر تو آماده‌ی تشکیل خانواده هستی، من یک فهرست بلند بالا از دختران جوانی که حتی همین الآن هم دنبال تو هستند، برایت آماده دارم. بیا و به خودت یک لطفی بکن. دور مشکل دارها را خط بکش.»

ویلی همان‌طور که قول داده بود، زان را با تاکسی به خانه‌اش رساند. قبل از رفتن به پدر آیدین پیشنهاد کرد که سر راه او را هم پیاده کنند ولی پدر نپذیرفت و گفت: «نه، شما بروید. من می‌خواهم کمی پیش الویرا بمانم.»

وقتی پدر آیدین با زان خداحافظی می‌کرد، مستقیم در چشمانش نگاه کرد و گفت: «من برایت دعا می‌کنم.» سپس دستش را دراز کرد و دست او را گرفت.

زان در جواب گفت: «لطفاً برای پسر کوچکم دعا کنید که حالش خوب باشد. خودتان را بابت دعا کردن برای من به زحمت نیندازید. خدا فراموش کرده که من وجود دارم.»

پدر آیدین تلاشی برای جواب دادن به زان نکرد و خودش را از سر راه کنار کشید تا او رد شود. وقتی در پشت سز زان و ویلی بسته شد، پدر آیدین گفت: «الویرا، من پنج دقیقه بیشتر نمی‌مانم. کاملاً مشخص بود که زن جوان دلش نمی‌خواهد من همراهشان بروم. من هم علاقه‌ای به این کار حتی برای یک مسیر کوتاه نداشتم.»

الویرا آهی کشید و گفت: «او، آیدین، من دلم می‌خواهد باور کنم که زان آن روز بچه‌اش را از کالسکه برنداشته، ولی این کار را کرده. هیچ شکی در این مورد وجود ندارد.»

پدر آیدین پرسید: «خیال می‌کنی بچه هنوز زنده باشد؟»
الویرا گفت: «همان‌طور که نمی‌توانم تصور کنم چاقویی را به طرف
ویلی پرت کنم، همان‌قدر هم برایم غیرقابل تصور است که او به متیو
آسیب رسانده باشد.»

پدر آیدین محتاطانه پرسید: «مثل اینکه تو به من گفتی بعد از ناپدید
شدن متیو با خانم مورلند آشنا شده‌ای.»
پدر آیدین سعی داشت این حس را به الویرا ندهد که قبلاً هم زان
مورلند را ملاقات کرده است.

«بله. ما با هم دوست شدیم چون من ستونی در مورد او در روزنامه
نوشته بودم. بعد او زنگ زد تا از من تشکر کند. او، آیدین، من معتقدم که
زان در شرایط خیلی بدی گیر کرده. شاید هم دچار اسکیزوفرنی و چند
شخصیتی شده. موضوع این است که او هیچ‌وقت در مورد کسی که ممکن
است از متیو نگهداری کند، حرفی نزده.»

«قوم و خویش دیگری ندارد؟»

«او تک فرزند است. مادرش هم همین‌طور. پدرش فقط یک برادر
داشته که در زمان نوجوانی درگذشته.»

«دوست نزدیک چطور؟»

«مطمئنم که دوستانی دارد، ولی اهمیتی ندارد که آدم تا چه حد
دوست خوبی باشد. چه کسی وارد بازی خطرناک بچه‌دزدی می‌شود؟ اما
فرض کن که متیو را جایی رها کرده باشند و نداند آن محل کجاست! تنها
چیزی که در مورد آن یقین دارم این است که از نظر او بچه‌اش گم شده.»
به نظر او بچه‌اش گم شده.

پدر آیدین هنوز در فکر بود که نگهبان زنگ زد و اعلام کرد که تا کسی
آمده است.

من شریک جرم در جنایتی هستم که قرار است به زودی صورت بگیرد.

آیا زن جوان واقعاً چند شخصیتی است... یا دچار اختلال هویتی شده؟ و اگر این طور است، کدام شخصیت دوست الورا پیش من اعتراف کرد؟

تا کسی منتظر ایستاده بود. پدر آیدین ناله کنان از درد زانوانش، سوار تا کسی شد و فکر کرد: من آن حرف‌ها را تحت عنوان اعتراف شنیدم. به هیچ عنوان نمی‌توانم حتی اشاره‌ای بکنم که چه اطلاعاتی دارم. آن زن از من خواهش کرد که برای بچه‌اش دعا کنم. اما خدای بزرگ، اگر پای یک قتل در میان است، خواهش می‌کنم کاری کن متوقف شود.

آنچه کشیش پیر نمی‌دانست و حتی در تصورش هم نمی‌گنجید این بود که حالا نقشه‌ی سه قتل در حال طرح‌ریزی بود و او اولین نفر در فهرست قاتل!

ساعت هشت صبح که زان به دفترش رسید، جاش آنجا بود. پنج‌شنبه صبح بود. زان از قیافه‌ی جاش فهمید که اتفاقی افتاده است. خسته‌تر از آن بود که بخواهد جزئیات را بداند. برای همین فقط پرسید: «چه شده؟»

«زان، تو به من گفتی که کوین ویلسون موافقت کرده برای تصمیم‌گیری نهایی بین تو و بارتلی لانگ دست نگه دارد.»

«بله، ولی با عکس‌های امروز صبح روزنامه‌ها از حال و روز دیروزم که من را در حال حمل به آمبولانس نشان می‌دهند، دیگر امیدی باقی نمی‌ماند. اگر تا امروز بعدازظهر همه‌ی طرح‌ها و نمونه کارهایم را پس نفرستند، خیلی عجیب خواهد بود.»

جاش هیجان‌زده گفت: «زان، احتمالاً درست می‌گویی. اما من نمی‌خواهم در این مورد حرف بزنم. تو چطور توانستی همه‌ی آن پارچه‌ها و مبلمان و پرده و کاغذدیواری‌ها را قبل از اطمینان از اینکه حتماً کار را خواهی گرفت، سفارش بدهی؟»

زان گفت: «حتماً داری شوخی می‌کنی.»

«زان، ای کاش این فقط یک شوخی بود. تو همه‌ی پارچه‌ها، پرده‌ها، کاغذدیواری‌ها و چیزهای دیگر را سفارش داده‌ای. خدایا! همه چیز را سفارش داده‌ای! ما نامه‌ای از کارخانه‌های مربوط دریافت کرده‌ایم. پولش به یک طرف، همه‌ی این چیزها را کجا می‌خواهی بگذاری؟»

زان گفت: «آنها هیچ وقت بدون پرداخت پول چیزی را تحویل نمی دهند.» و فکر کرد: حداقل می توانم ثابت کنم که اشتباهی رخ داده. «زان، من به کارخانه‌ی والینگتون^۱ زنگ زدم. آنها گفتند نامه‌ای از تو به دستشان رسیده که می گوید تو خواهسته‌ای هر چه سریع تر وسایل را دریافت کنی چون زمان برایت خیلی مهم است. در این نامه آمده که تو به محض بستن قرارداد با کوین ویلسون پول را می پردازی. تو ادعا کرده‌ای که ویلسون خودش قرارداد را امضا کرده و چک پرداختی خیلی زود به دستشان می رسد.»

جاش کاغذی را از روی میز برداشت و اضافه کرد: «از آنها خواستم یک نسخه از نامه را برای من فکس کنند و نگاه کن، این امضای توست.» زان گفت: «من این نامه را امضا نکرده‌ام. قسم می خورم که این کار را نکرده‌ام. من هیچ چیزی برای آن آپارتمان‌ها سفارش نداده‌ام. تنها کاری که من کرده‌ام این است که نمونه‌های پارچه و پرده و کاغذ دیواری و همین طور عکس‌هایی از مبلمان و فرش‌های ایرانی از آنها گرفته‌ام تا در صورت گرفتن کار، بتوانم با آنها معامله کنم.»

جاش شروع کرد: «زان...» سپس سرش را تکان داد و گفت: «ببین، من تو را مثل خواهر خودم دوست دارم. ما همین الان باید با چارلی شور تماس بگیریم. وقتی به کارخانه‌ی والینگتون زنگ زدم، خیال می کردم اشتباهی رخ داده. حالا آنها نگران سفارش‌ها و نحوه‌ی پرداخت هستند. تازه تو بیعانه‌ای هم برای نگه داشتن فرش‌ها و بعضی از اسباب و اثاثیه‌ی عتیقه دادی. حتماً چک این کارها را از حساب شخصی ات نوشته‌ای.»

زان گفت: «من نامه‌ای امضا نکرده‌ام.» صدایش آرام تر شد. «هیچ چکی هم از حساب شخصی ام ننوشته‌ام. دیوانه که نیستم.» نگاهی از سر بی اعتمادی و ناباوری را در چشمان جاش دید و ادامه داد: «جاش، من

استعفای تو را قبول می‌کنم. اگر این قضیه همین‌طوری پیش برود، این کارخانه من را تحت پیگرد قانونی قرار می‌دهد. دلم نمی‌خواهد که تو داخل این ماجرا باشی. احتمالش هست که بعداً دنبال تو بیایند و تو را متهم به همدستی با من در این تخلفات بکنند. چرا همه چیز را نمی‌گذاری و نمی‌روی؟»

جاش کماکان به او خیره شده بود. زان به کنایه ادامه داد: «اقرار کن. تو خیال می‌کنی که من پسرم را دزدیده‌ام و حالا مغزم دیگر کار نمی‌کند. کسی چه می‌داند، شاید من واقعاً آدم خطرناکی باشم. شاید هم وقتی که سرت را برگرداندی، از پشت بهات ضربه بزنم.»

جاش سریع گفت: «زان، من تو را ترک نمی‌کنم. دنبال راهی هستم که بتوانم بهات کمک کنم.»

تلفن زنگ خورد، صدایی بلند و بدشگون. جاش گوشی تلفن را برداشت، گوش داد و سپس گفت: «او اینجا نیست. هنوز نیامده. می‌توانم پیغام‌تان را به او بدهم.»

زان دید که جاش شماره تلفنی را یادداشت کرد و وقتی گوشی را گذاشت، گفت: «کارآگاه بیلی کالینز بود. می‌خواهد همین امروز به همراه وکیل به اداره‌ی پلیس ناحیه‌ی سنترال پارک بروی. من همین الآن با چارلی شور تماس می‌گیرم. الآن خیلی زود است ولی او به من گفته که همیشه ساعت هفتونیم در دفترش است.»

زان فکر کرد: دیروز بیهوش شدم. الآن نمی‌توانم، نمی‌خواهم دوباره به همان حال بیفتم.

زان تمام شب گذشته را بعد از اینکه ویلی او را به خانه رسانده بود، آشکارا افسرده، آرام روی تختش دراز کشیده بود درحالی‌که فقط یک چراغ روشن بود و روی عکس متیو افتاده بود. بنا به دلایلی یک‌دفعه به یاد نگاه حاکی از همدردی کشیشی افتاده بود که دوست الویرا بود، و فکر

کرده بود که نسبت به او مهربان نبوده است. در دل گفته بود: با او بی ادبانه رفتار کردم. با این حال می توانستم احساس کنم که دلش می خواست کمکم کند. به من گفت که برایم دعا می کند، اما من از او خواستم به جای من برای متیو دعا کند. شاید دعای او باعث می شد که من با حقیقت روبه رو شوم.

تمام شب را به غیر از زمانی که چشمانش از خواب سنگین شده بود، به عکس متیو زل زده بود. با صدایی آرام زیر لب گفته بود: «پسر کوچولو، باور نمی کنم که هنوز زنده باشی. همیشه قسم می خوردم که اگر تو مرده بودی، من آن را احساس می کردم. اما خودم را گول می زدم. تو مرده ای و همه چیز برای من تمام شده. نمی دانم چه اتفاقی دارد می افتد، اما من دیگر توان مبارزه ندارم. در تمام این ماه ها واقعاً اعتقاد داشتم که یک دزد وحشی تو را دزدیده و آزارت داده و بعد هم تو را به قتل رسانده. هیچ وقت خیال نمی کردم این جور بشود و کارم به اینجا بکشد. اما توی این کشور یک قوطی پر از قرص خواب آور هست که می توانند ما را به هم برسانند. الآن زمان استفاده از آنهاست.»

حسی از آرامش و خستگی او را فرا گرفته و بالاخره چشمانش را بسته بود. درحالی که صورت پدر آیدین جلوی چشمانش بود، قبل از دست دراز کردن به طرف قرص ها، برای بخشش و آرامشش دعا کرده بود. همان موقع بود که صدای متیو را شنیده بود که او را صدا می زد. «مامی، مامی.» زان هراسان از روی تختش پایین پریده و فریاد کشیده بود: «متیو، متیو.» و در آن لحظه، علی رغم همه ی باورهای عقلانی، فهمیده بود که پسر کوچکش هنوز زنده است.

همین طور که زان می شنید جاش در حال صحبت با چارلی شور است، فکر کرد: متیو زنده است.

وقتی جاش گوشی را گذاشت، گفت: «کارآگاه کالینز می خواهد امروز

سؤالاتی از تو بکند. آقای شور ساعت ده ونیم می آید دنبالت.»
زان سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد و گفت: «تو گفتی که حتماً من از حساب شخصی ام بیعانه‌ی سفارش‌ها را پرداخته‌ام. می‌شود وضعیت حسابم را روی کامپیوتر نشانم بدهی؟»
«من کلمه‌ی رمز حسابت را ندارم.»

«حالا آن را داری. کلمه‌ی رمز متیو است. گمان می‌کنم چیزی در حدود بیست و هفت هزار دلار در آن داشته باشم.»
جاش جلوی کامپیوتر نشست و دکمه‌های مختلف را به حرکت درآورد. زان حالتی از وجود اشکال را در صورت جاش دید، ولی حالت چهره‌اش متعجب نبود. پرسید: «موجودی ام چقدر است؟»
«دویست و سی و سه دلار و یازده سنت.»

زان با لحنی یکنواخت گفت: «با این حساب پای یک دزد اطلاعاتی وسط است.»

جاش حرف او را نشنیده گرفت و گفت: «زان، می‌خواهی با این سفارش‌ها چه کار بکنی؟»

زان گفت: «منظورت همه‌ی سفارش‌هایی است که من نداده‌ام. ببین جاش، من از رفتن به اداره‌ی پلیس و حرف زدن با کارآگاه کالینز ترسی ندارم. اما یک مسأله را می‌دانم. یک نفر به قدری از من متنفر است که تمام سعی خودش را می‌کند تا من نابود بشوم، و اسم این آدم بارتلی لانگ است. روزی که متیو ناپدید شد، من این را به کارآگاه کالینز و همکارش هم گفتم. آنها حرف من را جدی نگرفتند. اما اگر بارتلی این قدر از من متنفر باشد که بخواهد موقعیت کاری و حرفه‌ای من را خراب کند، آن قدر نفرتش عمیق هست که بخواهد بچه‌ام را بدزدد و او را به یکی از دوستان بی‌بچه‌اش بدهد.»

«زان، این حرف‌ها را پیش پلیس تکرار نکن. آنها از این حرف‌ها بر

علیه تو استفاده می‌کنند.»

تلفن داخلی به صدا درآمد. جاش گوشی تلفن را برداشت. مسؤول ساختمان بود که اطلاع می‌داد محموله‌ای بزرگ برای شان رسیده است و بسته خیلی خیلی سنگین است.

ده دقیقه‌ی بعد، بیست توپ بزرگ پارچه در دفتر کارشان جا خوش کرده بود. زان و جاش میزها را کنار کشیدند تا جایی برای آنها باز کنند. وقتی تحویل دهندگان بار رفتند، جاش نامه‌ای را که به محموله ضمیمه شده بود، باز کرد و آن را با صدای بلند خواند: «صد متر پارچه بدون برش با قراردادی که قابل برگشت نیست. همه‌ی مبلغ باید طی ده روز آینده پرداخت شود. مبلغ پرداختی به اضافه‌ی مالیات: سیزده هزار و هشتصد و هفتاد و پنج دلار.»

جاش به زان نگاه کرد. «ما چهل هزار دلار در حساب بانکی شرکت و شانزده هزار دلار در حساب‌های مختلف داریم. تو آن قدر فکرت را روی پروژه‌ی آپارتمان‌ها متمرکز کرده‌ای که دیگر هیچ کاری برای کارهای کوچک دیگرمان انجام نداده‌ای. اجاره باید آخر هفته‌ی دیگر پرداخت شود و همین‌طور پرداخت اقساط وامی که برای باز کردن این شرکت گرفته‌ای. تازه چیزی در مورد مخارج معمول شرکت و حقوق‌ها نمی‌گویم.»

تلفن دوباره به صدا درآمد. این دفعه جاش تلاشی برای جواب دادن به آن نکرد و زان سریع گوشی را برداشت. تد پشت خط بود. صدایش تلخ و عصبانی بود. گفت: «زان، من در راه هستم و می‌خواهم به دیدن کارآگاه کالینز بروم. به عنوان پدر متیو حق و حقوقی دارم که تو آنها را خودخواهانه از من گرفته‌ای. من می‌خواهم روی دستگیری تو پافشاری کنم و مطمئن باش زمین و زمان را به هم می‌ریزم تا بفهمم تو با پسر چه کار کرده‌ای.»

توبی گریسوم در اداره‌ی پلیس ناحیه‌ی سیزده در منهن را باز کرد، جمعیتی را که جلوی میز پذیرش ایستاده بودند نادیده گرفت و خجولانه به گروهبانی که پشت میز بود، گفت: «من توبی گریسوم هستم.» اما بعد بی‌آنکه ذره‌ای خجالت و کمرویی در لحنش باشد، افزود: «دخترم ناپدید شده و گمان می‌کنم طراح داخلی معروفی جواب قانع‌کننده‌ای در این مورد داشته باشد.»

گروهبان به او نگاه کرد و پرسید: «دخترتان چند سال دارد؟»
«ماه پیش سی ساله شد.»

گروهبان آرامشی را که از این جواب به‌اش دست داد، نشان نداد. یک لحظه ترسیده بود که شاید یک بار دیگر موضوع فرار یکی از نوجوانانی که بیشتر اوقات به دست آدم‌های ناباب می‌افتند، مطرح باشد. او گفت: «آقای گریسوم، اگر ممکن است لطفاً بنشینید. من از یکی از کارآگاهان می‌خواهم که به کار شما رسیدگی کند.»

چند تایی نیمکت در محوطه‌ی ورودی گذاشته بودند. توبی درحالی که کلاه پشمی‌اش را در دست گرفته بود و پاکتی زیر بغل داشت، روی یکی از نیمکت‌ها نشست و کنجکاوانه به رفت‌وآمد پلیس‌های یونیفرم‌پوشی نگاه کرد که بعضی اوقات به همراه افرادی دستبند به دست از ساختمان خارج یا به آن داخل می‌شدند.

پانزده دقیقه‌ی بعد، مردی با هیکل درشت و موهایی بلوند که حدوداً سی ساله به نظر می‌رسید، به آرامی گفت: «آقای گریسوم، من کارآگاه والی جانسون^۱ هستم. متأسفم که مجبور شدید منتظر بمانید. اگر دنبال من بیایید، می‌توانیم در اتاقم با هم صحبت کنیم.»

تویی مؤدبانه ایستاد و گفت: «من به انتظار کشیدن عادت دارم. انگار همیشه در طول زندگی‌ام منتظر چیزی بوده‌ام.»
والی جانسون حرف او را تأیید کرد و گفت: «همه‌ی ما در طول زندگی چنین لحظاتی داریم. زندگی همین است!»

میز کارآگاه در یک اتاق بزرگ و شلوغ قرار گرفته بود. بیشتر میزها خالی بودند ولی پرونده‌های مختلف روی هر کدام از آنها نشان می‌داد فردی که پشت آن میز می‌نشاند، فعالانه در حال کار کردن در مورد پرونده‌هایش است.

وقتی کنار میز رسیدند، جانسون گفت: «ما خیلی خوش شانسیم.» بعد یک صندلی را کنار صندلی خودش کشید و ادامه داد: «نه تنها در کنار پنجره نشسته‌ایم و منظره‌ای زیبا داریم، بلکه یکی از آرام‌ترین نقطه‌های این اداره الآن به ما اختصاص دارد.»

تویی نمی‌دانست آن همه جرأت را از کجا برای این‌طور بی‌پرده حرف زدن به دست آورد، ولی در حال گفت: «کارآگاه جانسون، من اهمیتی نمی‌دهم که شما کجا نشسته‌اید. من اینجا هستم چون دخترم گم شده و احساس می‌کنم اتفاقی برای او افتاده، یا درگیر ماجرابی شده و به دردسر افتاده ولی راهی برای نجات پیدا نمی‌کند.»

«آقای گریسوم، می‌شود بیشتر در این مورد توضیح بدهید؟»

تویی گریسوم بعد از حرف‌هایش با بارتلی لانگ و دو زن جوانی که با گلوری زندگی می‌کردند، احساس می‌کرد نمی‌تواند دوباره همه چیز را از

اول دوره کند. اما به خودش گفت باید این کار را بکند و اگر این کار را انجام ندهد، حرف‌هایش را باور نمی‌کنند و او را بیرون می‌اندازند.

بنابراین شروع کرد. «اسم حقیقی دختر من مارگریت گریسوم است. من همیشه او را گلوری صدا می‌کردم چون بچه‌ی خیلی زیبایی بود. می‌دانید که منظورم چیست. او در هجده سالگی تکزاس را برای آمدن به نیویورک ترک کرد تا در اینجا هنرپیشه بشود. او همیشه در نمایشنامه‌های دبیرستان برنده‌ی جایزه‌ی بهترین هنرپیشه می‌شد.»

جانسون در دل گفت: خدایا، چند تا از بچه‌هایی که توی مدرسه عنوان بهترین هنرپیشه را دارند، به نیویورک می‌آیند؟ اینجا سرزمین روپاهایشان است.

جانسون سعی کرد ذهنش را روی حرف‌های گریسوم متمرکز نگه دارد؛ اینکه دخترک نام بریتانی لامونت را برای کار هنری خود انتخاب کرده و چه دختر خوبی بوده است. به دلیل زیبایی‌اش به او پیشنهاد داده بودند که در فیلم‌های غیراخلاقی بازی کند ولی او هیچ‌وقت نپذیرفته و همیشه به پولی که از راه آرایشگری و گریم به دست می‌آورده، راضی بوده است. همیشه هم در زمان کریسمس و سالروز تولد پدرش یا روزهایی خاص، برای او هدیه می‌فرستاده است.

این بار نوبت جانسون بود که حرف او را قطع کند: «شما گفتید دوازده سال پیش به نیویورک آمده. چند دفعه بعد از این تاریخ او را دیده‌اید؟»
«پنج دفعه. دیدارهایمان مثل کارکرد ساعت منظم و دقیق بود. گلوری همیشه برای کریسمس پیش من می‌آمد. به جز تقریباً دو سال پیش که در ماه ژوئن به دیدنم آمد. او تلفن کرد و گفت نمی‌تواند برای کریسمس بیاید. به‌ام گفت که درگیر کار تازه‌ای شده ولی پول خوبی بابت این کار به او می‌دهند. وقتی از او پرسیدم که نکند در دام کسی افتاده باشد، گفت: نه پدر. نه، قول می‌دهم که از این خبرها نیست.»

والی جانسون دلسوزانه فکر کرد که مرد بیچاره هم حرف دخترش را باور کرده است.

«به من گفت که برای این کار به او پیش پرداخت داده‌اند و همه‌ی آن را به من داد. بیست و پنج هزار دلار. می‌توانید تصور کنید؟ می‌خواست مطمئن شود که من به چیزی احتیاج پیدا نکنم، چون نمی‌توانست با من تماس بگیرد. فکر کردم شاید دارد برای سی‌ای به‌عنوان مأمور مخفی کار می‌کند.»

کارآگاه جانسون فکر کرد: یا به احتمال خیلی بیشتر، مارگريت گلوری بریتانی برای خودش یک مرد ثروتمند پیدا کرده.

گریسوم ادامه داد: «آخرین خبری که از او دارم از طریق کارت‌پستالی است که شش ماه پیش از نیویورک برایم فرستاده. در کارت نوشته بود کارش بیشتر از آنی که خیال می‌کرده طول کشیده ولی نیازی به نگرانی نیست و دلش برایم تنگ شده.» او مکشی کرد. «برای همین هم من بالآخره به نیویورک آمدم. من خبرهای خیلی بدی در مورد سلامتی‌ام برایش دارم. حالا این احساس را دارم که کسی گلوری را جایی نگه داشته. من به دیدن دخترانی که با او هم‌خانه بودند رفتم و آنها به من گفتند که طراح معروفی با او در ارتباط بوده و می‌خواسته از او یک ستاره‌ی معروف بسازد. او گلوری را با خودش به خانه‌ی بیرون از شهرش می‌برده تا در آنجا افراد مهم را ملاقات کند.»

«آقای گریسوم، اسم آن طراح را می‌دانید؟»

«بارتلی لانگ. او یک دفتر خیلی زیبا در خیابان پارک دارد.»

«آیا با او صحبت کرده‌اید؟»

«او همان چیزی را به من تحویل داد که به گلوری گفته بود. بارتلی به من گفت که گلوری را برای نشان دادن آپارتمان‌هایی که تزئین می‌کرده استخدام کرده و از این طریق او را به بسیاری از افراد مهم و

حرفه‌ای معرفی کرده، اما همه‌ی آنها به او گفته‌اند که گلوری برای کار آنها مناسب نیست و او نمی‌توانسته بیشتر از این کاری برای گلوری انجام بدهد. به قول خودش، این همه‌ی چیزی بود که او می‌دانست.»

والی جانسون فکر کرد شاید هم واقعاً همین‌طور باشد. از نظر او، بیشتر وقت‌ها همین‌طور بود. مردی به زنی وعده‌ی ماه را می‌دهد، بعد از مدتی از دستش خسته می‌شود و به او می‌گوید دیگر نمی‌خواهد او را آن طرف‌ها ببیند.

کارآگاه گفت: «آقای گریسوم، من دنبال این کار را می‌گیرم، اما از الآن دارم به شما می‌گویم که خیال نمی‌کنم چیز زیادی از این موضوع در بیاوریم. من بیشتر علاقه‌مندم در مورد کار مرموز و سری دخترتان چیزهایی بدانم. چیز خاصی در این مورد می‌دانید؟»

توبی گریسوم گفت: «نه، هیچ چیز.»

وقتی جانسون این سؤال را مطرح کرد، متوجه حالتی ساختگی در کارش شد. فکر کرد که بهتر است به مرد بیچاره بگوید به احتمال زیاد دخترش بدکاره شده و در دام یکی از مردان این چنینی افتاده است که دلش نمی‌خواهد کسی از کارش سر در بیاورد.

با همه‌ی اینها، او کار مرسوم در این جور پرونده‌ها را انجام داد و در مورد قد، وزن، رنگ چشم و رنگ موی فرد مورد نظر پرسید.

توبی گریسوم پنج - شش تا عکس در قطع ۲۵ x ۲۰ را از داخل پاکتی که به همراه داشت، بیرون کشید و گفت: «اینها عکس‌های گلوری هستند. شاید بدتان نیاید نگاهی بیندازید.» آنها را به او داد و افزود: «می‌دانید، آنها دخترهایی را می‌خواهند که در یک عکس شیرین و معصوم به‌نظر برسند و در عکس دیگر، جذاب و گیرا. و اگر آنها مثل گلوری موهای کوتاه داشته باشند، با کلاه‌گیس‌های مختلف امتحانشان می‌کنند تا ببینند چطورری به‌نظر می‌رسند.»

والی جانسون به دقت عکس‌ها را نگاه کرد و با لحنی محترمانه گفت:
«او خیلی زیبا است.»

«بله، می‌دانم. من همیشه او را با موهای بلندش ترجیح می‌دادم. اما او
می‌گفت با موهای کوتاه راحت‌تر می‌تواند کلاه‌گیس بگذارد و چهره‌اش را
تغییر بدهد و شبیه هر کسی که دوست دارد بشود.»

«آقای گریسوم، چرا این عکسی را که حالت‌های مختلف آن را با
مونتاز نشان می‌دهد پیش من نمی‌گذارید. این خیلی کمک‌مان می‌کند.»

توبی گریسوم بلند شد و ایستاد. «البته. من به تک‌زاس برمی‌گردم. باید
شیمی‌درمانی‌ام را شروع کنم. آنها نمی‌توانند کاری برای من بکنند اما
شاید بتوانم آن قدر زنده بمانم تا گلوری را ببینم.» بعد به طرف در اتاق به
راه افتاد و گفت: «شما باید با بارتلی لانگ حرف بزنید.»

«بله. این کار را می‌کنم. و اگر خبر جدیدی به دستم رسید، حتماً با شما
تماس می‌گیرم. قول می‌دهم.»

والی جانسون عکس مارگریت - گلوری - بریتانی را زیر ساعتی که در
گوشه‌ای از میزش قرار داشت، گذاشت. حسش ششم او می‌گفت که زن
جوان زنده و سرحال است و درگیر ماجرای کثیف و غیرقانونی شده
است.

او در دل گفت: من به بارتلی لانگ زنگ می‌زنم و بعد عکس‌های
گلوری را در جایی که به آن تعلق دارد می‌گذارم. در پرونده‌ی افراد مرده!

۳۸

ساعت نه صبح روز پنج‌شنبه، تد کارپتر وارد اداره‌ی پلیس منطقه‌ی سنترال پارک شد و فرسوده و نزار از وقایع چند روز گذشته، با صدایی خسته اعلام کرد که با کارآگاه کالینز قرارملاقات دارد و اضافه کرد: «هو گمان می‌کنم او گفت که قرار است همکاری هم حضور داشته باشد.»

افسر پلیس لحن خشمگین کارپتر را نشنیده گرفت و گفت: «کارآگاه کالینز و کارآگاه دین منتظران هستند. الآن به آنها اطلاع می‌دهم که شما اینجا هستید.»

کمتر از پنج دقیقه‌ی بعد، تد در اتاق کنفرانس روبه‌روی دو کارآگاه نشسته بود.

بیلی از آمدنش تشکر کرد و گفت: «آقای کارپتر، امیدوارم که حالتان بهتر باشد. دیروز که منشی‌تان زنگ زد تا قرارملاقات بگذارد، گفت که شما بیمار بودید.»

تد جواب داد: «بله، بیمار بودم و هنوز هم هستم. بیماری‌ام فقط جسمی نیست. با وجود رنج‌های زیادی که در دو سال گذشته کشیده‌ام و دیدن آن عکس‌ها و فهمیدن اینکه همسر سابقم، مادر متیو، متهم به دزدیدن بچه‌ام است، حسابی از پا درآمده‌ام.»

صدای تد کارپتر آشکارا لحنی از عصبانیت به خود گرفت و ادامه داد: «من پرستار بچه را سرزنش می‌کردم که خوابش برده و به پسر من

توجه نکرده. حالا به این فکر افتاده‌ام که اصلاً شاید با هم همکاری کرده باشند. می‌دانم زان لباس‌هایی را که دیگر نمی‌پوشید به تیفانی می‌داد. بیلی کالینز و جنیفر دین یاد گرفته بودند که تعجب‌شان را از هر آنچه می‌شنوند، نشان ندهند. اما شاید این هم گوشه‌ی دیگری از ماجرا بود که آنها توجهی به آن نکرده بودند و اگر این‌طور بود، چه چیزی باعث شده بود که تیفانی شلیدز از همکاری با زان دست بردارد و بگوید که در آن روز خاص زان به او و متیو داروی خواب‌آور داده بوده است؟

بیلی تصمیم گرفت دنبال حرف‌های تد را که تیفانی را هم شریک جرم می‌کرد، نگیرد. «آقای کارپنتر، شما و خانم مورلند چه مدتی با هم زن و شوهر بودید؟»

«شش ماه. این موضوع چه ربطی به این قضیه دارد؟»

«سلامت روح و روان او برای‌مان اهمیت دارد. در زمان ناپدید شدن متیو، او به ما گفت که بعد از فوت والدینش شما به رم رفتید و در زمان خاکسپاری آنها در کنارش بودید و کمکش کردید تا وسایلش را جمع کند. خانم مورلند خیلی واضح گفت که بابت این مسأله خیلی از شما ممنون است.»

«ممنون؟ او اجازه نمی‌داد که من از اتاق بیرون بروم. گریه‌های وحشتناکی می‌کرد و در نهایت از حال می‌رفت. او خودش را برای اینکه زودتر به دیدن والدینش نرفته بود، سرزنش می‌کرد. بارتلی لانگ را مقصر می‌دانست که به او مرخصی نداده بود تا زودتر به دیدن پدر و مادرش برود. او حتی ترافیک رم را مقصر می‌دانست که باعث سکته‌ی قلبی پدرش شده بود.»

جنیفر دین به آرامی پرسید: «پس چرا این با همه مشکلات روحی که عنوان کردید، تصمیم گرفتید با او ازدواج کنید؟»

«من و زان یکدیگر را می‌دیدیم، خیلی عادی، ولی واقعاً از هم

خوشمان آمده بود. به نظرم من بودم که عاشق او شدم. او زن زیبایی است، خودتان که دیده‌اید. خیلی هم باهوش است. باید اضافه کنم او یک طراح خیلی با استعداد است که بعد از فارغ‌التحصیلی، بارتلی او را به دفتر خودش برد و این شانس را به‌اش داد که شاگرد دست راستش شود.»

«در این صورت خیال نمی‌کنید خانم مورلند حق داشت بارتلی لانگ را سرزنش کند که اجازه نداده بود او زودتر والدینش را ببیند؟»

«نه، خیال نمی‌کنم. زان خیلی خوب می‌دانست که اگر چند هفته مرخصی بگیرد، ممکن است بارتلی دادو هواری را ببیند، اما هرگز او را اخراج نخواهد کرد. زان خیلی برای بارتلی باارزش بود.»

«شما گفتید که در آن زمان خانم مورلند را می‌دیدید و داشتید عاشق او می‌شدید. هیچ شده بود احساسات را در مورد کار خانم مورلند در دفتر بارتلی ابراز کنید؟»

«البته که این کار را کرده بودم. واقعیت این است که لانگ به او شانس بزرگی به‌عنوان یک طراح جوان داده بود. مثلاً یک کار سطح بالا را برای تزئین پنت هاوسی که محل زندگی یک خواننده‌ی معروف بود، در دست گرفته بود ولی چون در آن زمان درگیر کارهای عمارتی در پالم بیچ^۱ بود، کار را به زان واگذار کرد. زان از خوشحالی رو پا بند نبود. آن قدر ذوق زده بود که هیچ‌جور نمی‌توانستی او را وادار کنی برود سفر.»

«آیا خانم مورلند قبل از اینکه به رم برود، نشانه‌هایی از زیاد کار کردن یا از پا در آمدن از شدت کار زیاد داشت؟»

«تا جایی که من خبر دارم، بعد از اتمام آن کار، لانگ می‌خواست او چند هفته‌ی دیگر هم بماند و کمکش کند تا پروژه‌ی پالم بیچ را به پایان برساند. آن موقع بود که دعوی بزرگی بین آنها در گرفت و او استعفا کرد. همان طور که به‌تان گفتم، کلمه‌ی اخراج در این مورد مسخره است.»

جنیفر پرسید: «بعد از مرگ والدینش، شما نمی‌توانستید بدون ازدواج با او کمکش کنید؟»

«سؤال شما درست مثل این است از رهگذری که شاهد بوده کسی در خودرویی در حال سوختن گیر افتاده و رفته تا کمکش کند، بپرسید چرا به جای هر اقدامی برای نجات، به گروه امداد زنگ نزده. زان احتیاج داشت احساس کند که خانه و خانواده دارد. من این احساس را به او دادم.»
«اما او خیلی زود شما را ترک کرد.»

ند عصبانی شد. «من به اینجا نیامده‌ام تا در مورد ازدواج کوتاه مدت با زنی که بچه‌ام را دزدیده، مشاوره بگیرم. زان احساس می‌کرد که دیگر نمی‌توانم کاری برایش انجام بدهم و تصمیم گرفت من را ترک کند. درست بعد از رفتنش بود که فهمید باردار است.»

«عکس‌العمل شما چه بود؟»

«من خیلی خوشحال شدم. آن موقع می‌دانستم که ما دیگر هیچ احساسی به هم نداریم و به او گفتم که همیشه از او حمایت می‌کنم تا در آرامش و راحتی بچه‌مان را بزرگ کند. زان به من گفت که قصد دارد شرکت خودش را راه‌اندازی کند. من این را درک می‌کردم، اما بعد از تولد بچه خیلی اصرار کردم پرستار ثابتی را که زان برای نگهداری از متیو استخدام کرده بود، ببینم و از نزدیک وضعیت او را بررسی کنم.»
«شما این کار را کردید؟»

«بله. پرستاری به نام گرتچن وورهس^۱ بود که خیلی عالی به‌نظر می‌رسید. راستش باید بگویم از زان که مادر بچه بود، نسبت به متیو مهربان‌تر و دلسوزتر بود. زان تمام وقت و انرژی‌اش را صرف کارش می‌کرد تا از بارنتلی لانگ پیشی بگیرد و روی او را کم کند. می‌توانم به‌تان بگویم تعداد ساعت‌هایی که او جان می‌کند تا کار نینا آلدریج را بگیرد،

قابل شمارش نیست.»

«شما اینها را از کجا می‌دانید؟»

«گرتچن در آخرین روزی که برای زان کار می‌کرد این را به من گفت. بعد از ظهر آن روز رفته بودم تا متیو را با خودم ببرم. گرتچن خیال داشت به هلند برگردد چون می‌خواست ازدواج کند.»

«آیا خانم مورلند پرستار جدیدی استخدام کرد و اگر این کار را کرد، آیا شما او را دیدید؟»

«من یک بار او را ملاقات کردم. سابقه‌ی کاری خیلی خوبی داشت و نامه‌های زیادی از کارفرمایان سابقش به ما نشان داد. به نظر می‌رسید که همه چیز خیلی خوب باشد. به هر حال او خیلی قابل اعتماد از آب در نیامد. اولین روز کارش، سر کار نیامد و زان از تیفانی شیلدز خواست پسرش را به پارک ببرد، که همان‌جا خوابش برد؛ البته اگر واقعاً خوابش برده باشد.»

صورت تد کاریتتر قرمز شده بود. آب دهانش را قورت داد، دیگر قادر به ادامه‌ی صحبت نبود. سپس دست‌هایش را مشت کرد، صدایش اوج گرفت و گفت: «من به شما می‌گویم که آن روز چه اتفاقی افتاده. زان فهمیده بود که متیو دارد برایش مزاحمت ایجاد می‌کند. شاید هم از خیلی قبل از آن روز این را متوجه شده بود. گرتچن به من گفته بود خیلی از روزهای آزادش را هم مجبور بوده کار کند چون زان نمی‌توانسته توی خانه بنشیند و از متیو نگهداری کند. زان این جور ی یک طراح معروف شد. همین است! زان در راه پیشرفت و موفقیت بود. این چرندیاتی که او هر سنت از پولش را خرج کارآگاهان خصوصی مختلف برای پیدا کردن متیو می‌کند، حرف مفت است و از آن برای مطرح کردن خودش در جامعه استفاده می‌کند. اگر کسی از این مسائل باخبر باشد، آن من هستم.»

نگاهی به مقاله‌ی مجله‌ی پپیل^۱ در اولین سالگرد ناپدید شدن متیو بیندازید. او در این مقاله آپارتمان مدرن سه اتاق خوابه‌اش را به نمایش می‌گذارد و به آنها می‌گوید هر روز به جای تاکسی گرفتن پیاده سر کار می‌رود تا این پول را خرج پیدا کردن متیو کند و غیره... بعد ببینید که چطوری همیشه از خودش به‌عنوان یک طراح داخلی برجسته نام می‌برد.

«شما می‌خواهید بگویید که همسر سابقتان خودش را از شر بچه خلاص کرده چون دیگر توانایی نگهداری از او را نداشته؟»
 «بله، دقیقاً همین را می‌خواهم بگویم. او یک فداشده‌ی مادرزاد است. خود شما چند نفر را می‌شناسید که والدین شان در تصادف کشته شوند و با وجود غم و غصه‌شان به کار و زندگی ادامه بدهند؟ اگر او از من می‌خواست سرپرستی کامل متیو را بر عهده بگیرم، من این کار را با دل و جان انجام می‌دادم.»

«شما درخواست سرپرستی کامل از بچه را کرده بودید؟»
 «مثل این است که برسید زمین از گشتن به دور خورشید بازایستاده. چه چیزهایی در مورد من در روزنامه‌ها نوشته‌اند؟»
 تد بلند شد و ایستاد، بعد گفت: «من چیز بیشتری برای گفتن به شما ندارم. گمان می‌کنم الآن دیگر عکس‌ها را بررسی کرده‌اید. اگر آنها واقعی هستند و شما به من می‌گویید به نظر شما هم او مجرم است، نمی‌فهمم که چرا آلکساندرا مورلند تا به حال دستگیر نشده. شما مدرک قابل قبولی دارید که او پسر من را دزدیده. کاملاً واضح است که او در تمام این مراحل به شما دروغ گفته. مطمئنم قانونی وجود دارد که اجازه نمی‌دهد یک والد بچه را از دیگری دور نگه دارد. اما دلیل اتهام زان این است که متیو را دزدیده و او را به قتل رسانده. دیگر منتظر چه هستید؟»

تنها خواهم رفت / ۲۰۳

تد کارپتر صندلی اش را به عقب هل داد و درحالی که اشک هایش
روی گونه هایش پایین می آمد، دوباره پرسید: «شما منتظر چه چیزی
هستید؟»

تنها درد زانوهای متورم، آنچه پدر آیدین از آن به عنوان مهمان شبانه یاد می‌کرد، نبود که باعث بیدار ماندن او در بیشتر طول چهارشنبه شب شد. بلکه دلیل آن زنی بود که اعتراف کرده بود بخشی از جنایت و قتلی قریب‌الوقوع است و حالا پدر آیدین نام او را می‌دانست؛ آلساندر را مورلند.

عجیب‌تر اینکه او را در آپارتمان ویلی و الویرا دیده بود! بین ساعت دو تا چهار صبح، او هر لحظه‌ی همان چند دقیقه‌ای را که در کنار هم بودند، در ذهنش مرور کرد. کاملاً واضح بود زنی که الویرا او را زان صدا می‌کرد، از موضوعی رنج می‌برد. حالتی که در چشمانش وجود داشت مثل روحی در جهنم بود. او گفته بود: «خدا فراموش کرده که من وجود دارم.»

پدر آیدین در دل گفت: او واقعاً این موضوع را باور کرده. اما او از من خواست برای بچه‌اش دعا کنم. ای کاش می‌توانستم به او کمک کنم! موقعی که اعتراف کرد، می‌دانست که چه می‌گوید و از نقشه اطلاع داشت. هیچ شکی در این مورد وجود ندارد، همین‌طور در مورد اینکه او خودش بود.

الویرا، که به‌خوبی زان را می‌شناخت، در اولین نگاه صورت او را در فیلم دوربین‌های امنیتی تشخیص داده و گفته بود بی‌شک او همان شخصی است که در عکس‌های سترال پارک هست؛ و پدر آیدین فکر

کرد اگر فقط این موضوع مطرح شود که آن زن چند شخصیتی است، شاید بتوانند به او دارو بدهد تا آنچه را در ذهنش پنهان کرده است، بیرون بریزد.

اما من نمی‌توانم قضیه را فاش کنم، حتی اگر این کار به او کمک کند... پدر آیدین دعا می‌کرد که حقیقت از راهی دیگر و به نوعی دیگر مشخص شود و بتوانند بچه را نجات دهند، البته اگر خیلی دیر نشده باشد.

بعد از مدت زمانی بالآخره چشمانش بسته شد و درست قبل از طلوع خورشید که دوباره بیدار شد، صورت زان همه‌ی ذهنش را اشغال کرده بود. اما چیز دیگری هم بود. چیزی که او در خواب دیده بود و آن مسأله اذیتش می‌کرد. بذر شک و تردید در او به وجود آمده بود و نمی‌دانست که منشاء این تردید در کجا قرار گرفته است.

یک بار دیگر برای زان و پسر کوچکش دعا خواند و با حالتی از آرامش به رخت‌خوابش برگشت تا زمانی که زنگ ساعت او را بیدار کرد تا برای مراسم صبحگاهی ساعت هشت صبح آماده شود.



ساعت حدود ده‌ونیم بود و پدر آیدین پشت میزش نشسته بود که تماسی تلفنی را به او وصل کردند. آلکساندرا مورلند پشت خط بود و به او گفت: «من خیلی وقت ندارم. وکیل هر لحظه از راه می‌رسد تا همراه من به پاسگاه پلیس برویم. کارآگاهی که پرونده‌ی متیو را در دست دارد می‌خواهد با من صحبت کند. با وجود مسائلی که پیش آمده، به احتمال زیاد بازداشت می‌شوم. خواستم از شما بابت رفتار بی‌ادبانه‌ی دیشبم عذرخواهی کنم و بگویم متشکرم که برای متیو دعا می‌کنید. و دلم می‌خواهد این را بدانید که چیزی نمانده بود امروز صبح زود یک شیشه قرص خواب‌آور بخورم، ولی یکهو یادآوری‌نگاهی که به من کردید و

آن طور که دستم را در دستتان گرفتید، باعث شد از این کار صرف نظر کنم. به هر حال، دوباره حتی فکر این کار را هم نخواهم کرد. می خواستم از شما تشکر کنم و بخواهم که باز هم برای من دعا کنید و اگر اشکالی ندارد، من را هم در دعاهایتان فراموش نکنید.

سپس پدر آیدین صدای قطع شدن تلفن را شنید.

کشیش همان طور در سکوت پشت میزش نشست و در دل گفت: این همان چیزی بود که سعی می کردم به خاطر بیاورم. احساسی که از گرفتن دستانش به من دست داد.

اما آن چه احساسی بود؟

آن چه احساسی ممکن است باشد؟

۴۰

پنی بعد از شام خوشمزه‌ای که به همراه چند لیوان نوشیدنی در کنار دوستش ربه‌کا خورده بود، به راحتی به خواب عمیقی رفت و صبح روز بعد هم خواست خودش را کمی لوس کند و برای همین فنجان قهوه‌اش را با خود به تخت خواب برد، وسط بالش‌ها نشست و تلویزیون را روشن کرد تا اخبار را تماشا کند. باز هم عکس‌های آلکساندرا مورلند را نشان می‌دادند که بچه‌اش را از داخل کالسکه بیرون می‌آورد. تصویر دیگری هم از آن زن بود که او را به آمبولانس حمل می‌کردند.

کارشناس مسائل قانونی در برنامه‌ی صبحگاهی توضیح می‌داد: «به عقیده‌ی من، مورلند به زودی بازداشت خواهد شد، مگر ثابت شود عکس‌ها واقعی نیستند.»

پنی رو به صفحه‌ی تلویزیون فریاد کشید: «بایست دیروز این اتفاق می‌افتاد. منتظر چه هستید؟ نشانه‌ای از طرف خدا؟» سرش را تکان داد و دوباره از تختش بیرون آمد. ریدو شامبری گرم پوشید و فنجان قهوه‌اش را به آشپزخانه برد تا صبحانه‌ی معمولش را آماده کند.

وقتی آخرین تکه‌ی نان‌ش را به ته بشقاب می‌کشید تا باقی مانده‌ی زرده‌ی تخم‌مرغ را از روی آن پاک کند، برنی زنگ زد. از صدایش معلوم بود ناراحت است و گفت که تعمیر کامیونش چند ساعت بیشتر طول می‌کشد و او تا عصر نمی‌تواند به خانه برگردد. به پنی گفت: «امیدوارم تو

و ربه کا تمام کباب دیگی ها را نخورده باشید.»
 فنه، بیشترش را برای تو نگه داشته‌ام.» پنی این را قبل از خداحافظی
 گفت تا خیال شوهرش را راحت کند و سپس وقتی گوشی را گذاشت،
 سرش را از روی اغماض تکانی داد و در دل گفت: این مردها چه
 موجوداتی هستند! برنی ناراحت است که ماشینش در پمپ بتزین گیر کرده
 و حالا دنبال دلیلی می‌گردد تا با من دعوا کند و خودش را خالی کند.
 بایست به اش می‌گفتم که من و ربه کا همه‌ی غذا را خورده‌ایم و امشب
 پیتزای یخ‌زده می‌خوریم.

وقتی پنی ظرف‌ها را در ماشین ظرفشویی می‌گذاشت، دید که پستیچی
 بسته‌ای را در صندوق پستی آنها گذاشت. بعد از رفتن پستیچی، او کمر بند
 ریدوشامبرش را محکم کرد و از خانه بیرون دوید.
 با خودش گفت: بهار از راه رسیده، ولی کسی چه می‌داند چطوری
 می‌ماند.

پنی در صندوق پستی را باز کرد، دسته‌ای نامه را برداشت و با حرکتی
 سریع‌تر از قبل دوباره به گرمای خانه‌اش برگشت.
 محتوی چند پاکت اولی به کارهای خیریه در کلیسا مربوط بود. پاکت
 دیگری هم بود که در آن مقدار خیلی کمی از یک کرم جدید صورت به
 اندازه‌ی سر ناخن را گذاشته و برای تبلیغات فرستاده بودند.
 آخرین نامه لبخندی ناخودآگاهانه روی لبان پنی آورد. نامه از طرف
 الویرا می‌هان بود. پنی به سرعت آن را باز کرد. در نامه گفته شده بود که
 گردهمایی آینده‌ی برندگان بخت‌آزمایی هفته‌ی دیگر در آپارتمان الویرا و
 ویلی برگزار می‌شود. الویرا در پایین نامه مطلبی شخصی هم اضافه کرده
 بود: «پنی عزیز، امیدوارم که تو و برنی بتوانید بیایید. همیشه بودن در کنار
 شما لذت‌بخش است.»

پنی شادمانانه برنامه‌ی دنی را در ذهنش مرور کرد و در دل گفت:

خیلی دلم می‌خواهد عقیده‌ی الویرا را در مورد مورلند بدانم. می‌دانم که الویرا با او دوست است.

وقتی به طبقه‌ی بالا می‌رفت تا حمام کند و لباس بپوشد، احساس خوشحالی‌اش از بین رفت. مسأله‌ای در ذهنش او را اذیت می‌کرد و نمی‌گذاشت از فکر آن گلوریا ایوانز که خانه‌ی اونز را اجاره کرده بود، بیرون بیاید. تنها بی‌ادب بودن گلوریا در موقع گرفتن کیک‌ها نبود که او را اذیت می‌کرد؛ آن کامیون اسباب‌بازی هم نبود. آن زن قرار بود کتابش را تمام کند، اما از نظر پنی حتی نویسندگانی هم که به خلوت احتیاج داشتند، در را توی صورت کسی نمی‌بستند؛ می‌بستند؟

طبیعت پنی خیلی صرفه‌جو بود. مسأله‌ی دیگری که هم به‌نظر او عجیب می‌آمد این بود که ربه‌کا گفته بود گلوریا اجاره‌ی یک سال را پرداخته است در حالی که قرار است فقط چند ماهی در آن خانه بماند.

پنی فکرهايش را کرد و مطمئن شد که چیزی در مورد آن زن درست نیست. پنی فکر کرد: او فقط بی‌ادب نبود. خیلی هم عصبی و نگران بود. شاید کاری غیرقانونی انجام می‌دهد، مثل توزیع مواد مخدر یا از این جور کارها. هیچ‌کسی متوجه رفت‌وآمد افراد در نیمه‌شب به چنین راه‌بن‌بستی نمی‌شود. آن تنها خانه‌ی موجود در این خیابان است.

پنی فکر کرد که باید برود و نگاهی به آن مکان بیندازد. مشکل اینجا بود که اگر گلوریا ایوانز اتفاقی پشت پنجره می‌آمد، می‌توانست ببیند که پنی با اتومبیلش از جلوی خانه‌ی او رد می‌شود و بعد دور می‌زند و برمی‌گردد. آن وقت اگر آن زن ریگی به کفشش بود، این کار پنی باعث می‌شد شش خبردار شود و حواسش را جمع کند.

وقتی پنی لباسش را جمع کرد تا رژی به رنگ قرمز روشن به آنها بمالد، تنها آرایشی که همیشه داشت، شروع به خندیدن کرد، که باعث شد رژی روی گونه‌اش کشیده شود. بعد با صدای بلند گفت: «خدایا! فهمیدم چه

چیزی در مورد گلوریا ایوانز اذیتم می‌کند. او من را به یاد آلکساندرا مورلند می‌اندازد. این عجیب نیست؟ صبر کن تا به الویرا بگویم چطوری می‌خواستم سر از کار یک راز در بیاورم. به احتمال زیاد او خیلی به این موضوع می‌خندد!»

۴۱

وقتی جاش در را به روی چارلی شور باز کرد و چارلی وارد دفتر زان شد، نتوانست تعجبش را از دیدن توپ‌های پارچه که همه‌ی فضای آنجا را پر کرده بود، پنهان کند.

جاش شروع به توضیح دادن کرد: «نتیجه‌ی یک سوء تفاهم با یکی از تولیدکنندگانمان است.»

زان حرف او را تصحیح کرد و گفت: «نه، سوء تفاهمی در کار نبوده، آقای شور، یا بهتر است بگویم چارلی. یادم رفته بود توافق کرده بودیم یکدیگر را با اسم کوچکمان صدا بزنیم. یک نفر این پارچه‌ها را براساس قراردادی که ما هنوز امضا نکرده‌ایم سفارش داده و به حساب بانکی‌ام دست پیدا کرده.»

چارلی در دل گفت: او حسابی قاطی کرده. ولی سعی کرد قیافه‌اش فقط حالتی از نگرانی را در این مورد نشان بدهد، و پرسید: «جاش، کی این موضوع را فهمیدی؟»

جاش جواب داد: «اولین نشانه‌های این کار چند روز پیش شروع شد. کسی به نام زان یک بلیت درجه‌ی یک به مقصد امریکای جنوبی خریده بود و از طریق حساب بانکی شرکت پولش را پرداخته بود.» لحنش یکنواخت شد. «بعد صورت‌حساب‌هایی برای لباس‌هایی گران‌قیمت رسید که باز هم شماره حساب زان روی آنها بود. حالا از یکی

کارخانه‌های تحویل جنس شنیده‌ایم که سفارش یک عالم فرش و پارچه و کاغذ دیواری داده شده که در واقع ما این کار را نکرده‌ایم.»

زان گفت: «جاش سعی دارد به شما بگوید که من این کارها را کرده‌ام و باور نمی‌کند که کسی وارد سیستم کامپیوتر ما شده. اما ثابت کردن این موضوع نباید خیلی سخت باشد.»

چارلی پرسید: «سفارش‌ها را چطوری به کارخانه داده‌اند؟»

جاش شروع کرد: «با تلفن و...»

زان حرف او را قطع کرد و گفت: «نامه را به چارلی نشان بده.»

جاش نامه را به وکیل داد و او آن را به دقت خواند و پرسید: «این نامه

جزء کاغذهای شماست.»

زان گفت: «بله.»

«زان. این امضای تو نیست؟»

«شبه امضای من است اما من این نامه را امضا نکرده‌ام. در واقع

می‌خواهم این نامه را با خودم بیاورم و آن را به پلیس نشان بدهم. من

عمیقاً باور دارم که کسی به عمد دارد زندگی و کار من را خراب می‌کند، و

گمان می‌کنم پسر من را هم همین آدم با خودش برده.»

چارلز رابرت شور وکیلی باتجربه در امور جنایی بود و خیلی خوب

می‌دانست که چطور باید از موکلانش دفاع کند. ولی این دفعه خیلی

پشیمان بود که وکالت دوست روانی الویرا را بر عهده گرفته است.

چارلی در حالی که سعی می‌کرد کلماتش را به دقت انتخاب کند،

پرسید: «زان، این دزدی از اسم و رسم خودت را به پلیس اطلاع داده‌ای؟»

جاش به جای او جواب داد: «نه، ما این کار را نکرده‌ایم. در دو روز

گذشته اتفاق‌های زیادی افتاده. می‌فهمید که چه می‌گوییم.»

چارلی حرفش را قبول کرد و سریع گفت: «بله، درست است. زان،

منی‌خواهم این مسأله وارد صحبت‌مان با کارآگاه کالینز شود. می‌توانی

قول بدهی که امروز این موضوع را مطرح نکنی؟»
زان گفت: «چرا نباید مطرح کنم؟ نمی‌توانی ببینی؟ این قسمتی از
نقشه‌ی آن فرد است. اگر تا آخر قضیه برویم شاید بفهمیم چه بر سر متیو
آمده.»

«زان، به من اعتماد کن. ما باید حسابی در مورد این موضوع قبل از
گفتن آن به کارآگاه با هم صحبت کنیم.» چارلی شور نگاهی به ساعتش
انداخت و اضافه کرد: «زان، بهتر است دیگر برویم. یک ماشین آن پایین
منتظر ماست.»

زان گفت: «من تازگی‌ها از در مخصوص تحویل بار وارد و خارج
می‌شوم. همیشه یک خبرنگار بیرون در اصلی ایستاده.»
چارلی شور نگاه دقیقی به موکل جدیدش انداخت. انگار او فرق کرده
بود. شب گذشته که چارلی او را به الویرا تحویل داده بود، حسابی
شکنده، رنگ‌پریده، لرزان و داغون به نظر می‌رسید.

امروز زن جوان مصممی روبه‌روی او ایستاده بود. زان حتی آرایش
ملایمی هم کرده بود که باعث می‌شد چشمان عسلی و مژه‌های بلندش
زیباتر به نظر برسند. موهای خرمایی رنگش که دیروز آنها را پشت سرش
بسته بود، امروز روی شانتهایش رها بود. دیروز شلوار جین و یک ژاکت
پشمی به تن داشت ولی امروز کت و شلوار خاکستری خوش‌شدوختی
هیکل باریک و خوش‌فرمش را پوشانده و دستمال گردن رنگارنگی هم به
دورگردنش بسته بود.

لین همسر چارلی هم خیلی خوش‌لباس بود و اگر لازم می‌شد چارلی
صورت حساب خریدهای او را تأیید کند، آنها را به‌طور ماهانه از حساب
کارت اعتباری‌اش دریافت می‌کرد. او متوجه مختصر و لخرجی لین
می‌شد ولی چون بسیاری از اوقات هم نمی‌توانست در کنارش باشد و در
مهمانی‌های شام با یک برنامه‌ی فرهنگی در مرکز لینکلن او را همراهی

کند چون می‌بایست خودش را برای دادگاهی مهم آماده می‌کرد، این قضیه را نادیده می‌گرفت. اما اگر چارلی حالا حق انتخاب داشت، ترجیح می‌داد امروز زان مورلند به‌عنوان قربانی در ملاء عام ظاهر شود چون ممکن بود سروکله‌ی رسانه‌ها پیدا شود و بخواهند از او عکس بگیرند. اما او نمی‌توانست کار زیادی در این مورد انجام بدهد. تلفن همراهش را درآورد و به راننده‌اش زنگ زد تا جلوی در پستی ساختمان منتظر آنها باشد.

هوا به‌طور نامعقولی برای این وقت سال سرد بود اما خورشید می‌درخشید و ابرهای سفید پراکنده هرگونه احتمال بارندگی را از بین می‌بردند. چارلی نگاهی به آسمان انداخت. امیدوار بود هوای خوب امروز نشانه‌ای خوش‌یمن برای شروع کارشان باشد، اما تردید زیادی داشت که این‌طور شود.

وقتی در خودرو نشستند، او به دقت کلماتش را انتخاب کرد و گفت: «زان، این خیلی مهم است. تو باید هر کاری را که من به‌ات می‌گویم انجام بدهی. اگر کالینز و دین از تو سوالی کردند و من به‌ات گفتم جواب نده، نباید جواب بدهی. می‌دانم لحظاتی وجود خواهد داشت که تو ناراحت شوی و بخواهی حرف‌هایت را رک و پوست‌کنده به آنها بگویی. ولی تو نباید این کار را بکنی.»

زان ناخن‌هایش را در کف دستش فرو کرد تا نشان ندهد که چقدر ترسیده است. او از چارلی شور خوشش می‌آمد. دیروز در بیمارستان، چارلی با حالتی پدراانه کنار تختش ایستاده بود و در تاکسی در راه خانه‌ی الویرا هم با او خیلی مهربانانه برخورد کرده بود. زان می‌دانست که چارلی هم بی‌هیچ تردیدی خیال می‌کند او زن داخل عکس‌های سترال پارک است و با اینکه چارلی سعی کرده بود نشان ندهد، زان فهمیده بود که وی نامه‌ی ارسالی از طرف کارخانه را بیشتر از حرف‌های او باور کرده است.

یکی از کتاب‌های مورد علاقه‌ی زان در دوران بچگی آلیس در سرزمین عجایب بود. حالا یاد قسمتی از کتاب افتاده بود که می‌گفت: سرش را بزنید، سرش را بزنید.

بعد در دل گفت: اما چارلی می‌خواهد به من کمک کند و من باید به حرف او گوش بدهم. در واقع چاره‌ی دیگری ندارم.

او به خودش یادآوری کرد: «مامی... مامی...» امروز صبح صدای متیو را شنیدم. باید ایمانم را به اینکه او هنوز هم زنده است از دست ندهم تا او را پیدا کنم. به احتمال زیاد این تنها راهی است که بتوانم به راهم ادامه بدهم.

ناکسی جلوی اداره‌ی پلیس منطقه‌ی سترال پارک ایستاد. تعدادی از خبرنگاران با دوربین‌ها و میکروفون‌هایشان آنجا به انتظار ایستاده بودند. چارلی زیر لب گفت: «او، لعنتی! یک نفر به آنها اطلاع داده که تو به اینجا می‌آیی.»

زان لبش را گاز گرفت و گفت: «من خوبم.»

«زان، فراموش نکن که به سؤالاتشان جواب ندهی. اگر میکروفون را جلوی صورتت گرفتند، آن را نادیده بگیر.»

ناکسی ایستاد و زان به دنبال چارلی پیاده شد. خبرنگاران با عجله جلوی راهشان را گرفتند. زان سعی کرد چشمانش را به روی سؤال‌هایی که توی صورتش پرتاب می‌شد، ببندد.

«خانم مورلند، چیزی برای گفتن ندارید؟»

«خانم مورلند، متیو کجاست؟»

«با متیو چه کار کرده‌اید؟»

«خیال می‌کنید هنوز زنده باشد؟»

چارلی شور دستش را دور شانه‌ی زان انداخته بود تا او را از میان جمعیت جلو ببرد. زان یک‌دفعه دست چارلی را کنار زد، به طرف دوربین

برگشت و گفت: «پسرم زنده است.» صدایش به طور یکنواخت بالا رفت. «من ایمان دارم کسی آن قدر از من نفرت دارد که بچهام را دزدیده. من دو سال پیش هم سعی کردم این را به پلیس بگویم و آنها توجهی نکردند. اما حالا مجبورشان می‌کنم که حرف‌هایم را بشنوند.»

بعد برگشت، مستقیم به چشمان چارلی نگاه کرد و گفت: «متأسفم. اما وقت آن رسیده که کسی به حرف‌های من گوش بکند و دنبال حقیقت بگردد.»

خانه‌ی فعلی کوین ویلسون یک آپارتمان اجاره‌ای مبله شده در تری‌بی‌کا^۱ بود؛ منطقه‌ای پایین گرینویچ ویلیج^۲ که زمانی فقط مختص چاپخانه‌ها و کارخانه‌هایی با دیوارهای سیاه و دلگیر بود. خانه سقف بلندی داشت که شامل آشپزخانه‌ای مجهز، اتاق نشیمن و کتابخانه می‌شد. اسباب و اثاثیه‌ی خانه مدرن بود ولی در کنار آنها یک کاناپه‌ی چرمی بزرگ و صندلی‌های هماهنگ با مبلمان که زیر پای هم داشتند، وجود داشت. اتاق خواب او به نسبت خانه کوچک بود و دلیلش هم این بود که مالک خانه دیواری در وسط اتاق کشیده بود تا اتاقی برای وسایل ورزشی درست کند. اتاق بزرگی که در گوشه‌ی آپارتمان بود، به اتاق کار کوین تبدیل شده بود. پنجره‌های بزرگ اتاق‌ها چنان نور و روشنایی به خانه می‌آوردند که تا غروب خورشید خانه همچنان روشن باقی می‌ماند. کوین از اجاره‌ی این محل خیلی خوشحال بود و این اواخر تصمیم گرفته بود پیشنهاد خریدش را هم بدهد. از همین الآن نقشه‌هایی در مورد تغییرات داخلی خانه در ذهن داشت. می‌خواست اتاق ورزش به چند وسیله‌ی ورزشی محدود باشد، اتاق خواب اصلی را بزرگ‌تر کند، و اتاق گوشه‌ای به دو اتاق کوچک با یک حمام مشترک تبدیل شود. در مورد اثاثیه هم از قبل تصمیم گرفته بود که کدام یک را نگه دارد و

1. Tribeca

2. Greenwich Village

کدام یک از آنها را به سازمان‌های خیریه اهدا کند. مادرش به او گفته بود که دچار غریزه‌ی خانه‌دار شدن شده است و مرتب به او یادآوری می‌کرد: «تو تنها پسر مجرد در میان دوستانت هستی. وقتش رسیده که یک دختر خوب پیدا کنی و سر و سامان بگیری.» کمی بعد هم توضیح می‌داد: «آن قدر طولش داده‌ای که همه‌ی دوستانم نوه‌هایشان را پیشنهاد می‌کنند.» کوین بعد از صرف شام با مادرش، مستقیم به خانه‌اش برگشت و به خواب عمیقی فرو رفت و صبح طبق معمول ساعت شش از خواب بیدار شد. برای صبحانه آب‌میوه، کورن فلکس و قهوه خورد و در طول ورزش روی دستگاه نگاه سریعی به صفحه‌ی اول روزنامه‌های وال استریت و پُست انداخت. بعد تلویزیون را روشن کرد و بعد از دیدن اخبار، در برنامه‌ی صبحگاهی دید که گزارشگر عقیده‌اش را در مورد حتمی بودن بازداشت آلکساندرا مورلند ابراز می‌کند.

کوین فکر کرد: خدایا، آیا واقعاً چنین چیزی امکان دارد؟ دوباره به یاد زمانی افتاد که زان شانه به شانه‌اش ایستاده بود و دوباره همان حالت که انگار برق او را گرفته بود، به وی دست داد و از سر تأسف تأیید کرد: اگر عکس‌های ستروال پارک جعلی نباشند، پس او یک کاری کرده.

کوین در تمام مدتی که در حمام بود و بعد لباس پوشید، نمی‌توانست صورت زان را از جلوی چشمانش دور نگه دارد. چشم‌های زیبا و گویایش خیلی ناراحت و غمزده بودند. احتیاجی نبود دوره‌ای فلسفی را بگذرانی تا بفهمی چقدر رنج و درد در چشمانش وجود دارد. این منشی‌اش لونی بود که با دفتر زان تماس گرفته و از او برای طراحی آپارتمان‌ها دعوت کرده بود. عجیب‌تر از همه اینکه در تمام مواقعی که زان برای بررسی آپارتمان‌ها به آنجا رفت و آمد می‌کرد، کوین از اتاقش بیرون نیامده بود، تا روز آخری که او را با طرح‌ها و نمونه کارهایش دیده بود. زان خودش کارهایش را آورده بود و در موردشان صحبت می‌کرد در حالی که

طرح‌های رقیبش بارتلی لانگ را دستکاری که پشت سر او راه می‌رفت، توضیح می‌داد.

این هم دلیل دیگری بود که کوین از این مرد خوشش نمی‌آمد. برخورد لانگ خیلی آزاردهنده بود. او گفته بود: «کوین، من دنبال فرصتی می‌گشتم تا با تو کار کنم.» این جمله را طوری گفته بود که انگار از گرفتن کار اطمینان داشت.

ساعت ده دقیقه به هشت را نشان می‌داد و کوین آماده‌ی بیرون رفتن از خانه‌اش بود. از آنجا که قرار بود تمام روز را در محل کارلتون پلیس بگذرانند، لباسی معمولی شامل پیراهنی آستین کوتاه، کت گرمکن و کفش‌های راحتی پوشیده بود. نگاه سریعی در آینه به خودش انداخت. وقتش بود که به آرایشگاه برود. فقط می‌خواست مطمئن شود که موهایش به خوبی به سمت پایین شانه می‌شوند.

فکر کرد: وقتی بچه بودم چنان موهای مجعدی داشتم که مامان همیشه می‌گفت من می‌بایست دختر می‌شدم. زان مورلند موهای بلند صاف به رنگ خنایی تیره دارد.

وقتی داشت کتش را برمی‌داشت و آپارتمانش را ترک می‌کرد، با خودش گفت: نمی‌دانستم این قدر احساساتی هستم.



معمولاً به این صورت بود که اگر منشی‌اش لوئیز کرک ساعت نه در دفتر حاضر نبود، کوین می‌بایست غرغره‌های او را در مورد ترافیک سنگین نیویورک تحمل می‌کرد. اما امروز او پانزده دقیقه زودتر رسیده بود.

کوین به او گفت که موقع ورزش کردن اخبار تلویزیون را دیده است. لوئیز مشتاقانه پرسید: «کوین، برنامه‌ی صبحگاهی را که در مورد آلکساندرا مورلند صحبت می‌کردند، دیدید؟»

کوین با خودش گفت: چه خوب دوباره روابطمان به حالت عادی برگشت. دوباره اسم کوچکم را صدا می‌کند.

کوین گفت: «بله، دیدم.»

به نظر نمی‌رسید لوئیز متوجه جواب تند و تیز کوین شده باشد، و گفت: «هر کسی به راحتی همه‌ی قضیه را می‌فهمد، مگر اینکه عکس‌ها جعلی باشند. در این مورد من سرده سال از زندگی‌ام شرط می‌بندم که واقعی‌اند. دختر بیچاره دیوانه شده.»

«لوئیز، این دختر بیچاره که تو در موردش صحبت می‌کنی، آلکساندرا مورلند، یک طراح برجسته و انسان جالبی است. می‌شود قضاوت‌هایمان را برای خودمان نگه داریم و موضوع را فراموش کنیم؟»

کوین تقریباً هیچ‌وقت بابت مسأله‌ای با کارفرمایان یا کارمندانش درگیر نمی‌شد، ولی این دفعه نمی‌توانست عصبانیتش را مخفی کند.

وقتی کوین بچه بود، به اصرار مادرش به کلاس پیانو رفته بود و خیلی زود برای خودش، مادرش و معلم پیانویش مشخص شده بود که او به هیچ‌وجه استعدادی در این زمینه ندارد و فقط این کار را برای سرگرمی انجام می‌دهد. او تنها یک آهنگ را خیلی خوب می‌توانست بزند: «پسرک آوازه‌خوان».

حالا کلمات این ترانه در سرش می‌چرخیدند: همه‌ی دنیا به تو خیانت می‌کنند... دست‌کم شمشیر یک نفر از حق و حقوق دفاع می‌کند... فردی وفادار به نوای چنگ، تو را ستایش دفاع خواهد کرد!

کوین دلش می‌خواست بداند که حالا چه کسی ممکن است از زان مورلند دفاع یا او را ستایش کند؟

لوئیز مفهوم حرکت کوین را فهمید و با لحنی ناراحت گفت: «البته، آقای ویلسون.»

«لوئیز، ممکن است از این آقای ویلسون گفتنت دست برداری؟»

می‌خواهیم چرخ‌های در کل ساختمان بزنیم. دفترت را بردار. باید یک چیزهایی را یادداشت کنی. چند جایی خرابکاری‌هایی دیده‌ام و شماره‌ی تلفن کسانی را هم که امروز باید در این مورد با آنها صحبت شود، دارم. ساعت ده صبح، کوین به همراه لوئیز در حال بررسی ساختمان و کنترل اتاقک‌های دوش در طبقه‌ی سیزدهم بود که تلفن همراهش زنگ خورد. نمی‌خواست الآن فکرش مشغول شود و برای همین تلفن را به لوئیز داد تا آن را جواب بدهد.

لوئیز گوش داد و گفت: «متأسفم، الآن آقای ویلسون نمی‌توانند صحبت کنند، اما می‌توانم پیغام‌تان را به ایشان برسانم.»

لوئیز ارتباط را قطع کرد، تلفن را به کوین پس داد و گفت: «بارتلی لانگ بود. می‌خواست برای ناهار امروز دعوتت کند، یا اگر نمی‌توانی، برای شام امشب یا فرداشب با او بیرون بروی. چمی باید به‌اش بگویم؟» کوین گفت: «به‌اش بگو فعلاً کل این قضیه را فراموش کند.» و فکر کرد به احتمال زیاد لانگ خیال می‌کند که کار را گرفته است و شاید هم نهایتاً همین‌طور شود.

کار مبل‌مان آپارتمان‌های نمونه می‌بایست به اتمام می‌رسید. سرمایه‌گذاران ساختمان همین الآن هم در مورد هزینه‌های خارج از برنامه مشکل داشتند و می‌خواستند هر چه سریع‌تر آپارتمان‌ها مبله شود تا بتوانند آنها را برای فروش عرضه کنند. به‌طور حتم اگر زان مورلند دستگیر می‌شد، نمی‌توانست طبق برنامه‌ی آنها جلو برود. طراح این کار می‌بایست در طول پیشرفت کار با آنها پیش می‌رفت.

ساعت یازده و ربع، زمانی که کوین و لوئیز بالأخره به دفتر برگشتند، یکی از کارگران به طرف او آمد و گفت: «آقا، می‌خواهید ما پارچه‌ها و وسایل دیگر را در کدام یکی از آپارتمان‌ها بگذاریم؟»

کوین پرسید: «منظورت چیست؟ کدام پارچه‌ها را می‌گویی؟»

کارگر که مردی شصت ساله با چهره‌ای پر از لک و پوس بود، از سؤال کوین تعجب کرد و گفت: «منظورم تمام وسایل و پارچه‌هایی است که طراح داخلی برای آپارتمان‌ها سفارش داده. همین الآن همه‌ی آنها رسیدند.»

لوتیز به جای کوین جواب داد: «بگو همه‌ی این لوازم را به همان جایی که بوده برگردانند. آقای ویلسون هیچ سفارشی نداده.»

کوین حرفی زد که خودش هم آن را باور نمی‌کرد. «بگو همه چیز را در آپارتمان بزرگ‌تر بگذارند.» به لوتیز نگاهی انداخت و اضافه کرد: «خودمان قضیه را حل و فصل می‌کنیم. اما اگر این محموله را قبول نکنیم، ما هم جزئی از داستان احساساتی زان مورلند می‌شویم. کارخانه‌ها خیلی زود این خبر را به رسانه‌ها منتقل می‌کنند. دلم نمی‌خواهد خریداران بالقوه‌ی آپارتمان‌ها چیزی در این مورد بدانند.»

لوتیز جرأت نمی‌کرد آنچه را در ذهنش می‌گذشت بر زبان بیاورد، فقط سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد و در دل گفت: تو عاشق آن زن جوان شده‌ای، کوین ویلسون. احمق‌ها زودتر به دام می‌افتند.

متیو کم کم از گلوریا می ترسید. از دیروز که گلوریا حسابی از دست او عصبانی شده بود چون کامیونش را در راهرو انداخته بود، او را در کمد انداخته بود و تا او عذرخواهی نکرده بود، او را بیرون نیاورده بود. متیو نمی توانست گریه اش را مهار کند و همه اش مادرش را صدا می زد.

متیو سعی می کرد صورت مادرش را به خاطر بیاورد ولی فقط هاله ای از چهره ی او را می دید. تنها چیزی که هنوز خوب به خاطر می آورد این بود که مادرش او را لای کت حوله ای گرم خودش می پیچید، و متیو به خاطر می آورد که چطور موهای بلند مادرش روی بینی اش کشیده می شد و صورت او را قلقلک می داد. برای همین همیشه موها را از روی صورتش کنار می زد. اما اگر الآن مادرش اینجا بود، دیگر این کار را نمی کرد. آن قدر موهای مادرش را محکم نگه می داشت تا مادرش نتواند بدون او جایی برود.

کمی بعد از اینکه گلوری آن مایع بد بو را به موهایش زده بود، یکی از کیک هایی را که آن خانم برای شان آورده بود، به او داده بود. اما بعدش متیو حالش به هم خورده و بالا آورده بود. حالش از کیک بد نشده بود. خودش این را خوب می دانست. دلیلش این بود که یادش افتاده بود روزهایی که مادرش سر کار نمی رفت، با هم از این کیک ها می پختند. بوی کیک ها برایش مثل صابونی بود که زیر بالشتش نگه می داشت. کیک ها او

را به یاد مادرش انداخته بودند.

بعد از آن گلوری تصمیم گرفته بود با او مهربان باشد. برایش کتاب قصه خوانده و حتی به او گفته بود از تمام بچه‌های همسن و سالش باهوش‌تر است. با همه‌ی اینها حال متیو بهتر نشده بود. سپس گلوری به او گفته بود که حالا او یک قصه بگوید. متیو قصه‌ای در مورد پسر کوچکی گفته بود که مادرش را گم کرده بود و می‌خواست برود و او را پیدا کند. گلوری آن قصه را دوست نداشت. متیو می‌فهمید که گلوری از نگهداری از او خسته شده است. متیو هم خسته بود. برای همین زود به تخت خوابش رفته بود.

بعد از مدت زمانی طولانی که خوابیده بود، با صدای زنگ تلفن از خواب بیدار شده بود. با اینکه در اتاقش فقط کمی باز بود، باز هم می‌توانست بعضی از حرف‌های گلوری را بشنود. متیو شنید که او در مورد دورنگ داشتن بچه‌ای از مادرش حرف می‌زد. یعنی گلوری در مورد او حرف می‌زد؟ آیا این تقصیر گلوری بود که او از مادرش دور بود؟ گلوری به او گفته بود که مادرش می‌خواهد او را از بقیه مخفی نگه دارد چون آدم‌های بد می‌خواهند او را بدزدند.

یعنی گلوری به او دروغ می‌گفت؟

ساعت ده صبح که تد کارپتر اداره‌ی پلیس را ترک کرد، انبوهی از خبرنگاران جلوی در منتظرش ایستاده بودند. او مستقیم به طرف خودرویی رفت که منتظرش بود. اما یک‌دفعه ایستاد و در مقابل میکروفونی که جلوی‌ش گرفته شده بود، صحبت کرد. «نزدیک به دو سال علی‌رغم تزلزل شخصیتی همسر سابقم آلکساندرا مورلند، سعی کردم باور کنم او هیچ تقصیری در گم شدن پسرمان نداشته. این عکس‌ها مدارک قابل قبولی هستند که ثابت می‌کنند من اشتباه می‌کردم. فقط امیدوارم حالا دیگر مجبور شود حقیقت را بگوید و امیدوارم به لطف خداوند متیو هنوز زنده باشد.»

سؤالات مختلفی از او شد ولی تد فقط سرش را تکان داد و گفت: «خواهش می‌کنم دیگر چیزی نپرسید.» چشم‌هایش پر از اشک شده بود. به سرعت سوار شد و صورتش را در میان دستانش مخفی کرد. راننده‌اش، لاری پُست، حرکت کرد و وقتی کمی از جمعیت دور شدند، پرسید: «می‌خواهی به خانه بروی؟»

تد فکر کرد که نمی‌تواند این‌جوری به دفترش برود و گفت: «بله. می‌خواهم به خانه بروم.»

در دل گفت: من نمی‌توانم رو در رو با مردم صحبت کنم. نمی‌توانم با آن جیمی - بوی بی‌استعداد خودم‌محور بی‌ادب احمق که می‌گویند

برنامه‌اش میلیونرش کرده، روبه‌رو شوم. واقعاً من چطوری با آن ملیسای خون‌آشام و دوستان آویزانش در شب تولد متیو شام خوردم؟ همسر سابقم الآن باید تحت بازجویی پلیس فرار بگیرد و ممکن است چیزی بگوید یا کاری کند که همین روزنه‌ی امید هم از بین برود.

لاری از آینه‌ی نگاهی به صورت درهم و نحیف تد انداخت و گفت: «تد. می‌دانم که ربطی به من ندارد، اما تو مریض به‌نظر می‌رسی. شاید باید به دیدن یک دکتر بروی.»

تد گفت: «هیچ دارویی برای حل مشکلات من وجود ندارد.» سرش را به عقب تکیه داد و چشمانش را بست. ملاقاتش را با کارآگاهان، لحظه به لحظه در ذهنش مرور کرد. حالتی که در صورتشان وجود داشت نشان نمی‌داد که چه فکری در سر دارند.

از خودش پرسید: یعنی آنها چه مرگشان شده؟ چرا زان را بازداشت نمی‌کنند؟ آیا چیزی در مورد عکس‌ها وجود دارد که من نمی‌دانم؟ اگر هست، چرا چیزی به من نمی‌گویند؟ من پدر آن بچه هستم. حقم است که همه چیز را بدانم.

زان همیشه گفته بود که بارتلی لانگ آن قدر از او نفرت داشته است که بتواند این کار را با او بکند و به او ضربه بزند. اما آیا پلیس باور می‌کرد چنان طراح برجسته‌ای خودش را اسیر بچه‌ربایی یا کشتن یک بچه کند تا از کارمند سابقش انتقام بگیرد؟ از فکر این موضوع، سرش تیر کشید.

لاری پست می‌دانست که در مغز تد چه می‌گذرد. تد خیلی مریض به‌نظر می‌رسید. این واقعاً خیلی ظالمانه بود که آن زان مورلند، بعد از آنکه تد آن قدر مراقبش بود، او را ترک کرده و دیگر نخواست به او باشد. حتی زمانی که فهمیده بود از تد باردار است باز هم تصمیمش را تغییر نداده بود.

پوست آفتاب سوخته و کله‌ی رو به طاسی لاری، او را بزرگ‌تر از

سی و هشت ساله‌ها نشان می‌داد. بدن عضله‌ای او نتیجه‌ی ورزش منظم روزانه‌اش بود. این تمرینات را از بیست سالگی شروع کرده بود و در کنار آن یک حکم محکومیت پانزده ساله هم برای کشتن فروشنده‌ی مواد مخدوری که سعی داشت او را گول بزند، روی شانه‌هایش سنگینی می‌کرد. وقتی از زندان بیرون آمده و نتوانسته بود در محل زندگی‌اش میلوآکی کاری گیر بیاورد، به تد که نزدیک‌ترین دوستش در دوران دبیرستان به شمار می‌رفت، تلفن کرده بود. تد به او گفته بود که به نیویورک بیاید. حالا تد او را دست راست خودش می‌دانست. شب‌هایی که در خانه می‌ماند، لاری برای او آشپزی می‌کرد، راننده‌اش شده بود و نگهداری از ساختمانی را که تد سه سال پیش از روی حماقت خریده بود، بر عهده داشت.

تلفن همراه تد زنگ خورد و همان‌طور که انتظار داشت، ملیسا پشت خط بود. وقتی تد جواب داد، ملیسا گفت: «من حرفت را در مورد بیمار بودن و نیامدن با من به رستوران باور نکردم. متوجه شدم حالت آن قدر خوب بوده که صبح زود بتوانی به اداره‌ی پلیس بروی.»

تد از شدت عصبانیت داشت دیوانه می‌شد. لحظه‌ای طولانی حرفی نزد و بعد درحالی که سعی می‌کرد صدایش حالت قابل قبولی به خود بگیرد، گفت: «ملیسا، عزیزم. به‌ات که گفته بودم پلیس می‌خواهد با من صحبت کند. دیروز نتوانستم سراغشان بروم و در ضمن اصلاً دلم نمی‌خواهد تو را وارد این جور مسائل کنم. هنوز هم حالم زیاد خوب نیست و باید به دیدن جیمی - بوی بروم. خیال نمی‌کنم امروز این کار عملی شود. می‌خواهم به خانه بروم و کنار تلفن بنشینم. همسر سابقم کمتر از یک ساعت دیگر باید به دیدن پلیس برود. اگر شانس بیاورم، او را بازداشت می‌کنند و بالأخره مجبور می‌شود حرف بزند. مطمئنم که می‌فهمی من الآن چه حالی دارم.»

«جیمی - بوی را فراموش کن. او یکی دیگر را برای تبلیغات خودش پیدا کرده. اما نگران نباش! او قبل از پایان این هفته دوباره با شرکت تبلیغاتی اش دعوا می‌کند. گوش کن، من یک راه فوق‌العاده برای تبلیغات پیدا کرده‌ام. به رسانه‌ها زنگ بزن و بگو برای پنخس اخبار ساعت سه در دفتر تو جمع شوند. من با تو به آنجا می‌آیم و اعلام می‌کنم هر کسی بچه‌ی تو را زنده پیدا کند، پنج میلیون دلار جایزه می‌گیرد.»

«ملیسا، مثل اینکه کاملاً دیوانه شده‌ای؟» تد صدایش را طوری بالا برده بود که لاری نگاهی سریع از داخل آئینه به او انداخت.

ملیسا گفت: «چطور جرأت می‌کنی این طوری با من صحبت کنی؟ من می‌خواهم کمکت کنم.» او هیچ تلاشی برای مخفی نگه داشتن ناراحتی اش از تد به خرج نداد. «در موردش فکر کن. فرض کن آن بارنتلی لانگ، آن مردک مغرور که ازش نفرت دارم - می‌دانی که در مورد آلبوم قبلی من چه حرف‌هایی زده بود و به خبرنگاران در مورد دعوت نکردن من به جشنش چه گفته بود - به هر حال خودش به من گفتم همسر سابقت همیشه می‌گوید این لانگ است که بچه را دزدیده. شاید هم واقعاً او این کار را کرده باشد.»

«ملیسا، خوب در موردش فکر کن. تو بارها و بارها در رسانه‌ها گفته‌ای که معتقدی یک دیوانه متیو را دزدیده و او را به قتل رسانده. حالا چرا باید کسی حرف‌های تو را باور کند؟ این پیشنهاد مثل یک کار بی‌ارزش تبلیغاتی جلوه می‌کند و به کار حرفه‌ای ات ضربه می‌زند. آنها تو را با آ. جی. سیمپسون مقایسه خواهند کرد که جایزه‌ای برای پیدا کردن کسی که زنش و دوست زنش را کشته بود، تعیین کرده بود. به علاوه، این جووری هزاران نفر زنگ می‌زنند و ادعا می‌کنند که بچه‌ای شبیه متیو را دیده‌اند. خودم یک میلیون دلار جایزه در زمان ناپدید شدن متیو تعیین کردم و پلیس در نهایت به همه‌ی تماس‌هایی که آدم‌های دیوانه می‌گرفتند

و در این مورد چرت و پرت می‌گفتند، پایان داد.»
ملیسا پافشاری کرد: «بین آنها عکس‌هایی از همسر سابقت دارند که بچه را با خودش برده. فرض کن که او روانی نشده باشد! تصور کن بچه در جایی زنده است و کسی از او مراقبت می‌کند! خیال نمی‌کنی آن فرد برای به دست آوردن پنج میلیون دلار از جایش می‌پرد؟»
«اما این شخص اول باید مدت زمانی طولانی را در زندان بگذراند تا بتواند از این پول استفاده کند.»

«نه، درست نیست. یاد آن یارو گانگستره بیفت که یک عالم آدم را ببخورد و بی‌جهت کشت و فقط چون با پلیس همکاری کرد به زندان نرفت. شاید فقط پای یک نفر وسط نباشد. شاید یکی از آنها بخواهد اعتراف کند و به پلیس کمک کند تا پسرش را پیدا کنند. آن وقت آن شخص قرارداد خوبی با پلیس می‌بندد و پول خوبی هم از من می‌گیرد. گوش کن، تد، من این نظریه را دوست دارم. وقتی همسر سابقت بازداشت شود و تا مدت‌ها بعد هم که او را محاکمه می‌کنند، اسم بچه‌ات عنوان اصلی روزنامه‌ها می‌شود. خواهرم وکیل مدافع است و خدا به بیچارگانی که او از آنها دفاع می‌کند، کمک می‌کند. اما او از قانون سر در می‌آورد. تو می‌دانی که من چقدر پول در می‌آورم. اگر این مبلغ را پیشنهاد می‌کنم، می‌توانم آن را بپردازم. فقط اعلام این پیشنهاد از من یک قدیس می‌سازد. خیلی از هنریشه‌ها و آدم‌های معروف برای تبلیغاتشان از اهداف خوب برای بچه‌ها استفاده می‌کنند. چرا من این کار را نکنم؟ بنابراین ساعت سه در دفترت باش تا بیانیه‌ای برای رسانه‌ها درست کنیم.»

سپس، ملیسا بدون خداحافظی گوشی را گذاشت.

تد دوباره سرش را به عقب تکیه داد و چشم‌هایش را بست. در دل گفت: فکر کن. فکر کن. اختیار خودت را از دست نده. نتایج این کار را بررسی کن. ای کاش می‌توانستم همین الآن از کار کردن با او کنار بکشم.

ای کاش مجبور نبودم با اخلاق گند و تند و تیزش کنار بیایم و روی کارهای
احمقانه‌اش ماله بکشم...

تد دکمه‌ی تکرار شماره را بر روی صفحه‌ی تلفن همراهش فشار داد و
همان‌طور که انتظار داشت، ملیسا جواب او را نداد و تلفن به‌طور خودکار
روی دستگاه پیام‌گیر رفت: «پیغام بگذارید.» او نفس عمیقی کشید و
شروع کرد: «عزیزم، تو می‌دانی که من چقدر دوست دارم و هر دقیقه‌ای
از زندگی من صرف بالاتر بردن و بهتر شدن موقعیت تو می‌شود. موقعیتی
که استحقاقش را داری. من هم دلم می‌خواهد مردم جنبه‌ی انسان‌دوستانه
و مهربان تو را ببینند. نمی‌دانم چطوری می‌توانم از پیشنهاد نفس‌گیر تو
تشکر کنم. اما به‌عنوان عاشق تو، به‌عنوان دوست تو، به‌عنوان مدیر
تبلیغاتی تو، دوست دارم و ادارت کنم این پیشنهاد را در کارهای دیگر
بدهی.»

صدای یک بیب به تد فهماند زمان گذاشتن پیام تمام شده است.
برای همین دوباره شماره گرفت و به پیغامش ادامه داد: «عزیزم، من
عقیده‌ای در این مورد دارم که تأثیر بیشتر و ماندگارتری خواهد داشت. ما
برای فردا صبح یا هروقت دیگری که تو بخواهی یک کنفرانس خبری
برایت ترتیب می‌دهیم و تو اعلام می‌کنی که می‌خواهی پنج میلیون دلار به
سازمان بچه‌های گمشده اهدا کنی. همه‌ی والدین بچه‌های گمشده
عاشقت خواهند شد و این جوری مجبور نیستی جواب دیوانگانی را
بدهی که می‌خواهند از سخاوت تو نفعی ببرند. عزیز دلم، در موردش
فکر کن و خبرش را به من بده.»

تد کارینتر تلفن همراهش را خاموش کرد و توانست تا رسیدن به خانه
صبر کند. اما به محض رسیدن به خانه، به حمام دوید و حالش به هم
خورد. یک دقیقه‌ی بعد با حالتی از تب و لرز به اتاق خوابش رفت، گوشی
تلفن را برداشت و به دفترش زنگ زد.

ریتا موران با لحنی مادرانه و نگران جواب او را داد: «تد، امروز صبح در اخبار اینترنت تو را دیدم. خیلی بدجور به نظر می‌رسی. حالا چه کار می‌کنی؟»

«همان قدر سالم بد است که به نظر می‌آید. می‌خواهم بخوابم. هیچ زنگی به من نزن مگر اینکه...»

ریتا جمله‌ی او را کامل کرد. «مگر اینکه جادوگر از روی جارویش برایت زنگ بزند.»

«شاید او مدتی پیدایش نشود. توصیه‌ی عاقلانه‌ای به او کرده‌ام که شاید کم‌کم وارد مغزش شود.»

«قرار ملاقات با آن جیمی - بوی احمق چه می‌شود؟»

«آن قرارم هم به هم خورده، یا شاید بعداً انجام شود.» تد می‌دانست که ریتا عواقب مالی مربوط به از دست دادن مشتری‌های درست و حسابی را می‌فهمد.

«شاید فقط قرار دیرتر انجام شود.»

تد سعی کرد لحن بهتری داشته باشد. ریتا تنها شخصی در میان کارکنان او بود که از قضیه‌ی خرید ساختمان و اشتباه بزرگ او باخبر بود. بنابراین تد گفت: «کسی چه می‌داند؟ بعداً باهات صحبت می‌کنم. زان الان تحت بازجویی است. اگر کارآگاه کالینز یا کارآگاه دین تماس گرفت، بگو که من خانه هستم.»

تد لباس‌هایش را درآورد، به رختخواب رفت و پتو را تا روی شانه‌هایش بالا کشید. فقط سرش بیرون مانده بود.

چهار ساعت بعدی را او خیلی ناآرام خوابید.

سپس ساعت سه بعدازظهر تلفن همراهش زنگ خورد. کارآگاه کالینز پشت خط بود.

زان به خوبی رفتار دوستانه‌ی کارآگاه کالینز و کارآگاه دین را در روز ناپدید شدن متیو به خاطر می‌آورد. آن روز، وقتی تد بابت سپردن بچه به دست پرستاری جوان از عصبانیت منفجر شده بود، آنها به او گفته بودند: «در چنین شرایطی مردم سعی می‌کنند با سرزنش دیگران از بار ناراحتی‌شان کم کنند. سعی کنید این موضوع را درک کنید.»

زان می‌دانست که آنها بعداً با نینا آلد ریچ صحبت کرده بودند و او قرارشان را با یکدیگر تأیید کرده بود. وقتی بالاخره تیفانی شیلدز آرام‌تر شده بود، به کارآگاهان گفته بود که پرستار جدید نتوانسته بود بیاید و برای همین زان در آخرین لحظه با او تماس گرفته و خواهش کرده بود مواظب متیو باشد چون قرارملاقاتی با یک مشتری مهم داشته و نمی‌توانسته است آن را به هم بزند.

زان به آنها گفته بود تنها شخصی که او احساس می‌کند واقعاً از او نفرت دارد، بارتلی لانگ است ولی آنها به حرف‌های او در مورد این امکان اهمیتی نداده بودند.

آنها سعی کرده بودند با این عقیده جلو بروند که ابراز خشم بیش از اندازه‌ی تد از پرستار بچه‌ی بی‌تجربه شاید مربوط به احتمال وجود یک دشمنی دیرینه باشد، که زان قاطعانه این احتمال را رد کرده بود. زان به آنها گفته بود که تد هم پرستار قبلی متیو را تأیید کرده بود و هم پرستاری

را که او به تازگی قبل از ناپدید شدن متیو استخدام کرده بود. عکس‌ها. معلوم است که عکس‌ها جعلی بودند! زان با نیرویی که امروز صبح به دلیل شنیدن صدای متیو در اعماق ذهنش به دست آورده بود، همراه چارلی شور به دنبال کارآگاه کالینز و کارآگاه دین وارد اتاقی شد که قرار بود در آنجا از او بازجویی کنند.

همه روی صندلی نشستند، چارلی نزدیک او و کالینز و دین روبه‌روی آنها. زان متوجه شد در هفته‌های اولی که متیو گم شده بود، او کارآگاهان را مات و نامشخص می‌دید. این دفعه به‌دقت آنها را برانداز کرد. هر دوی آنها چهل‌ویکی دو ساله بودند. بیلی کالینز از آن صورت‌هایی داشت که می‌توانست به راحتی در میان جمعیت گم شود. او هیچ مشخصه‌ای در صورتش نداشت. گوش‌هایش برای صورت دراز و باریکش کمی بزرگ بودند. ابروهایش پریشتم و درهم و برهم بود. حالتش محافظه‌کارانه بود. به‌طور کلی ظاهری آشفته داشت، انگار فرصت پیدا نکرده بود کراواتش را درست ببندد. وقتی داشتند سر جایشان می‌نشستند، بیلی کالینز با نگرانی از آنها پرسید که آیا قهوه یا آب می‌خواهند؟

از طرف دیگر، این بار کارآگاه جنیفر دین، همکار افریقایی - امریکایی و زیبای کالینز، به سرعت باعث تشویش زان شد. حال و هوایی غیرعادی و ناراحت‌کننده در مورد او وجود داشت. زان رفتار دوستانه‌ی او را وقتی در سنترال پارک غش کرده بود، به‌خاطر می‌آورد. جنیفر دین کسی بود که او را گرفته بود تا زمین نخورد. امروز او کت و شلواری سبز رنگ به همراه بلوز یقه اسکی سفید پوشیده بود. تنها زیورآلات او حلقه‌ی طلایی ازدواجش و گوشواره‌هایی ریز از جنس طلا بود. تارهایی پراکنده به رنگ خاکستری در میان موهای سیاهش دیده می‌شد. امروز نمی‌خندید و با حالتی منتقدانه به‌صورت زان نگاه می‌کرد. انگار او را برای اولین بار بود که می‌دید.

زان با تکان دادن سرش دعوت به قهوه را رد کرده بود ولی از آنجا که تغییر ناگهانی در رفتار جنیفر دین او را متعجب کرده بود، گفت: «شاید من آن قهوه را بخورم.»

کالینز گفت: «حتماً.» مکشی کرد و پرسید: «چیز دیگری می‌خواهید؟»
زان گفت: «نه، متشکرم.»

«من الآن برمی‌گردم.»

زمان کند می‌گذشت. کارآگاه دین تلاشی برای شروع گفتگو نمی‌کرد. چارلی شور به آرامی دستش را پشت صندلی زان گذاشت تا با این حرکت به زان قوت قلب بدهد که او از وی حمایت خواهد کرد.

اما در قبال چه چیزی می‌بایست از او حمایت می‌کرد؟

بیلی کالینز با یک لیوان کاغذی در دستش برگشت و گفت: «بخشید که قهوه‌ی استارباکس^۱ نیست.»

زان به نشانه‌ی تشکر سری تکان داد. سپس بیلی کالینز روی صندلی‌اش نشست و عکس‌های بزرگ شده‌ی زنی را که متیو را در سترال پارک از داخل کالسکه برمی‌داشت، به دست او داد و پرسید: «خانم مورلند، آیا شما در این عکس‌ها هستید؟»

زان قاطعانه گفت: «نه، من نیستم. خیلی شبیه من است ولی من نیستم.»

کالینز عکس دیگری را جلوی او گرفت و پرسید: «خانم مورلند، این شما هستید؟»

زان نگاهی به آن کرد و گفت: «بله، این عکس حتماً همان زمانی گرفته شده که من وارد پارک شدم. زمانی که شما به من زنگ زدید و گفتید متیو گم شده.»

«آیا تفاوتی بین این عکس‌ها می‌بینید؟»

۱. Starbucks، کافی‌شاپی زنجیره‌ای در آمریکا که در سرتاسر دنیا شعبه دارد. و

«بله. زنی که بچه را در بغل گرفته یک متقلب است. این یکی خود من هستم. بی شک شما تابه حال باید فهمیده باشید که من آن روز با مشتری ام نینا آلدریج قرار داشتم. خود شما هم همان روز این موضوع را پیگیری کردید.»

جنیفر دین با لحنی متهم کننده گفت: «شما به ما نگفتید به جای ملاقات با خانم آلدریج در خانه اش در بیکن پلیس که او یک ساعتی هم در آنجا منتظر شما مانده بود، او را در خانه ی خیابان شصت و نهمش دیدید و مدت زمانی طولانی هم در آنجا تنها بودید.»

«من آنجا بودم چون خودش به من گفته بود او را آنجا ملاقات کنم. از دیر آمدن او تعجبی نکردم. نینا آلدریج سر همه ی قرارهایمان دیر می آمد، چه در آپارتمانش و چه در خانه ی ویلایی اش.»

بیلی کالینز گفت: «خانه ی ویلایی او فقط یک دقیقه تا سترال پارک و محلی که متیو گم شده بود فاصله دارد. درست است، خانم مورلند؟»

«گمان می کنم پیاده چیزی در حدود پانزده دقیقه طول بکشد. وقتی شما به من زنگ زدید، من تمام راه را تا آنجا دویدم.»

کارآگاه دین گفت: «خانم مورلند، خانم آلدریج خیلی مطمئن بود که به شما گفته بوده شما را در بیکن پلیس خواهد دید.»

زان هیجان زده گفت: «این درست نیست. او به من گفته بود من را در خانه ی ویلایی اش می بیند.»

کالینز با لحنی آرام گفت: «خانم مورلند، ما نمی خواهیم به شما حمله ور شویم. شما گفتید که خانم آلدریج همیشه دیر سر قرار حاضر می شد؟»

«بله، همین طور است.»

کالینز پرسید: «شما می دانید او تلفن همراه داشت یا نه؟»

زان جواب داد: «البته که او تلفن همراه داشت.»

بیلی کالینز پرسید: «شما شماره‌ی تلفن او را دارید؟» سپس جرعه‌ای از قهوه‌اش نوشید، چهره‌اش را در هم کشید و با لحنی مهربان گفت: «به همان بدمزگی همیشه است.»

زان متوجه شد که هنوز فنجان را در دستش نگه داشته است و جرعه‌ای از آن خورد و فکر کرد که کالینز چه از او پرسیده بود؟ البته. او پرسید که آیا من شماره‌ی تلفن نینا آلدریچ را دارم یا نه. و گفت: «شماره‌اش در تلفنم هست.»

دین با لحنی خشن پرسید: «چند وقت است که با خانم آلدریچ صحبت نکرده‌اید؟»

«تقریباً دو سالی می‌شود. او یادداشتی در مورد منیو برایم فرستاد و گفت به‌نظر او در شرایط فعلی من، طراحی آنجا مسؤولیت بزرگی برایم به‌شمار می‌رود. البته او ترسیده بود که من نتوانم همه‌ی ذهنم را بر تزئین خانه‌ی بزرگ او متمرکز کنم.»

کالینز پرسید: «چه کسی کار تزئین آن خانه را انجام داد؟»
«بارتلی لانگ.»

«آیا این همان شخصی است که شما ادعا می‌کردید ممکن است در ریودن متیو دست داشته باشد؟»

«او تنها کسی است که می‌دانم از من خیلی بدش می‌آید و به شدت به من حسودی می‌کند.»

چارلی شور فشاری به شانه‌ی زان داد و پرسید: «ببخشید، با این سؤالات می‌خواهیم به کجا برسیم؟»

«ما فقط داریم از خانم مورلند می‌پرسیم آیا در مدتی که فرار بوده خانه‌ی خانم آلدریچ را تزئین کند، اغلب با او تماس داشته یا خیر؟»
زان گفت: «البته که داشته‌ام.»

زان دوباره فشار دست چارلی را بر روی شانه‌اش احساس کرد.

دین پرسید: «آیا شما با خانم آلدریج دوست بودید؟»
«دوستی به صورت رابطه‌ای که با مشتری داری. گمان می‌کنم شما هم همین اسم را روی آن می‌گذارید. او دیدگاه‌های من را در مورد طرز تزیین خانه‌های ویلایی دوست داشت، یا به بیان دقیق‌تر، بعضی از ویژگی‌های معماری قدیمی را که از اواخر قرن نوزدهم در این جور خانه‌ها باقی مانده.»

جنیفر دین پرسید: «می‌دانید آن خانه چند تا اتاق دارد؟»
زان درحالی‌که دلش می‌خواست بداند چرا آنها این قدر به ترسیم آن خانه علاقه‌مند هستند، خانه‌ی آلدریج را در ذهنش مجسم کرد و گفت:
«خانه‌ی خیلی بزرگی است. بزرگ بودن خانه اصلاً طبیعی نیست. پنج طبقه است. طبقه‌ی آخر یک باغچه‌ی محصور است. یازده تا اتاق خواب دارد و یک سرداب برای نگهداری از بطری‌ها، یک آشپزخانه‌ی کمکی و یک انباری بزرگ هم در زیرزمین.»

کالینز پرسید: «می‌فهمم. پس شما آنجا به دیدن نینا آلدریج رفتید. از اینکه او را آنجا ندیدید تعجب نکردید؟»

«تعجب؟ راستش نه. او همیشه دیر می‌رسید. یک دفعه که او سر وقت آمد و من دیر رسیدم، به من خاطر نشان کرد که وقت او خیلی باارزش است و عادت ندارد منتظر کسی بماند.»

دین پرسید: «این موضوع که پرستار به شما گفته بود متیو سرما خورده و حالش خیلی خوب نیست، شما را به هیچ‌وجه نگران نکرد که گوشی تلفن‌تان را بردارید و با او تماس بگیرید؟»

«نه.» زان احساس کرد انگار در شرایطی قرار گرفته است که هر حرفی از دهانش بیرون می‌آید، به‌عنوان یک دروغ شنیده می‌شود. گفت: «نینا آلدریج از اینکه به او یادآوری کنم دیر آمده، خوشش نمی‌آمد.»
دین پرسید: «او چند دفعه یک ساعت یا بیشتر شما را منتظر نگه

داشت؟»

«آن دفعه طولانی‌ترین زمان بود.»

«عاقلاً نه نبود که گوشی تلفن را بردارید و از او بپرسید شاید اشتباهی در محل قرارتان یا زمان آن رخ داده؟»

«من زمان و محل قرارمان را می‌دانستم. هیچ‌کس نمی‌تواند به آدم‌هایی مثل نینا آلدریچ یادآوری کند که اشتباه کرده‌اند.»

«با این حساب شما یک ساعت یا بیشتر آنجا نشستید یا ایستادید تا اینکه او به شما تلفن کرد؟»

«من جزئیات نقشه‌ها و عکس‌هایم را از مبلمان و شمعدان‌های عتیقه‌ای که برای نشان دادن به او آماده کرده بودم، بررسی می‌کردم تا از بین آنها چند تا از بهترین‌ها را انتخاب کنم. برای همین اصلاً متوجه گذر زمان نشدم.»

کالینز گفت: «من فهمیده‌ام که در آن زمان اثاثیه‌ای در خانه نبوده.»

زان جواب داد: «یک میز بازی و دو تا صندلی بود.»

«پس شما بیشتر از یک ساعت سر میز بازی نشسته بودید و به نقشه‌هایتان نگاه می‌کردید؟»

نه. من به اتاق خواب اصلی خانه در طبقه‌ی سوم رفتم. می‌خواستم یک بار دیگر نمونه کارهایی را که انتخاب کرده بودم، در روشنایی روز امتحان کنم. یادم می‌آید آن روز خیلی گرم و آفتابی بود.»

جنیفر دین پرسید: «شما صدای آمدن خانم آلدریچ را از طبقه‌ی سوم می‌شنیدید؟»

«او خودش به محض ورود می‌توانست نقشه‌ها و نمونه کارهای من را ببیند.»

«خانم مورلند، شما برای ورود به آن خانه کلید داشتید؟»

«البته. قرار بود که کل خانه از زیرزمین تا سقفش تزئین بشود و من

می‌بایست هفته‌ها به آنجا رفت و آمد می‌کردم.»

«پس شما خانه را خیلی خوب می‌شناختید، درست است؟»

زان پرخاش‌کنان گفت: «البته. گمان می‌کنم این موضوع خیلی واضح

باشد.»

«قرار بود زیرزمین را با آشپزخانه‌ی دوش و سرداب و انباری بزرگ

آنجا هم تزئین کنید؟»

«آن فضا بزرگ و تاریک بود و درواقع خیلی مورد استفاده قرار

نمی‌گرفت. می‌شد بیشتر به‌عنوان در دومی که به انباری زیرزمین باز

می‌شد به آن نگاه کرد. اتاق‌های زیاد دیگری هم بود که می‌شد از آنها

به‌عنوان انباری استفاده کرد. پیشنهاد من این بود که اتاق بزرگ را نقاشی

کنیم، نور و روشنایی مناسبی برایش در نظر بگیریم و قفسه‌هایی برای

نگهداری وسایلی مثل چوب‌های اسکی یا وسایل بازی نوه‌های خانم

آلدریج درست کنیم.»

جنیفر گفت: «می‌شود گفت محل خیلی خوبی برای پنهان کردن کسی

یا چیزی وجود داشت. البته اگر... کسی می‌خواست که این کار را بکند،

درست است؟»

چارلی شور دستور داد: «زان، به این سؤال جواب نده.»

بیلی کالینز خیلی ناراحت به‌نظر نمی‌رسید. پرسید: «خانم مورلند، چه

زمانی کلید خانه‌ی خانم آلدریج را پس دادید؟»

«تقریباً دو هفته بعد از گم شدن متیو بود. زمانی که او برایم یک

یادداشت همدردی در مورد متیو نوشت و اعلام کرد که به‌نظر او استرس

گم شدن متیو به اندازه‌ای است که نگذارد من فکرم را روی کار او متمرکز

کنم.»

«در فاصله‌ی آن دو هفته، هنوز خیال می‌کردید آن کار را گرفته‌اید؟»

«بله.»

«به نظر خودتان، با توجه به گم شدن پسران می‌توانستید آن کار را انجام بدهید؟»

«بله، می‌توانستم. در واقع تمرکز روی این کار تنها راهی بود که بتوانم سر پا بمانم و دیوانه نشوم.»

«پس باز هم شما بعد از گم شدن متیو به آن خانه‌ی خالی رفت‌وآمد کردید؟»

«بله.»

«آیا برای ملاقات با متیو به آنجا می‌رفتید؟»

زان از جایش پرید. «دیوانه شده‌اید؟ می‌خواهید بگویید که من بچه‌ی خودم را دزدیده بودم و او را در انباری آن خانه مخفی کرده بودم؟»

چارلی شور با لحنی محکم گفت: «زان، بنشین.»

«خانم مورلند، همان‌طور که بارها خودتان گفته‌اید، آنجا یک خانه‌ی بزرگ ویلایی است. چرا خیال می‌کنید ما باید فکر کنیم که شما متیو را در انباری آن خانه قایم کرده بودید؟»

زان فریاد زد: «چون شما الآن این حرف را زدید. شما خیال می‌کنید من بچه‌ام را دزدیدم و به آن خانه بردم و جایی مخفی‌اش کردم. چرا دارید وقت خودتان را تلف می‌کنید؟ چرا در مورد اینکه چه کسی عکس‌ها را دستکاری کرده تا به‌نظر برسد من متیو را از کالسکه‌اش برداشته‌ام، تحقیق نمی‌کنید؟ متوجه نیستید که شاید این کلید پیدا شدن پسرمان باشد؟»

کارآگاه دین هم به نوبه‌ی خود بر سر زان فریاد زد: «خانم مورلند، کارشناس‌های ما به‌دقت عکس‌ها را بررسی کرده‌اند. آنها جعلی نیستند. هیچ کاری روی عکس‌ها انجام نشده.»

زان نتوانست اشک‌هایش را مهار کند و همین‌طور که از شدت هق‌هق شانه‌هایش تکان می‌خورد، فریاد زد: «پس یک نفر دارد من را اذیت می‌کند. چرا دارد چنین اتفاقی می‌افتد؟ چرا به حرف‌های من گوش

نمی‌کنید؟ بارتلی لانگ از من نفرت دارد. از لحظه‌ای که شرکت خودم را باز کردم، خیلی از کارهای او را به من داده‌اند. او از هیچ زنی نمی‌گذرد. وقتی با او کار می‌کردم می‌خواست با من رابطه برقرار کند. خیلی آدم فرومایه‌ای است. نمی‌توانست تحمل کند که من دست رد به سینه‌اش زدم. این هم دلیل دیگری که تا این اندازه از من متنفر باشد.»

هیچ‌کدام از کارآگاهان احساساتی از خود نسبت به این حرف‌ها نشان نداد. وقتی زان صورت خیس از اشکش را در میان دستانش پنهان کرد تا بر حالت خفگی خودش در واکنش به آن سوالات بی‌رحمانه مسلط شود، جنیفر دین گفت: «خانم مورلند، این یک تغییر جدید در این داستان است. شما هیچ‌وقت در مورد اینکه بارتلی لانگ می‌خواسته با شما رابطه برقرار کند، حرفی نزده بودید.»

«من حرفی نزده بودم چون در آن زمان خیال نمی‌کردم مسأله‌ی مهمی باشد. این فقط یک قسمت از ماجرا بود.»

کالینز، حالا با لحنی نگران و مهربان، پرسید: «زان، شما چند دفعه بعد از مرگ والدین‌تان از حال رفته‌اید و دیگر چیزی نفهمیدید؟»

زان سعی کرد اشک‌هایش را پاک کند. می‌فهمید که حداقل کالینز مثل دشمن با او برخورد نمی‌کند. گفت: «به مدت شش ماه همه چیز برایم گنگ و نامفهوم بود. بعد کم‌کم توانستم روشن‌تر فکر کنم و دیدم خیلی نسبت به تد بی‌انصاف بوده‌ام. او خیلی از روزها در کنار تخت من نشسته بود و خیلی از شب‌هایی را که می‌بایست با مشتریانش می‌گذراند، برای نگهداری از من در خانه مانده بود. وقتی یک شرکت روابط عمومی و تبلیغات را اداره می‌کنی، نمی‌توانی به امان خدا رهایش کنی.»

«به او گفتید که تصمیم گرفته‌اید به زودی او را ترک کنید؟»

«می‌دانم که او خیلی نگران من بود و با من در این مورد خیلی حرف زد تا از این کار صرف‌نظر کنم. من دنبال یک آپارتمان کوچک گشتم. از

بیمه‌ی عمر پدر و مادرم پنجاه هزار دلار به من رسیده بود که البته پول زیادی نیست، ولی همین کمک می‌کرد که نخواهم از زیر صفر شروع کنم. یک وام کوچک هم در کنار آن گرفتم.»

«عکس‌العمل همسران زمانی که بالأخره به او گفتید طلاق می‌خواهید، چه بود؟»

«آن موقع مجبور بود برای افتتاحیه‌ی فیلم جدید ماریسا یانگ به کالیفرنیا بروم. او برنامه‌ریزی کرده بود تا در این مدت پرستاری در کنارم باشد. همان موقع بود که به او گفتم من خیلی قدردان کارهایش هستم اما دیگر نمی‌توانم با او بمانم و اینکه می‌دانم دلیل ازدواج ما مهربانی بیش از حد او نسبت به من بود اما حالا دلم می‌خواهد بروم و زندگی‌اش را به‌اش برگردانم. به او گفتم که دارم از آن خانه می‌روم. او آن قدر مهربان بود که من را در سروسامان گرفتنم هم کمک کند.»

زان در دل گفت: حداقل بابت کاری که با تو کردم، مرا متهم نمی‌کنند. «کی متوجه شدید که باردار هستید؟»

«بعد از مرگ والدینم همه‌ی هورمون‌هایم به هم ریخته بود. دکتر هم به من گفته بود که در شرایط روحی بد این چیزها پیش می‌آید. برای همین تا چند ماه بعد از ترک تو هم نفهمیده بودم که باردار هستم.»

دین پرسید: «عکس‌العملت نسبت به این بارداری چه بود؟»

«اولش خیلی جا خوردم، ولی بعد خوشحال شدم.»

کالینز پرسید: «حتی با اینکه می‌دانستید تازه کار جدیدتان را شروع کرده‌اید و بازپرداخت وام بانک را هم دارید؟»

«می‌دانستم که شرایط آسانی نخواهد بود ولی از این موضوع ناراحت نبودم. البته که به تو گفتم، اما به او گفتم که نباید در مورد مسائل مالی احساس مسؤولیت کند.»

«چرا نکند؟ او پدر بچه بود، نبود؟»

زان با لحنی تند گفت: «البته که او پدر بچه بود.»
دین خاطر نشان کرد: «به علاوه‌ی اینکه یک شرکت تبلیغاتی موفق هم داشت. نمی‌خواستید از این طریق به او بگویید که دلتان نمی‌خواهد او هیچ جوری با بچه‌ی شما مرتبط باشد؟»

زان گفت: «بچه‌ی ما.» مکشی کرد و ادامه داد: «تد اصرار کرد تا زمانی که شرکت ما بگیرد او هزینه‌ی پرستار بچه را می‌پردازد و بعدها که دیگر به کمک مالی او نیاز نداشته‌ام، می‌تواند این پول را در یک حساب سپرده برای منیو بگذارد.»

جنیفر دین با لحنی کنایه‌آمیز گفت: «خانم مورلند، شما تصویر زیبایی از این ماجرا برای ما ترسیم کردید. آیا حقیقت ندارد که پدر منیو در مورد ساعت‌های کمی که شما با منیو می‌گذرانید و او را به پرستار می‌سپردید، نگران بود؟ در واقع آیا او از شما نخواست به سرپرستی کامل بچه را به عهده بگیرد وقتی دیده بود شما روز به روز بیشتر درگیر کارتان می‌شوید؟»

زان فریاد زد: «این دروغ است. منیو همه‌ی زندگی من بود. من در شروع کارم یک منشی نیمه‌وقت داشتم. حتی اگر یک مشتری در دفترم داشتم یا می‌بایست کاری را بیرون از دفتر انجام می‌دادم، گرنجمن، پرستار بچه، منیو را به دفتر می‌آورد. به دفترچه‌ی قرار ملاقات‌های من از زمان تولد منیو تا وقتی که ناپدید شد نگاه کنید! من تقریباً هر شب با او بودم. دلم نمی‌خواست بیرون بروم. من او را خیلی دوست داشتم.»

دین گفت: «دوست داشتید.» بعد پرخاش‌کنان فریاد زد: «پس خیال می‌کنید که الآن او مرده.»

«او نمرده. امروز صبح مرا صدا زد.»

کارآگاهان نتوانستند تعجب‌شان را از شنیدن این حرف پنهان کنند.

بیلی کالینز پرسید: «امروز صبح شما را صدا زد؟»

«منظورم این است که، صبح زود صدایش را شنیدم.»
چارلی شور با لحنی به شدت عصبانی گفت: «زان، ما همین الآن
می‌رویم. این بازجویی به اتمام می‌رسد.»

«نه، من می‌خواهم توضیح بدهم. دیشب که پدر آیدین را دیدم، خیلی
با من مهربان بود. می‌دانم که حتی الویرا و ویلی هم نمی‌توانند باور کنند
که من زن داخل عکس‌ها نیستم. اما پدر آیدین احساسی از آرامش به من
داد که تمام شب با من ماند. امروز صبح زود یک‌دفعه از خواب پریدم و
صدای متیو را شنیدم که با وضوح کامل مرا صدا می‌زد. انگار که در همان
اتاق باشد. می‌دانم که هنوز زنده است.»

این دفعه وقتی زان بلند شد و ایستاد، به سرعت صندلی را عقب کشید
و فریاد زد: «او زنده است. چرا من را شکنجه می‌دهید؟ چرا دنبال پسر
نمی‌گردید؟ چرا حرف‌هایم را باور نمی‌کنید که من زن داخل عکس‌ها
نیستم؟ شماها خیال می‌کنید که من دیوانه شده‌ام. شما چشمانتان را
بسته‌اید و حقیقت را نمی‌بینید.» حالا صدایش از عصبانیت می‌لرزید و
فریاد می‌کشید: «هیچ‌کس کورترا از کسی نیست که نمی‌خواهد واقعیت را
ببیند. این نقل‌قولی از انجیل است. دو سال پیش که شما دو نفر به
حرف‌های من درباره‌ی بارتلی لانگ گوش نکردید، این جمله را پیدا
کردم.»

زان به طرف چارلی برگشت و پرسید: «حالا من توقیف هستم؟ اگر نه،
لطفاً بیا از این جهنم بیرون برویم.»

الویرا به دفتر زان تلفن کرد و فهمید که او به همراه چارلی شور به اداره‌ی پلیس رفته است و سپس جاش به او در مورد بلیت یک طرفه‌ی بوئنس آیرس و سفارش‌هایی که زان داده بود، چیزهایی گفت.

الویرا با قلبی سنگین از ناراحتی همه‌ی این حرف‌ها را به ویلی که تازه از پارک برگشته بود، انتقال داد. بعد آهی کشید و گفت: «اوه، ویلی، من خیلی احساس بیچارگی می‌کنم. هیچ اشتباهی در مورد عکس‌ها وجود ندارد. زان برای خودش یک بلیت یک طرفه به بوئنس آیرس خریده بوده و برای کاری که هنوز آن را نگرفته، کلی سفارش داده.»

ویلی گفت: «شاید احساس کرده که آنها خیلی به او نزدیک شده‌اند و برای همین می‌خواسته فرار کند. گوش کن الویرا، اگر زان متیو را از داخل کالسکه برداشته و با خودش برده باشد، شاید بچه همین الان پیش دوستی در امریکای جنوبی باشد. زان به تو نگفته بود که می‌تواند به چند زبان صحبت کند، مثلاً اسپانیایی؟»

«بله. وقتی او بچه بوده دائم با والدینش به جاهای مختلف نقل مکان می‌کرده. اما ویلی، این دیگر خیلی زیاد است که بگویم زان توطئه‌گر است و برای این کار نقشه کشیده. خیال نمی‌کنم این جورری باشد. به نظر من مشکل او از دست دادن حافظه‌اش یا چند شخصیتی بودن است. من چیزهای زیادی در مورد این جور آدم‌ها خوانده‌ام. یک شخصیت اصلاً از

کارهایی که شخصیت دیگر انجام می‌دهد، خبر ندارد. آیا کتاب سه شخصیت ایو^۱ را به خاطر می‌آوری؟ آن زن سه شخصیت متفاوت داشت و اصلاً نمی‌دانست در زمانی که در قالب شخصیت‌های دیگرش فرو رفته، چه کاری انجام داده. شاید زان در شخصیت دیگری که بوده متیو را از کالسکه برداشته و با خودش به امریکای جنوبی برده و حالا تصمیم دارد به او ملحق شود.»

«عزیزم، از نظر من این متفاوت بودن شخصیت‌ها از هم فقط یک جور کلاهبرداری است. من هر کاری که از دستم بریاید برای زان انجام می‌دهم، اما راستش گمان می‌کنم او از نظر روحی مشکلات زیادی دارد. فقط امیدوارم وقتی حالش خوب نبوده کاری غیرمنطقی ازش سر نزده باشد.»

صبح در مدتی که ویلی برای قدم زدن از خانه بیرون رفته بود، الویرا مشغول تمیز کردن آپارتمان‌شان شده بود. با اینکه آنها مبلغ زیادی از پولی را که در بخت‌آزمایی برده بودند در سهام سرمایه‌گذاری کرده بودند و از این طریق درآمد ماهانه‌ی خوبی هم داشتند، الویرا دوست نداشت کسی را برای نظافت خانه استخدام کند. به اصرار ویلی یک نفر را آورده بود ولی خیلی زود متوجه شده بود که خودش سه برابر سریع‌تر و ده برابر تمیزتر از فردی که برای یک بار تمیزکاری در هفته می‌آید، می‌تواند کارهای خانه‌اش را انجام بدهد.

حالا آپارتمان سه خوابه‌شان که مشرف به سنترال پارک بود، از تمیزی برق می‌زد و نور خورشید که بر کف تمیز خانه می‌تابید، بیشتر این تمیزی را نشان می‌داد. آینه‌ای هم که روی دیوار نصب بود، به زیبایی تصویری از پارک را به نمایش می‌گذاشت. جارو، گردگیری و شستن کف آشپزخانه به الویرا کمک کرده بود تا آرام بماند و به قول خودش این کار مثل کلاه خود

مخصوصی بود که روی سرش می گذاشت تا بتواند در آرامش راهی برای حل مشکلات پیدا کند.

ساعت تقریباً یازده بود. الویرا تلویزیون را روشن کرد و در شبکه‌ی خبر دید که زان به همراه چارلی شور وارد اداره‌ی پلیس می شود. وقتی زان ایستاد و جلوی میکروفون صحبت کرد، الویرا می توانست ترس را در چشمان چارلی ببیند. الویرا گفت: «اوه، ویلی، آهی کشید و ادامه داد: «هر کسی به حرف‌های زان گوش بدهد مطمئن می شود او از جا و مکان متیو خبر دارد. او این احساس را می دهد که به زنده بودن متیو اطمینان دارد.»

ویلی روی صندلی مخصوصش نشسته بود و روزنامه‌های صبح را در دست داشت، اما به صدای زان گوش داد و قاطعانه گفت: «او این قدر مطمئن به نظر می رسد چون می داند که متیو کجاست، عزیزم. من از همان زمانی که همراه چارلی به اینجا آمد می توانستم این موضوع را در چشمانش ببینم. او هنریشه‌ی خیلی خوبی است.»

وقتی او را به خانه می رساندی چطور بود؟»

ویلی دستش را در میان انبوه موهای سفیدش فرو کرد، صورتش حالتی جدی به خودش گرفت و گفت: «همان جورى که اینجا بود. مثل یک آهوی زخمی. به من گفت که ما بهترین دوستان او هستیم و نمی داند که بدون ما چه کار می کرد.»

الویرا با لحنی قاطع گفت: «پس با این حساب اگر او متیو را جایی قایم کرده باشد، خودش هم از آن خبر ندارد.» با دستگاه کنترل از راه دور تلویزیون را خاموش کرد و ادامه داد: «خیلی دوست دارم بدانم که پدر آیدین در مورد زان چه عقیده‌ای دارد. وقتی او گفت برای زان دعا می کند، شنیدم که زان گفت برای پسرش متیو دعا کند و اینکه خدا خیلی وقت است فراموش کرده او هم وجود دارد. این حرف قلبم را شکست. چیزی

نمانده بود بروم و محکم بغلش کنم.»

«الویرا، من سر هرچی دارم شرط می‌بندم که زان بازداشت می‌شود. تو باید خودت را برای این مسأله آماده کنی.»
 «اوه، ویلی، این خیلی وحشتناک است. می‌شود به قید ضمانت آزاد شود؟»

«نمی‌دانم. به احتمال زیاد آنها از موضوع بلیت یکطرفه به امریکای جنوبی خیلی خوششان نخواهد آمد. خودش می‌تواند دلیل محکمی برای حبس او باشد.»

زنگ تلفن به صدا درآمد. پنی حامل پشت خط بود و زنگ زده بود تا بگوید او و برنی خیلی خوشحال می‌شوند به جلسه‌ی گردهمایی برندگان بخت‌آزمایی که در روز سه‌شنبه بعد از ظهر برگزار می‌شود، بیایند.

با اینکه الویرا نگران زان بود، از فرا رسیدن جلسه‌ی گردهمایی برندگان خیلی خوشحال بود. می‌دانست که او و پنی نقاط مشترک زیادی با هم دارند. سبزه لباس هر دوی آنها چهل بود. هر دو خیلی بذله‌گو و خوش اخلاق بودند. هر دو در مورد استفاده از پولی که بُرده بودند، خیلی خیلی محتاط عمل می‌کردند. هر دو ازدواج خوبی کرده بودند. البته پنی سه بچه و شش نوه داشت درحالی‌که الویرا هیچ وقت شانس بچه‌دار شدن را پیدا نکرده بود. به هر حال، او خودش را مثل مادر دومی برای برایان، خواهرزاده‌ی ویلی، و به عنوان مادر بزرگ بچه‌های برایان در نظر می‌گرفت. او هرگز زندگی‌اش را در حسرت آنچه به هیچ عنوان امکان داشتش را پیدا نکرده بود، هدر نمی‌داد.

پنی پرسید: «ببینم، این اواخر توانسته‌ای هیچ جنایتی را حل و فصل کنی؟»

الویرا اقرار کرد: «نه، حتی یک مورد.»

«در تلویزیون دیدی که زان مورلند متهم به دزدیدن بچه‌ی خودش

شده؟ من که سر جایم میخکوب شده بودم.»

الویرا نمی خواست به پنی پرحرف و وراج اجازه بدهد که در مورد زان مورلند وارد گفتگو شود و در ضمن مایل نبود پنی بداند که او زان را خیلی خوب می شناسد. برای همین محتاطانه گفت: «بله، دیده‌ام. خیلی مورد ناراحت‌کننده‌ای است.»

پنی گفت: «من هم همین را می‌گویم. اما هفته‌ی دیگر که دیدمت داستان جالبی را باید برایت تعریف کنم. خیال می‌کردم یک فروشنده‌ی مواد مخدر یا یک همچین چیزی را دارم شناسایی می‌کنم. ولی بعد متوجه شدم بیخودی شلوغش کرده بودم. به‌ات گفته بودم که چقدر از عنوان کتابت از جاروکشی تا نویسندگی انرژی گرفته‌ام؟»

الویرا فکر کرد: آره، من هروقت تو را می‌بینم همین را به من می‌گویی. اما به پنی گفت: «خودم هم از این عنوان خوشم می‌آید. به‌نظرم خیلی‌ها را جذب خودش می‌کند.»

«به‌هرحال، شاید وقتی داستان جنایتی را که رخ نداد برایت بگویم، خیلی بخندی. بهترین دوست من ربه‌کا شوارتز است که بنگاه معاملات املاک دارد.»

الویرا می‌دانست غیرممکن است بدون قطع کردن حرف‌های پنی او را از حرف زدن بازدارد. بنابراین گوشی تلفن را همراه خودش به اتاق نشیمن برد که ویلی در آنجا هنوز در صندلی‌اش در حال مطالعه بود و حالا جدول روزنامه را حل می‌کرد، به آرامی روی شانه‌اش زد و وقتی ویلی برگشت و نگاه کرد، الویرا با حرکات لبانش نشان داد که پنی همل پشت خط است. ویلی سرش را تکان داد، به طرف در ورودی خانه رفت و جلوی آن ایستاد.

«به‌هرحال، ربه‌کا خانه‌ای را در نزدیکی خانه‌ی من به زن جوانی اجاره داده که به‌نظر من خیلی عجیب و غریب می‌آید.»

ویلی زنگ در را به صدا درآورد و انگشتش را روی آن نگه داشت تا پنی صدایش را بشنود.

«اوه، پنی، متفرم که حرفت را قطع کنم، ولی زنگ در را می‌زنند و ویلی هم خانه نیست. دلم برای دیدنت لک زده. سه‌شنبه‌ی دیگر می‌بینمت، عزیزم. فعلاً خداحافظ.»

الویرا به ویلی گفت: «از دروغ گفتن نفرت دارم، اما الآن خیلی نگران زان هستم و نمی‌توانم به داستان‌های پنی گوش بدهم. دروغ هم نگفتم که تو در خانه نیستی. تو بیرون از آپارتمان ایستاده بودی.»

ویلی لبخندی زد و گفت: «الویرا، قبلاً گفته‌ام و الآن دوباره هم می‌گویم که تو وکیل خیلی خوبی می‌شدی.»

ساعت یازده صبح، تویی گریسوم با مسافرخانه‌ی ارزان قیمت ولی دنجی که شب را در آن گذرانده بود، تسویه حساب کرد و پیاده به طرف خیابان چهل و دوم به راه افتاد تا سوار اتوبوسی شود را که به طرف فرودگاه لاگوئاردیا^۱ می‌گرفت. پروازش ساعت پنج انجام می‌شد ولی او بیشتر از این نمی‌توانست در اتاقش بماند. خودش هم دلش نمی‌خواست بیشتر از این بماند.

هوا سرد ولی آسمان صاف و آفتابی بود. از آن روزهایی که تویی دوست داشت مدتی طولانی پیاده روی کنند. البته از زمان شروع شیمی درمانی اش همه چیز فرق کرده بود. دکترها شیرهی وجودش را با شیمی درمانی کشیده بودند و حالا او در این فکر بود که شاید ادامه‌ی این راه اصلاً کار درستی نباشد.

در دل گفت: شاید دکتر بتواند قرصی برای رفع این خستگی همیشگی به من بدهد.

همین طور که به زحمت در طول خیابان بالا می‌رفت، نگاهی به ساک برزنتی اش انداخت تا مطمئن شود آن را در مسافرخانه جا نگذاشته است. او پوشه‌ای را که مدارک و عکس‌های گلوریا در آن قرار داشت، داخل آن ساک گذاشته بود. آنها عکس‌های جدیدی بودند که گلوریا قبل از ناپدید

شدنش برای او فرستاده بود.

توبی همیشه کارت‌پستالی را که گلوریا شش ماه پیش برایش فرستاده بود، پیش خودش نگه می‌داشت. این جوروی احساس می‌کرد که به دخترش نزدیک است. اما از زمانی که به نیویورک آمده بود، این احساس که گلوریا به دردسر افتاده است، روز به روز در او افزایش پیدا می‌کرد. او همچنان در فکر بود. این بارتلی لانگ آدم ناجوری به نظر می‌رسید. این را در همان لحظه‌ای که او را می‌دید به راحتی می‌فهمیدی. البته او لباس‌های خیلی گران‌قیمتی به تن داشت و باینی باریک و لب‌های نازکش خیلی خوش قیافه به نظر می‌رسید. وقتی به ات نگاه می‌کرد انگار داشت به آشغال زیر پایش نگاه می‌کرد.

توبی در دل گفت: این بارتلی لانگ یک کاری با صورتش کرده. حتی آدمی عادی مثل من هم که در این برنامه‌ها نیست، این موضوع را به راحتی می‌فهمد. موهایش خیلی بلند است، نه مثل خواننده‌هایی که می‌خواهند از این طریق تأثیرگذار به نظر برسند بلکه از آنها هم موهایش بلندتر است. شرط می‌بندم که مرتب کردن این موها بیشتر از چهارصد دلار برایش آب می‌خورد. به اندازه‌ی پولی که سیاستمدارها برای آرایشگاهشان می‌پردازند.

توبی به یاد دست‌های بارتلی افتاد. به نظر نمی‌رسید که بارتلی حتی یک روز را راستی راستی در زندگی‌اش کار کرده باشد.

توبی احساس کرد که نفسش دیگر بالا نمی‌آید. او در پیاده‌رو نزدیک به خیابان راه می‌رفت. آهسته از میان خیل عابران پیاده عبور کرد تا به نزدیک‌ترین ساختمان رسید. به دیوار ساختمان تکیه داد، ساکش را روی زمین انداخت و دستگاهی را که با آن راحت‌تر نفس می‌کشید، از آن بیرون آورد.

بعد از اینکه از دستگاه تنفسش استفاده کرد، نفس‌های عمیق کشید تا

به زور هوای بیشتری را به درون ریه‌هایش بفرستد. سپس چند دقیقه‌ای صبر کرد تا بتواند دوباره حرکت کند. در مدتی که منتظر نشسته بود، به مردمی که از کنارش رد می‌شدند، نگاه می‌کرد. فکر کرد که همه‌جور آدمی در نیویورک زندگی می‌کنند. نصف بیشتر آنها از طریق تلفن همراهشان حرف می‌زدند، حتی آنهایی که کالسکه‌ی بچه‌شان را هل می‌دادند.

با خودش گفت: خدایا! آخر آنها چه حرف‌هایی برای گفتن به یکدیگر دارند؟

تعدادی زن جوان، حدوداً بیست ساله، از کنار او گذشتند. می‌خندیدند و با هم حرف می‌زدند. تویی غمگینانه آنها را نگاه کرد. دخترها خیلی خوش‌لباس بودند. همه‌ی آنها چکمه‌های بلندی که تا زانویشان می‌رسید، به پا کرده بودند.

تویی از خودش پرسید: آخر آنها چطوری با این پاشنه‌ها می‌توانند راه بروند؟

بعضی از آنها موهایی کوتاه داشتند و بقیه موهایی که بلندی‌اش تا سر شانه می‌رسید. نکته‌ی مهم این بود که همگی از تمیزی برق می‌زدند، انگار که همین الان از زیر دوش بیرون آمده بودند.

تویی فکر کرد که به احتمال زیاد آنها شغل خوبی در فروشگاه‌ها یا دفاتر اداری دارند.

تویی دوباره به راه افتاد. حالا می‌فهمید که چرا گلوری این قدر دوست داشت به نیویورک بیاید. فقط آرزو می‌کرد که دخترش به جای هنریشگی، کاری در یک اداره پیدا کرده باشد. در واقع گمان می‌کرد گلوری به همین دلیل به در دسر افتاده است.

در دل گفت: می‌دانم که او به در دسر افتاده و این همه‌اش تقصیر بارتلی لانگ است.

توبی به خاطر آورد که چطور کفش های کتانی اش مقداری گل و لای بر روی فرش دفتر لانگ به جای گذاشته بود. و امیدوار بود که آنها نتوانند با اثر گل و لای باقی مانده کار زیادی کنند.

در میان همین افکار از کنار زن بی خانمانی که یک گاری پر از لباس ها و روزنامه های قدیمی را به جلو هل می داد، رد شد.

توبی فکر کرد: دفتر لانگ خیلی زیبا و بی نقص و رسمی به نظر می رسد. وقتی وارد آنجا می شدی احساس می کردی وارد کاخ با کینگهام شده ای. هیچ کاغذی روی میز نبود. پس همه ی آن نقشه های آنچنانی برای تزیین خانه ها را کجا نگه می دارد؟

توبی آن قدر در فکر بود که چیزی نمانده بود از خط عابر پیاده با چراغ قرمز رد شود. سریع به عقب برگشت تا با اتوبوسی توریستی که در حال گذر بود، برخورد نکند. به خودش گفت: باید حواسم را جمع کنم و بینم که به کجا می روم. من به نیویورک نیامده ام تا زیر اتوبوس بروم.

دوباره افکارش به سوی بارتلی لانگ برگشت. توبی که از پشت کوه نیامده بود. می فهمید که چرا آن مردک گلوری را با خودش به خانه ی بیرون از شهرش برده بود. این همان چیزی بود که بارتلی در مورد خانه اش در کتیکات گفته بود: «خانه ی بیرون از شهرم.» وقتی گلوری به نیویورک آمده بود، یک دختر چشم و گوش بسته و ساده بود. بارتلی او را به آنجا نبرده بود تا با او یک قُل دوقُل بازی کند. حتماً سودی از بودن او در آن محل می برده است.

اگر گلوری بعد از تمام شدن مدرسه اش با رودی شل^۱ ازدواج کرده بود، این جور نمی شد. رودی عاشق او بود. آن پسر از هجده سالگی به سرکار رفته بود و حالا یک شرکت لوله کشی بزرگ و موفق و یک خانه ی زیبا داشت. او همین سال گذشته ازدواج کرده بود و هر وقت توبی را

می دید، از او در مورد گلوری سؤال می کرد. به راحتی می شد فهمید که او هنوز هم گلوری را دوست دارد.

توبی متوجه شد که خیلی از اداره ی پلیس، جایی که او با کارآگاه جانسون صحبت کرده بود، دور نیست. فکری توی سرش می چرخید. آن کارآگاه هیچ وقت نخواستہ بود کارت پستی را که گلوری برای او فرستاده بود، ببیند. نوشته ی روی کارت چاپی بود و دستخط خود گلوریا نبود. توبی فکر کرد شاید چون کارت کوچک بود و گلوریا حروف را خیلی درشت می نوشت، مجبور شده بود این کار را بکند. اما اگر خودش این کارت را فرستاده بود چه؟

فرض کنیم کسی حساب کرده که من نگران گلوری هستم و این جور می خواسته من را از گشتن به دنبال او منصرف کند شاید آن فرد الان هم بداند که من دنبال این قضیه هستم.

توبی فکر کرد باید دوباره به دیدن کارآگاه جانسون برود و همان جا کنار میزی که او از داشتنش خیلی خوشحال بود، بنشیند. می بایست از او می خواست تا اثر انگشت هایی را که روی آن کارت وجود داشت، بررسی کند. بعد هم از او می خواست که همین الان به دیدن بارتلی لانگ برود، البته اگر هنوز این کار را نکرده بود.

یعنی ممکن بود کارآگاه جانسون سر به سر او گذاشته باشد؟ شاید گوشی تلفن را برداشته بود و به بارتلی لانگ تلفن زده و از او عذرخواهی کرده بود که مزاحم و قتش شده است، بعد هم گفته بود که فقط می خواسته است او را مطلع کند که مرد پیری به دنبال دختر گم شده اش به آنجا آمده بوده و حالا پلیس مجبور است قضیه را پیگیری کند. بعد هم پرسیده بود که آیا او گلوریا را می شناسد یا نه، و بارتلی لانگ هم همان چرندیاتی را که در مورد شغل گلوریا به او تحویل داده بود، به کارآگاه تحویل داده و اضافه کرده بود که دیگر هیچ خبری از گلوریا ندارد. بعد

کارآگاه جانسون، همان‌طور که پشت میزش نشسته بود، از بارتلی لانگ بابت مزاحمتی که برایش ایجاد کرده بود، عذرخواهی کرده بود. تویی فکر کرد که اگر هم هواپیمایش را از دست بدهد اشکالی ندارد، و به طرف اداره‌ی پلیس به راه افتاد. تا زمانی که اثر انگشت‌های روی آن کارت را بررسی نمی‌کرد، و تا زمانی که با لانگ رو در رو نمی‌شد و از او نمی‌پرسید که آخرین بار کی گلوریا را دیده است، نمی‌توانست به خانه برگردد.

همین طور که زان به طرف درِ اتاق می‌رفت، کارآگاه کالینز گفت: «خانم مورلند، شما بازداشت نیستید. حداقل الآن نیستید.» مکشی کرد و ادامه داد: «اما من به شما پیشنهاد می‌کنم که کمی صبر کنید.»

زان نگاهی به چارلی شور انداخت و او هم سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد. وقتی زان دوباره روی صندلی‌اش نشست، مدتی ساکت ماند و بعد یک لیوان آب خواست. در مدت زمانی که منتظر بود تا کالینز برایش آب بیاورد، سعی کرد خودش را آرام کند. چارلی سریع دستش را پشت صندلی زان گذاشت و فشاری مختصر به شانه‌ی او داد، اما این دفعه این کار چارلی هیچ احساس خوبی به زان منتقل نکرد.

او از خودش پرسید: چرا چارلی هیچ اعتراضی به حرف‌هایی که اینها به من زدند، نکرد؟ نه، آنها فقط حرف نبود، اتهام بود. فایده‌ی داشتن وکیل وقتی نمی‌تواند هیچ دفاعی از آدم بکند چیست؟

زان صندلی‌اش را کمی به طرف چپ گرداند تا از اینکه نگاهش به کارآگاه دین بیفتد، پرهیز کند. سپس متوجه شد که دین در حال گشتن به دنبال دفترچه یادداشتی است که داخل جیبش گذاشته بود.

بیلی کالینز با لیوانی آب برگشت، روی صندلی مقابل زان نشست و گفت: «خانم مورلند...»

زان وسط حرفش پرید و گفت: «می‌خواهم با وکیلیم به‌طور خصوصی صحبت کنم.»

کالینز و دین سریع از سر جایشان بلند شدند و کالینز گفت: «ما می‌رویم یک فنجان قهوه بخوریم.» بعد به طرف دین برگشت. «تا پانزده دقیقه‌ی دیگر برگردیم خوب است؟»

وقتی هر دو از اتاق بیرون رفتند و در را پشت سرشان بستند، زان صندلی‌اش را به طرف چارلی برگرداند و گفت: «چرا اینجا نشسته‌ای و اجازه می‌دهی که آنها این اتهامات را به من بزنند؟ چرا از من دفاع نمی‌کنی؟ تنها کاری که انجام می‌دهی این است که اینجا بنشینی و دست را پشت صندلی‌ام بگذاری و اجازه بدهی که آنها من را متهم به دزدیدن بچه‌ام بکنند و بگویند که او را به آن خانه‌ی بیرون از شهر بردم و در انباری زیرزمین مخفی‌اش کردم؟»

چارلی گفت: «زان، من احساس تو را درک می‌کنم. من مجبورم این کار را بکنم. باید هر چیزی را که آنها می‌خواهند از طریق آن تو را متهم کنند، بدانم. اگر آنها این سؤالات را نکنند، ما نمی‌توانیم از تو دفاع کنیم.»

«گمان می‌کنی آنها من را بازداشت می‌کنند؟»

«زان، متأسفانه باید به‌ات بگویم که آنها حکم بازداشت تو را به راحتی خواهند گرفت. شاید نه همین امروز، اما به‌طور قطع تا چند روز آینده این اتفاق می‌افتد. نگرانی من از اتهامی است که می‌خواهند به تو بزنند. نادیده گرفتن قوانین، شهادت دروغ، نادیده گرفتن حق و حقوق قانونی همسر سابق در مورد فرزندتان. من نمی‌دانم که تو را به اتهام دزدیدن بچه هم تحت پیگیری رسمی قرار می‌دهند یا نه، چون تو مادر بچه هستی. تو همین الآن به آنها گفתי که امروز صبح صدای متیو را شنیده‌ای.»

«آنها فهمیدند که منظور من از این حرف چه بود.»

«تو خیال می‌کنی که آنها منظور تو را فهمیدند. ولی آنها این موضوع را

این طور تعبیر می‌کنند که تو تلفنی با متیو صحبت کرده‌ای. چارلی به صورت متعجب زان نگاه کرد و اضافه کرد: «زان، ما باید سیاه‌ترین سناریوی این ماجرا را در نظر بگیریم و احتیاج دارم که تو به من اطمینان کنی.»

ده دقیقه‌ی بعدی را در سکوت مطلق گذراندند. زمانی که کارآگاهان برگشتند، کالینز پرسید: «آیا به زمان بیشتری احتیاج دارید؟»
چارلی شور جواب داد: «نه، نداریم.»

«پس بهتر است در مورد تیفانی شیلدز با هم صحبت کنیم، خانم مورلند. هرچند وقت یک بار تیفانی پرستاری متیو را بر عهده می‌گرفت؟»
سؤالی نامنتظر بود اما جواب آسانی داشت. «وقت‌های زیادی این کار را نمی‌کرد. پدرش سرایدار ساختمانی بود که من و متیو در آن زندگی می‌کردیم. من تا شش ماه بعد از گم شدن متیو هم همان‌جا زندگی می‌کردم. پرستار ثابت متیو، گرته‌چن، آخر هفته‌ها کار نمی‌کرد. من با این موضوع مشکلی نداشتم چون دوست داشتم خودم از متیو نگهداری کنم. اما بعد از دوران نوزادی، زمان‌هایی که می‌خواستم برای شام بیرون بروم و متیو در تختش خوابیده بود، از تیفانی می‌خواستم به آنجا بیایم و مراقب متیو باشم.»

کارآگاه دین پرسید: «شما تیفانی را دوست داشتید؟»

«البته که دوستش داشتم. به نظرم او دختر باهوش و مهربانی بود که کاملاً مشخص بود متیو را دوست دارد. بعضی وقت‌ها آخر هفته‌ها که متیو را با خودم به پارک می‌بردم، تیفانی هم برای همراهی با من به آنجا می‌آمد.»

کالینز پرسید: «دوستی‌تان آن قدر عمیق بود که به او هدایایی هم بدهید؟»

«من اسم هدیه روی آنها نمی‌گذارم. سبزه من و تیفانی درست یکی

بود. بعضی وقت‌ها که سرکدم می‌رفتم و می‌دیدم ژاکتی یا شالی را دارم و مدت‌هاست از آن استفاده نکرده‌ام، فکر می‌کردم که شاید تیفانی از داشتنش خوشحال شود. برای همین آنها را به او می‌دادم.»

«آیا از نظر شما او پرستار بچه‌ی مسؤلی بود؟»

«اگر غیر از این تصور می‌کردم، هیچ‌وقت بچه‌ام را با او تنها نمی‌گذاشتم. البته تا آن روز وحشتناکی که آن اتفاق افتاد و او خوابش برد.» کارآگاه دین با لحنی تند گفت: «می‌دانید که تیفانی سرماخورده بود و حالش خیلی خوب نبود. برای همین آن روز نمی‌خواست که پرستاری از بچه را قبول کند. فرد دیگری نبود تا شما با او تماس بگیرید؟»

«نه، کسی را نداشتم که بتواند یک‌دفعه کارش را رها کند و به کمکم بیاید. به علاوه، تمام دوستان من در همان کاری هستند که من هستم. آنها سرشان شلوغ است. می‌توانید تصور کنید که من خیلی عصبانی بودم. شما به راحتی نمی‌توانید به آدمی مثل نینا آلدریج زنگ بزنید و قرار ملاقات‌تان را در دقیقه‌ی آخر لغو کنید. من ساعات بی‌شماری را صرف نقشه‌های خانگی او کرده بودم و دلم نمی‌خواست این کار را از دست بدهم. فقط از خدا می‌خواستم کمک کند تا این کار را بگیرم.»

با اینکه زان می‌دانست می‌خواهد دستورهای چارلی شور را دنبال کند که از او خواسته بفهمد کارآگاهان با این سؤالات می‌خواهند به کجا برسند، نمی‌توانست لحن مضطرب و ناراحتش را پنهان کند. چرا این سؤالات را در مورد تیفانی شیلدز مطرح می‌کردند؟

«پس تیفانی از سر اکراه گفت که کمک‌تان می‌کند و به آپارتمان‌تان می‌آید؟» کارآگاه دین این را بدون هیچ احساسی در لحن یکنواختش پرسید.

«بله.»

«متیو کجا بود؟»

«متیو داخل کالسکه‌اش خوابیده بود. چون هوا در طول شب خیلی گرم بود، من پنجره را باز کرده بودم و برای همین متیو آن روز ساعت پنج صبح از صدای کامیون‌هایی که بیرون کار می‌کردند، از خواب بیدار شده بود. او معمولاً تا ساعت هفت صبح می‌خوابید. اما آن روز صبح دیگر خوابش نبرد و ما خیلی زود با هم صبحانه خوردیم. به همین دلیل من ناهار او را هم زودتر دادم و چون قرار بود تیفانی بیاید، او را در کالسکه‌اش گذاشتم و او خیلی سریع خوابش برد.»

کالینز پرسید: «چه ساعتی او را داخل کالسکه‌اش گذاشتید؟»

«نزدیک ظهر بود. درست بعد از اینکه به او غذا دادم.»

«و تیفانی چه موقع به آپارتمان شما رسید؟»

«طرف‌های ساعت دوازده‌ونیم.»

«وقتی تیفانی رسید، متیو خوابیده بود و یک ساعت‌ونیم بعد هم که از کالسکه‌اش ریوده شد، باز هم در خواب بود.» حالا کارآگاه دین دیگر لحن تلخی را که در صدایش بود، قایم نمی‌کرد. «اما شما کمریند کالسکه‌ی او را نبسته بودید، درست است؟»

«وقتی تیفانی رسید، می‌خواستم این کار را بکنم.»

«ولی نکردید.»

«من روی متیو را با یک ملافه‌ی نازک پوشانده بودم. از تیفانی قبل از اینکه خانه را ترک کند خواستم تسمه‌ی کالسکه را کنترل کند و ببیند که بسته هست یا نه.»

«شما آن قدر عجله داشتید که نتوانستید از امنیت بچه‌تان در داخل

کالسکه مطمئن شوید؟»

زان می‌دانست که هر لحظه ممکن است از سر ناامیدی بر سر کارآگاهان فریاد بکشد. در دل گفت: این زن هر چیزی را که من می‌گویم جور دیگری تعبیر می‌کند. اما در همان زمان دوباره فشار دست چارلی را

بر روی شانه‌اش احساس کرد و فهمید که چارلی دارد به او هشدار می‌دهد. مستقیم به صورت بی‌احساس جنیفر دین نگاه کرد و گفت: «وقتی تیفانی آمد، معلوم بود که حالش خیلی خوب نیست. به‌اش گفتم که من چند تا پتوی کوچک هم در زیر کالسه گذاشته‌ام تا اگر نیمکتی برای نشستن پیدا نکرد، تا زمانی که متیو خوابیده بتواند جایی روی چمن‌ها بنشیند.»

کارآگاه کالینز پرسید: «شما به او یک لیوان نوشابه ندادید؟»

«بله، دادم. تیفانی گفت که خیلی تشنه است.»

دین سریع پرسید: «چه چیز دیگری در نوشابه بود؟»

زان جواب داد: «هیچ چیز. منظورتان چیست؟»

«آیا شما به تیفانی شیلدز چیز دیگری ندادید؟ او معتقد است که حتماً

چیزی در نوشابه‌اش بوده که او در پارک خوابش برده و اینکه شما به جای

قرص سرماخوردگی به او یک خواب‌آور داده بودید.»

زان فریاد زد: «شما عقل‌تان را از دست داده‌اید.»

کارآگاه دین با نیشخندی گفت: «نه، ما عقل‌مان را از دست نداده‌ایم.

شما تصویر زیبایی از مادری دلسوز و فداکار برای ما ترسیم کردید. آیا

این جور نبوده که این بچه مشکلی برای شغل رو به پیشرفت شما به

حساب می‌آمده؟ من هم چند تا بچه بزرگ کرده‌ام. حالا بزرگ شده‌اند و

به دبیرستان می‌روند، اما من هنوز هم کابوس زود بیدارشدن‌های آنها را

به‌خاطر می‌آورم. آیا این‌طور نبود که شغل شما تنها مسأله‌ی باارزش

زندگی‌تان شده بود؟ این هدیه‌ی نامنتظر از بهشت کمی مشکل‌ساز شده

بود و شما می‌دانستید باید از موقعیت خیلی خوبی که داشتید، محافظت

کنید.»

کارآگاه دین از جایش بلند شد، انگشتش را به طرف زان نشانه گرفت و

گفت: «شما عمداً به خانه‌ی بیرون از شهر نینا آلدریج رفته بودید

درحالی که می دانستید او در آپارتمانش منتظر شماست. شما به همراه همه ی نقشه ها و نمونه کارهایتان به آنجا رفتید و همه را در آنجا گذاشتید. بعد به طرف پارک رفتید درحالی که می دانستید تیفانی خیلی زود تسلیم قرص ها خواهد شد. شما منتظر فرصت ماندید و وقتی آن را پیدا کردید، آن را روی هوا زدید. بچه تان را برداشتید و او را به آن خانه ی خالی بردید و او را در زیرزمین خانه مخفی کردید. حالا سؤال این است، خانم مورلند، با بچه چه کار کرده اید؟»

چارلی شور گفت: «من اعتراض دارم.» و دست زان را کشید و اضافه کرد: «ما همین الآن از اینجا می رویم. کار شما دو نفر به اتمام رسیده؟» بیلی کالینز لبخندی زد و گفت: «بله، آقای مشاور. اما ما نام و نشانی کسانی را که از آنها نام بردید، می خواهیم؛ الویرا و پدر آیدین. و بگذارید پیشنهادی به شما بکنم. بهتر است دفعه ی بعد که خانم مورلند صدای بچه اش را می شنود، به او بگویید با اینکه تابه حال او را مخفی کرده، کم کم زمان برگشتن به خانه فرا رسیده.»

کار مشاوران املاک در میدلتاون، مثل بقیه‌ی مناطق کشور، خیلی وقت بود که کساد بود و اوضاع خوب پیش نمی‌رفت. ربه‌کا شوارتز با افکاری ملال‌آور در دفترش نشسته بود و بیرون را نگاه می‌کرد. تمام پنجره‌ها پوشیده از تصاویر خانه‌هایی بود که برای فروش گذاشته شده بود. کنار بعضی از آنها هم عبارت فروخته شد دیده می‌شد. اما بیشتر آن خانه‌های فروخته شده به پنج سال پیش مربوط می‌شد. ربه‌کا مثل کارشناسی عالی می‌توانست وضعیت خانه‌ها را تشریح کند. برای تبلیغات در مورد کوچک‌ترین و دلگیرترین خانه‌ی منطقه می‌نوشت: دنج، گرم و بی‌نهایت جذاب. گهگداری هم خریدارانی برای این جور خانه‌ها پیدا می‌شد و او با استعداد منحصر به فردش در توصیف، تصویری زیبا در مورد خانه می‌ساخت و می‌گفت چطور صاحب‌خانه‌ای درست و حسابی می‌تواند زیبایی‌های پنهان و نادیدنی خانه را به نمایش بگذارد. اما حتی با وجود قدرت و توانایی ربه‌کا در توصیف زاویه‌های نادیدنی خانه، به راحتی می‌شد دید که در آنجا باید کارهای زیادی صورت بگیرد. حالا، همین‌طور که روز بی‌شمر دیگری را برای خودش پیش‌بینی می‌کرد، به خودش یادآوری کرد که نباید ناامید باشد چون وضع او از خیلی‌ها در کشور بهتر است. برخلاف پنجاه‌و نه سال گذشته‌ی زندگی‌اش که کلی کمبود داشت، توانایی مالی داشت که همین‌طوری پیش برود تا اوضاع

اقتصادی کشور بهتر شود. او تک فرزند بود. والدینش فوت کرده و خانه‌ای را که در آن زندگی می‌کرد برایش به ارث گذاشته بودند و از طریق دو ملکی هم که در خیابان مین اجاره داده بود، درآمد ماهانه‌ی ثابتی داشت.

ولی از نظر ربه‌ها همه چیز پول نبود. او دوست داشت خانه بفروشد. دوست داشت هیجان مردم را در روز اسباب‌کشی و جابه‌جایی‌شان ببیند. معتقد بود حتی اگر لازم باشد در خانه‌ای کارهای زیادی صورت بگیرد، باز هم این جابه‌جایی فصل جدیدی در زندگی صاحب جدید آن خواهد بود. او همیشه در روز اسباب‌کشی صاحب‌خانه‌ی جدید، هدیه‌ای برای او می‌برد. مثلاً کیک یا حتی یک بسته چای.

منشی نیمه وقتش یانی^۱ تا بعد از ظهر سرکار نمی‌آمد. مشاور املاک دیگر، میلی رایت^۲، که براساس حق دلالتی با او کار می‌کرد، به دلیل خرابی بازار خرید و فروش خانه در یک سوپرمارکت زنجیره‌ای کار گرفته ولی قول داده بود اگر بازار تکان بخورد، حتماً می‌خواهد بر سر کارش برگردد.

ربه‌ها همین‌طور در افکارش غرق بود که با صدای زنگ تلفن از جایش پرید. گوشی را برداشت و گفت: «بنگاه املاک ربه‌ها شوارتز. ربه‌ها هستم.»

او انگشتانش را روی هم گذاشت و برای خودش آرزوی موفقیت کرد. امیدوار بود یک خریدار واقعی پشت خط باشد، نه اینکه باز هم فردی برای فروش ملکش تماس گرفته باشد.

«ربه‌ها، بیل ریس^۳ هستم.»

ربه‌ها کمی فکر کرد و یک دفعه موجی از امید وجودش را فرا گرفت.

1. Janie

2. Millie Wright

3. Bill Reese

بیل ریس سال گذشته دو بار برای دیدن مزرعه‌ی اونز آمده بود و هر دو دفعه کارشان برای خرید پیش نرفته بود.

او گفت: «بیل، خوشحالم که صدایت را می‌شنوم.»

بیل پرسید: «می‌خواستم بهرسم مزرعه‌ی اونز فروش رفته؟»

«نه، هنوز نه.» یک دفعه ربه‌کا به مشاور املاک تمام عیاری تبدیل شد و اضافه کرد: «ما خریداران خیلی خوبی برای این ملک داریم که یکی از آنها خیلی مشتاق به نظر می‌رسد و می‌خواهد قیمت پیشنهادی‌اش را بدهد.»

ریس خندید. «پس کن، ربه‌کا. تو مجبور نیستی من را برای خرید آنجا وسوسه کنی. تو را به همه‌ی مقدسات، الآن چند تا خریدار واقعی برای این ملک وجود دارد؟»

ربه‌کا فیافه‌ی ریس را توی ذهنش آورد و خندید. ریس مردی باهوش، خوش اخلاق و سنگین وزن در اواخر سی سالگی‌اش بود و چند تا بچه هم داشت. حسابدار بود و در منهن کار می‌کرد ولی خودش در مزرعه بزرگ شده بود و حالا دلش خیلی هوای این جور زندگی را کرده بود. او قبلاً به ربه‌کا گفته بود: «دوست دارم رشد گیاهان را ببینم. دوست دارم بچه‌هایم بتوانند آخر هفته‌ها بدونند و بازی کنند، همان‌طور که من این کار را می‌کردم.»

ربه‌کا گفت: «هیچ خریداری برای مزرعه‌ی سای اونز وجود ندارد. اما بگذار همین الآن یک چیزی را به‌ات بگویم و این واقعاً از کلک‌های مشاوران املاک نیست. آنجا ملک زیبایی است و وقتی شما خودتان را از شرّ همه‌ی آن اثاثیه‌ی فرسوده و رنگ‌های تیره خلاص کنید و رنگی به دیوارها و به آشپزخانه بزنید، آنوقت خانه‌ای زیبا و دنج خواهید داشت که خیلی به آن افتخار می‌کنید. این بازار بد همیشگی نیست و بالأخره یکی از همین روزها یک نفر پیدا می‌شود که بفهمد هشتاد هزار متر زمین

به اضافهی خانه‌ای که داخل آن واقع شده، یک سرمایه‌گذاری حسابی است.»

«ریه‌کا، من با حرف‌هایت موافقم. ترزا^۱ و بچه‌ها هم عاشق این ملک شده‌اند. خیال می‌کنی مالک قیمت پیشنهادی‌اش را پایین می‌آورد؟»

«به نظر شما تمساح می‌تواند ترانه‌های عاشقانه بخواند؟»

بیل ریس خندید و گفت: «خیلی خوب. می‌فهمم.» مکشی کرد. «بین، ما یکشنبه می‌خواهیم به آن طرف‌ها بیاییم و اگر خانه‌همانی باشد که ما خیال می‌کنیم در ذهن‌مان مانده، خیلی زود قرارداد می‌بندیم.»

ریه‌کا گفت: «الآن ملک مستأجر دارد. قرارداد یک ساله بسته و همه‌ی پولش را از پیش پرداخته. اما مشکلی وجود ندارد. خیلی واضح در قرارداد گفته شده با قراری که از روز قبلش گذاشته می‌شود، ما می‌توانیم ملک را به خریداران نشان بدهیم و اگر ملک به فروش رفت، مستأجر باید حداکثر تا سی روز آنجا را خالی کند و البته پولش به مقداری که از زمان اجاره‌اش مانده به او برگردانده می‌شود. بنابراین مشکلی نیست. با اینکه این زن خانه را برای یک سال اجاره کرده، خودش می‌گفت خیال دارد چیزی در حدود سه ماه آنجا بماند.»

ریس گفت: «خیلی هم خوب است. اگر تصمیم گرفتیم خانه را بخریم، می‌خواهم قبل از ماه مه آنجا باشم تا بتوانم کمی گل و گیاه بکارم. قرار ما یکشنبه طرف‌های ساعت یک در دفتر شما. خوب است؟»

ریه‌کا شادمانانه گفت: «قرارمان گذاشته شد.»

ولی وقتی ریه‌کا گوشی تلفن را سر جایش روی دستگاه گذاشت، حالت خوشحالی‌اش از بین رفت. اصلاً رغبت نمی‌کرد به گلوریا ایوانز تلفن کند و به او بگوید که شاید مجبور شود نقل مکان کند. اما بعد او به خودش دل‌داری داد که در قرارداد ذکر شده است که با وجود خریداری

برای ملک، گلوریا ایوانز باید ظرف سی روز خانه را خالی کند. از طرفی هم ربه کا می توانست جاهایی دیگر را به او نشان بدهد و مطمئن بود می تواند جایی را پیدا کند که گلوریا اجاره اش را ماهانه بپردازد. آن زن گفته بود که فقط به سه ماه زمان برای اتمام کتابش نیاز دارد. در ضمن مقداری از پولش هم به او برگردانده می شد چون دیگر تمام سال را در آن ملک نمی ماند.

گلوریا ایوانز با اولین زنگ تلفن را جواب داد. صدایش به وضوح ناراحتی اش را از این مزاحمت نشان می داد: «بله؟»

ربه کا در دل گفت: من خبرهای خوب و خبرهای بدی برایت دارم. بعد نفسی عمیق کشید و شروع کرد به توضیح دادن ماجرابی که در پیش بود. گلوریا ایوانز پرسید: «این یکشنبه؟ شما می خواهید این یکشنبه مردم را برای تماشا به اینجا بیاورید؟»

ربه کا اضطراب و نگرانی کاملاً واضح گلوریا را در صدایش تشخیص داد و گفت: «خانم ایوانز، من می توانم به شما خانه های دیگری نشان بدهم که مدرن تر از این یکی باشند و با نحوه ی پرداخت اجاره ی ماهانه، شما مبلغ قابل توجهی پول پس انداز می کنید.»

گلوریا ایوانز پرسید: «این آدم ها روز یکشنبه چه ساعتی می خواهند به اینجا بیایند؟»

«بعد از ساعت یک بعد از ظهر.»

«می فهمم. زمانی که می خواستم اجاره ی یک سال این خانه را فقط برای استفاده ی سه ماه به شما بدهم، چیزی در مورد بردن و آوردن مردم به این خانه نگفتید.»

«خانم ایوانز، این مورد خیلی واضح در قرارداد نوشته شده.»

«من در این مورد از شما سؤال کردم. شما در جواب من گفتید که لازم نیست نگران این قضیه باشم چون کسی در مدت این سه ماهی که من

اینجا خواهم بود این طرف‌ها نمی‌آید. شما به من گفتید بازار تا نزدیکی‌های ماه ژوئن کساد است.»

«راستش من همین‌طور تصور می‌کردم. اما سای اونز خانه را بدون این شرط در قرارداد به شما اجاره نمی‌داد.»

ریه‌ها متوجه شد که دارد با خودش صحبت می‌کند. گلوریا ایوانز تلفن را قطع کرده بود. او در دل گفت: خیلی بد شد. و دوباره گوشی تلفن را برداشت تا به سای اونز اطلاع بدهد که برای مزرعه‌اش مشتری پیدا شده است.

عکس‌العمل آقای اونز همانی بود که ریه‌ها تصور کرده بود. او گفت: «ریه‌ها، تو که برای آنها مشخص کردی که من پنج سنت هم از قیمتم پایین نمی‌آیم، مگر نه؟»

ریه‌ها جواب داد: «البته که به آنها گفته‌ام.» بعد در دل اضافه کرد: آدم دندان‌گرد و طمعکارا

کارآگاه والی جانسون نگاهی به کارت‌پستال چروک‌شده‌ای انداخت که نوبی گریسوم در دستانش گرفته بود، و پرسید: «چرا خیال می‌کنید که دخترتان این کارت را برای‌تان ننوشته؟»

«من نگفتم که او این را ننوشته. همان‌طور که به شما گفتم، یک‌هوا به ذهنم رسید چون این کارت چاپ شده است، نکند کسی بلایی سر او آورده و خواسته از این طریق نشان بدهد که او هنوز زنده است. گلوری دستخط خیلی خوبی دارد و بسیار درشت می‌نویسد. حالا با توجه به اتفاقاتی که افتاده، به این فکر افتادم که شاید اصلاً او این کارت را نفرستاده باشد.»

جانسون پرسید: «شما گفتید که این کارت را شش ماه پیش دریافت کرده‌اید، درست است؟»

«بله، درست است. و شما هیچ‌وقت نخواستید ولی گمان می‌کنم شاید عقیده‌ی بدی نباشد اگر اثر انگشتی را که روی این کارت وجود دارد بررسی کنید.»

«آقای گریسوم، چند نفر به این کارت دست زده‌اند؟»

«دست زده‌اند؟ نمی‌دانم. من این کارت را به بعضی از دوستانم در تکراس و همین‌طور به دخترانی که اینجا با او زندگی می‌کردند، نشان دادم.»

«آقای گریسوم، البته ما می‌توانیم اثر انگشت‌ها را بررسی کنیم، ولی از همین الان به شما می‌گویم چه دخترتان کارت را فرستاده باشد و چه شخص دیگری این کار را انجام داده باشد، ما نمی‌توانیم اثر انگشت همه‌ی افراد را روی کارت تشخیص بدهیم. درباره‌اش فکر کنید! شما کارت را به دوستان گلوری در تکراس و دوستانش در اینجا نشان داده‌اید. قبل از اینکه به دست شما برسد، چند تا از کارمندهای اداره‌ی پست آن را لمس کرده‌اند. با این حساب افراد زیادی بوده‌اند که به این کارت دست زده‌اند.»

توبی عکس‌های گلوریا را در گوشه‌ای از میز جانسون دید، به عکس اشاره کرد و گفت: «اتفاقی برای دخترم افتاده. من این را می‌دانم.» سپس با صدایی فریادمانند ادامه داد: «شما با بارتلی لانگ تماس گرفتید، با همان مردی که او را با خودش به خانه‌ی بیرون از شهرش می‌برد؟»
«من کارهای دیگری هم برای انجام دادن داشته‌ام، آقای گریسوم، ولی به شما اطمینان می‌دهم که یکی از اولویت‌های کاری من تماس گرفتن با او است.»

توبی گفت: «هیچ اطمینانی به من ندهید، کارآگاه جانسون. من هیچ جا نمی‌روم تا اینکه شما تلفن را بردارید و با بارتلی لانگ قرارملاقات بگذارید. اگر پروازم را هم از دست بدهم اشکالی ندارد، چون می‌خواهم اینجا بنشینم تا شما این مرد را ببینید. اگر می‌خواهید من را بازداشت کنید، اشکالی ندارد. شما باید همین الآن این کار را بکنید. من این اداره‌ی پلیس را تا شما به دیدن بارتلی لانگ نروید، ترک نمی‌کنم. و به آنجا نروید و از او بابت این مزاحمت عذرخواهی نکنید و نگوئید پدر این دختر دیوانه است. مقتدرانه به آنجا بروید و از او اسامی افراد دیگری را که دخترم را برای کار به آنها معرفی کرده بخواید و آنها را پیدا کنید، شاید اطلاعاتی در مورد گلوریا داشته باشند.»

جانسون فکر کرد: مرد بیچاره. دلم نمی‌آید قلبش را بشکنم و بگویم که به احتمال زیاد دخترش حالا یک حرفه‌ای تمام‌عیار شده و معلوم نیست کجا می‌شود پیدایش کرد.

به جای این حرف، او گوشی تلفن را برداشت و شماره‌ی بارتلی لانگ را گرفت. وقتی تلفنچی جواب داد، جانسون خودش را معرفی کرد و گفت: «آقای لانگ در دفترشان هستند؟ مآله‌ی خیلی مهمی پیش آمده و من باید همین الآن با ایشان صحبت کنم.»

تلفنچی شروع کرد: «مطمئن نیستم ایشان در دفترشان باشند.» جانسون فکر کرد: اگر این دختره از بودن او در دفترش مطمئن نیست، به این معنی است که او آنجاست.

جانسون منتظر شد و یک دقیقه‌ی بعد تلفنچی دوباره پشت خط آمد و گفت: «متأسفانه آقای لانگ همین الآن دفترشان را ترک کردند. خوشحال می‌شوم اگر بتوانم پیغام‌تان را به او برسانم.»

جانسون با لحنی محکم گفت: «متأسفانه خیال ندارم پیغامی برایش بگذارم. هر دوی ما می‌دانیم که بارتلی لانگ در دفترش است. من بیست دقیقه‌ی دیگر آنجا هستم. درواقع خیلی ضروری است که الآن ایشان را ببینم. پدر بریتانی لامونت اینجا نشسته و احتیاج دارد چیزهایی در مورد ناپدید شدن دخترش بداند.»

تلفنچی گفت: «لطفاً یک دقیقه گوشی را نگه دارید...» بعد از مدت زمان کوتاهی دوباره برگشت و گفت: «اگر بتوانید همین الآن بیایید آقای لانگ منتظرتان می‌ماند.»

«خیلی هم خوب است.» جانسون گوشی تلفن را سر جایش گذاشت و دلسوزانه به تویی گریسوم نگاه کرد. خستگی و فرسودگی در چشمانش موج می‌زد و چروک‌های صورتش را عمیق‌تر نشان می‌داد. او رو به پیرمرد گفت: «آقای گریسوم، رفتن و برگشتن من چند ساعتی طول می‌کشد. بهتر

است بروید بیرون و چیزی بخورید، بعد دوباره برگردید. گفتید پروازتان چه ساعتی است؟»

«ساعت پنج.»

«الآن تازه ساعت دوازده شده. بعد از اینکه از پیش بارتلی لانگ برگشتم و نتیجه را به شما گفتم، می‌توانم یک نفر را بفرستم تا شما را به فرودگاه لاگوناردیا برساند. من دارم می‌روم با بارتلی حرف بزنم و بعد همان‌طور که شما پیشنهاد کردید، اسامی افرادی را که او ادعا می‌کند در خانه‌اش با گلوری آشنا شده‌اند، بگیرم. اما ماندن شما در نیویورک چیزی را تغییر نمی‌دهد. شما به من گفتید که قرار است شیمی‌درمانی شوید. نمی‌توانید از این کار طفره بروید. خودتان هم خیلی خوب این را می‌دانید.»

تویی یک‌دفعه احساس ضعف کرد. پیاده‌روی طولانی و هوای سرد برایش خیلی سنگین بود. هرچند لذت زیادی هم برده بود. حالا حسابی گرمسینه بود. گفت: «گمان می‌کنم حق با شماست. یک شعبه‌ی مک دونالد همین نزدیکی بود.» با لبخندی از روی خوش‌اخلاقی اضافه کرد: «شاید خودم را به یک همبرگر دوبله مهمان کنم.»

«عقیده‌ی خیلی خوبی است.» جانسون این حرف را زد و در همان حال از جا بلند شد عکس‌های گلوریا را از روی میز برداشت تا آنها را همراه خود ببرد.

گریسوم با لحنی عصبانی گفت: «شما احتیاجی به این عکس‌ها ندارید. این مرد می‌داند گلوریا چه شکلی است. باور کنید که می‌داند.»
والی جانسون سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد و گفت: «شما درست می‌گویید. اما من این عکس‌ها را با خودم می‌برم تا شاید بتوانم آنها را به کسانی که در خانه‌ی لانگ با گلوریا آشنا شده‌اند، نشان بدهم.»

«من یکی دو ساعتی بیرون می‌روم.» کوین ویلسون این حرف را به منشی‌اش لوئیز زد و هیچ اهمیتی به قیافه‌ی کنجکاو او نداد. کوین می‌دانست بعد از بحثی که بر سر زان مورلند داشتند، لوئیز دیگر در این مورد اعصابش را خرد نمی‌کند. همچنین می‌دانست بعد از این اگر قبض رسید ضیافت ناهاری را به او بدهد، لوئیز دقت خواهد کرد که آن ناهار به حساب مشتری خورده شده است یا باید از حساب شخصی خود او برداشت شود.

امروز صبح دو دفعه‌ی دیگر تحویل بار انجام شده بود. یکی از آنها کاغذهای دیواری بود و دیگری بسته‌های بزرگی که چراغ‌های رومیزی در آن قرار گرفته بود.

لوئیز می‌خواست یک سؤال دیگر هم بکند، و پرسید: «می‌خواهید سفارش‌های دیگر زان مورلند را در آپارتمانی که بزرگ‌تر است بگذاریم؟ منظورم این است با نگاهی که به آنها انداختم، متوجه شدم بعضی از آنها مربوط به آپارتمان میانی است.»

کوین گفت: «همه را یک جا نگه‌دار.» و همزمان دستش را دراز کرد تا بادگیرش را بردارد.

لوئیز کمی تردید کرد ولی گفت: «کوین، می‌دانم دارم از حد خودم تجاوز می‌کنم، ولی حاضرم شرط ببندم که تو الآن می‌خواهی به دفتر زان

مورلند بروی. به عنوان یک دوست، از تو خواهش می‌کنم خودت را وارد ماجراهای این دختر نکن. منظورم این است که می‌دانم او خیلی جذاب است. هرکسی به راحتی این را متوجه می‌شود، اما او از نظر ذهنی بیمار است. امروز صبح که می‌خواسته به اداره‌ی پلیس برود، به خبرنگاران گفته پسرش زنده است. اگر او این موضوع را می‌داند، پس می‌داند بچه‌اش کجاست و خودش را مدت دو سال درگیر مسأله‌ی بزرگی کرده. در اینترنت ویدئوهای زیادی در این مورد وجود دارد که مربوط به روز بعد از گم شدن پسرش است. او را با یک کالسکه‌ی خالی در سترال پارک نشان می‌دهند. به راحتی می‌شود تشخیص داد او همان زنی است که در عکس‌های آن گردشگر انگلیسی وجود دارد.»

لوئیز نفسش را حبس کرد.

کوین با لحنی یکنواخت پرسید: «چیز دیگری هم هست؟»

لوئیز شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «می‌دانم که تو از دست من عصبانی هستی. من تو را برای این کار سرزنش نمی‌کنم. اما به عنوان منشی‌ات، به عنوان یک دوست، هیچ دلم نمی‌خواهد ببینم لطمه خورده‌ای. هر ارتباطی با این زن و مشکلاتش تو و زندگی حرفه‌ای‌ات را تحت تأثیر قرار می‌دهد.»

«لوئیز، من خودم را درگیر نمی‌کنم. به‌ات می‌گویم که کجا می‌خواهم بروم. بله، به دفتر الکساندرا مورلند می‌روم. من با دستیارش که به نظر پسر خوبی می‌آمد، صحبت کردم. دلم می‌خواهد این قضیه را خیلی دوستانه حل کنم. من از بارتلی لانگ خوشم نمی‌آید. وقتی او زنگ زد، تو شنیدی که چه گفت. او مثل گربه‌ای است که بک قناری را خورده باشد، صرفاً با این تصور که من به ذهنم هم خطور نمی‌کند الآن با زان مورلند کاری داشته باشم.»

کوین دستش را برای باز کردن در پیش برد، ولی برگشت و گفت: «من

کار هر دوی آنها را بررسی کرده‌ام و راستش کارهای زان را بیشتر می‌پسندم. همان‌طور که زان اشاره کرد، بارتلی لانگ به این اهمیت نمی‌دهد که خانه حس گرم خانه را به بیننده منتقل کند. همه‌ی اینها به معنای آن نیست که من زان مورلند را برای این کار استخدام کرده‌ام. ولی شاید از ابزار و طرح‌های او استفاده کنم و یکی دیگر را برای اجرای طرح‌های او بیاورم. حالا همه چیز برایت روشن شد؟»

لویز کرک نتوانست جلوی حرفی حرفی را که از دهانش بیرون پرید، بگیرد: «بله، روشن است، ولی آیا منطقی هم هست؟»



جاش خودش را برای ملاقات با کوین ویلسون آماده کرده بود. می‌دانست که چه چیزهایی می‌خواهد به او بگوید. او و زان اعتقاد داشتند که یک نفر رمز کامپیوتر آنها را به دست آورده و از این طریق کارهای زیادی انجام داده است و به محض اینکه بتوانند وجود این فرد را به اثبات برسانند، از فرستندگان کالاها می‌خواهند که همه چیز را برگردانند.

جاش فکر کرد: این کارها فقط اتلاف وقت است. زان همه‌ی این سفارش‌ها را از کامپیوتر شخصی خودش داده. هیچ فرد دیگری وجود ندارد. چه کس دیگری هست که به این خوبی بداند باید چه چیزهایی را سفارش بدهد؟

زنگ تلفن به صدا درآمد. نگهبان ورودی بود که ورود کوین ویلسون را اعلام می‌کرد و می‌خواست ببیند می‌تواند او را بالا بفرستد؟



کوین نمی‌دانست چه چیزی در انتظارش است. اصلاً انتظار نداشت دفتر طراح داخلی، زان مورلند را به این کوچکی و پوشیده از تخته‌های فرشی که از کف تا سقف روی هم انبار شده بود، ببیند. کوین متوجه شد که وسایل دفتر را تا حد ممکن به یک طرف کشانده‌اند تا جا برای این

وسایل باز شود. از دیدن جاش گرین هم شوکه شد. خیال نمی‌کرد او این قدر جوان باشد. وقتی جاش خودش را معرفی کرد و دستش را برای دست دادن با کوین به طرف او دراز کرد، کوین در دل گفت: بیشتر از بیست و چهار - پنج سال ندارد.

کوین با نگاهی به نامی که روی لوله‌های فرش نوشته شده بود، گفت: «همه‌ی این وسایل هم برای آپارتمان‌های من هستند؟»
جاش گفت: «بله، آقای ویلسون.»

«احتیاجی نیست با من این قدر رسمی باشی. می‌توانی من را کوین صدا بزنی.»

«خیلی خوب، کوین. این اتفاقی است که افتاده. یک نفر به اطلاعات کامپیوتر زان دسترسی پیدا کرده و همه‌ی این سفارش‌ها را داده. این تنها توضیحی است که می‌توانم بدهم.»

کوین پرسید: «می‌دانی که امروز صبح ما سه محموله‌ی بار هم در محل آپارتمان‌ها تحویل گرفتیم؟» و وقتی قیافه‌ی متعجب مرد جوان را دید، اضافه کرد: «انگار تو از این موضوع بی‌خبر بودی، درست است؟»
«درست است. نمی‌دانستم.»

«جاش. می‌دانم که زان امروز صبح به همراه وکیلش به اداره‌ی پلیس رفته. گمان می‌کنی زود برگردد؟»
«نمی‌دانم.» جاش این جواب را داد و هیچ تلاشی برای پنهان کردن نگرانی‌اش نکرد.

کوین پرسید: «چند وقت است با او کار می‌کنی؟»
«تقریباً دو سال.»

«من زان را برای طراحی داخلی آپارتمان‌هایم در نظر گرفتم چون قبلاً نمونه‌ی کار او را در خانه‌ای در دارین^۱ کانتیکت و همین‌طور آپارتمانی در

خیابان پنجاهم دیده بودم. در واقع دو کار جداگانه که او شش ماه پیش تزئینش را تمام کرده بود.»

«حتماً منظورتان خانهای کمپیون^۱ و آپارتمان لایونز^۲ است.»

کوین پرسید: «تو هم در طراحی این خانه‌ها شرکت داشته‌ای؟»
جاش از خودش پرسید که آخر این مکالمه به کجا ختم می‌شود، و جواب داد: «بله، من هم در آن کارها شرکت داشتم. زان طراح اصلی بود و من هم دستیارش بودم. از آنجا که هر دو کار را همزمان انجام می‌دادیم، به نوبت می‌رفتم سر هر کار. یک روز او و یک روز من.»

کوین گفت: «می‌فهمم.»

او از این مرد جوان خوشش می‌آمد. خیلی راحت حرف‌هایش را می‌زد. مشکل زان مورلند هم هرچه بود، او همان طرحی را کشیده بود که برای آن آپارتمان‌ها مناسب بود. از طرفی هم کوین دوست نداشت با بارتلی لانگ وارد معامله شود. تازه کارش را هم خیلی نمی‌پسندید. حالا هم زمانی باقی نمانده بود تا از طراحان دیگر دعوت کند طرح‌هایشان را برای او بفرستند. همین الآن هم هیأت‌مدیره در مورد تأخیری که در روند ساخت و تحویل آپارتمان‌ها به‌وجود آمده بود، شکایت داشت.

در پشت سر کوین باز شد و او رویش را برگرداند. زان مورلند به همراه مرد مسنی که او حدس می‌زد وکیل زان باشد، وارد دفترش شد. زان لبش را گزید و سعی کرد تا دوباره به حق‌نیفتد. چشمانش از شدت گریه متورم شده بود و اشک‌هایش همچنان بر روی گونه‌هایش می‌ریخت.

کوین فهمید موقعیت مناسبی نیست. به جاش نگاه کرد و گفت: «من با کارخانه‌ی فرش استار تماس می‌گیرم و از آنها می‌خواهم که تمام این وسایل را به کارلتون پلیس منتقل کنند. اگر محموله‌ی دیگری در این مورد برای‌تان رسید، آن را قبول نکنید و مستقیم به همان‌جا بفرستید. بعداً با

هم صحبت می‌کنیم.»

زان پشتش را به کوین کرده بود. کوین می‌دانست زان از اینکه در این وضعیت با او روبه‌رو شده است، خجالت‌زده است. برای همین بدون اینکه کلمه‌ای با زان حرف بزند، از دفتر او بیرون آمد. اما تمام مدتی که جلوی در آسانسور منتظر ایستاده بود، دوست داشت برگردد و دستش را برای همدردی دور شانه‌ی زان حلقه کند.

کوین به تلخی فکر کرد: عقل و احساس.

در آسانسور باز شد و کوین در دل گفت: صبر کن تا لوئیز بفهمد که من

چه کاری کرده‌ام!

ملیسا با خشمی فزاینده به پیغام تد در مورد رد جایزه‌ی پنج میلیون دلاری‌اش به صورت مستقیم برای کسی که متیو را پیدا کند و اهدای آن به سازمان بچه‌های گمشده، گوش داد.

از دستیار شخصی‌اش بتینا^۱ پرسید: «یعنی این را جدی گفته؟»
بتینا زنی چهل‌ویک ساله و بسیار باهوش با موهای سیاه براق بود که در بیست سالگی از ورمونت^۲ به نیویورک آمده بود تا خواننده شود. اما خیلی زود متوجه شده بود که علی‌رغم صدای خوبش، نمی‌تواند به دنیای موسیقی راه پیدا کند. در عوض دستیار شخصی کسی شده بود که در ستون شایعات مقاله می‌نوشت. ملیسا متوجه کارایی او شده و به همین دلیل پول بیشتری به او پیشنهاد کرده بود تا برای وی کار کند. بتینا به تازگی همکاری‌اش را با روزنامه‌نگاری که می‌خواست از طریق او زندگی‌اش را بگذراند، قطع کرده بود.

حالا احساسات بتینا میان سهیم شدن با بیزاری تد از ملیسا و عشق به هیجان زندگی در کنار ستاره‌ای بزرگ در نوسان بود. زمان‌هایی وجود داشت که ملیسا حال و هوای خوبی داشت و دست و دل‌باز می‌شد. این جور وقت‌ها شاید یکی از کیف‌های گران‌قیمتی را که فقط ستارگان سینما می‌توانستند از آنها داشته باشند، به او هدیه می‌داد در حالی که آن را

1. Bettina

2. Vermont

برای خودش خریده بود.

از ساعت نه صبح که بتینا وارد آپارتمان ملیسا شده بود، فهمیده بود که روزی طولانی و خسته کننده در پیش رو خواهد داشت. ملیسا بلافاصله از بتینا بابت اینکه از او پرسیده بود منظورش از جایزه‌ای برای زنده برگرداندن متیو چیست، عصبانی شده بود.

ملیسا گفت: «منظورم از زنده برگرداندن چیست؟ تقریباً همه‌ی مردم معتقدند که بچه تا به حال مرده. حالا چرا من از این قضیه به نفع خودم استفاده نکنم؟ تازه خیلی هم برایم آب نمی‌خورد!»

واکنش منفی تد اعصاب ملیسا را به هم ریخته بود. سپس زمانی که تد پیغام گذاشته بود تا او پول را به سازمان بچه‌های گمشده اهدا کند، دوباره خودش به جوش آمده بود. او به بتینا گفت: «تد دیوانه شده؟ پنج میلیون دلار به یک سازمان خیریه اهدا کنم؟»

بتینا از تد خوشش می‌آمد. می‌دانست تد برای تبلیغات ملیسا زحمت می‌کشد. برای همین گفت: «خیال نمی‌کنم که او دیوانه باشد. شاید به نظر او این کار تو را خیلی بخشنده‌تر جلوه می‌دهد. ولی تو باید این چک را جلوی دوربین خبرنگارها بنویسی.»

ملیسا پرخاش‌کنان گفت: «من این کار را نمی‌کنم.» و موهای بلوندش را که تا نزدیکی کمرش می‌رسید، به عقب انداخت.

بتینا گفت: «بین ملیسا، من اینجا هستم تا هر کاری که دوست داشته باشی برایت انجام بدهم. اما تد حق دارد. از زمانی که تو و تد با هم جلوی عموم مردم ظاهر شده‌اید، تو اعلام کردی که معتقدی یک کودک آزار پسر او را دزدیده و کشته. حالا با دادن این پیشنهاد و اعلام جایزه‌ات برای زنده برگرداندن متیو، خبرها و شایعه‌های بیخودی را برای خودت در اخبار شبانه و اینترنت درست می‌کنی.»

«بتینا، من اصرار دارم که این کار را بکنم. به یک روزنامه زنگ بزن و

یک قرار برای ساعت یک بعد از ظهر فردا ترتیب بده. خودم دقیقاً می دانم باید چه چیزی بگویم. می گویم اینکه همیشه معتقد بوده ام متیو زنده نیست، به طور قطع تد کارپنتر، پدر متیو و نامزد فعلی ام را خیلی اذیت کرده ام. شاید این پیشنهاد باعث شود کسی از جایش بلند شود و قدم جلو بگذارد، کسی که شاید یکی از اقوام یا دوستانش دارد متیو را به عنوان بچه ی خودش بزرگ می کند.»

بتینا پرسید: «و اگر کسی قدم جلو گذاشت، تو آماده ای چکی به این مبلغ برایش بنویسی؟»

«حتمت نباش. اول از همه اینکه به احتمال زیاد آن بچه ی بیچاره مرده. در ثانی، اگر کسی از این موضوع اطلاع داشته و تا به حال پا پیش نگذاشته تا خبری از او بدهد، شریک جرم محسوب می شود و نمی تواند از زیر بار مجازات شانه خالی کند. فهمیدی؟ همه فکر می کنند که من چه قلب رئوف و مهربانی دارم و در سرتاسر دنیا اسم ملیسا نایت بر سر زبان ها می افتد.»

آنها در اتاق نشیمن آپارتمان ملیسا در منطقه ی سنترال پارک غربی نشسته بودند. بتینا قبل از اینکه جوابی به ملیسا بدهد، از جایش بلند شد و از پنجره نگاهی به پارک انداخت. در دل گفت: همه چیز از آنجا شروع شد. در یک بعد از ظهر آفتابی یکشنبه در ماه ژوئن دو سال پیش. اما ملیسا حق دارد. به احتمال زیاد پسر کوچولو تا به حال مرده. این کار یک تبلیغات مؤثر و بی هزینه برای او خواهد بود.

«خوب ما به قفس مورلند ضربه‌هایی زده‌ایم.» بیلی کالینز این را گفت و با حالتی از رضایت به همکارش جنیفر دین که داشت با سروصدا ساندویچ گوشت دودی شده‌اش را همراه با قهوه می‌جوید، نگاهی انداخت. آنها در کافه‌ی مورد علاقه‌شان در خیابان کلمبوس^۱ نشسته بودند. کارآگاه دین قبل از اینکه جواب بدهد، آخرین گاز را به اولین نصفه‌ی ساندویچش زد و گفت: «چیزی که من را نگران می‌کند این است که این پرونده خیلی بی‌نقص است. آیا حرف مورلند را که می‌گوید صدای میتو را در رؤیایش شنیده، باور می‌کنی؟ خیال نمی‌کنی که او تلفنی با میتو حرف می‌زده؟»

بیلی کالینز فاطمانه گفت: «تلفنی یا در رؤیایش، مورلند می‌گوید مطمئن است که بچه‌اش زنده است و من هم این حرف را باور می‌کنم.» مکثی کرد و ادامه داد: «سوال این است که پسرک کجاست. و اینکه چه کسی با ترس و وحشت او را با این همه جارو جنجالی که این پرونده به راه انداخته، پیش خودش نگه داشته. من می‌خواهم یک فنجان دیگر قهوه بگیرم. تو هم می‌خواهی؟»

«نه. امروز به اندازه‌ی کافی کافئین وارد بدنم شده. بهتر است من زنگ بزنم ببینم الویرا میهان برگشته یا نه. شوهرش می‌گفت حتماً تا حالا دیگر

کارش در آرایشگاه تمام شده.»

الویرا خودش جواب تلفن را داد و محتاطانه گفت: «خواهش می‌کنم، می‌توانید به اینجا بیایید، اما نمی‌دانم که می‌توانم کمکی بکنم یا نه.» مکشی کرد و ادامه داد: «من و همسر من از یک سال و نیم پیش که زان مورلند آپارتمانمان را تزیین کرد، دوستان خیلی خوبی با او شده‌ایم. این قضیه بعد از ناپدید شدن پسرش بود. او زن جوان فوق‌العاده‌ای است و من خیلی دوستش دارم.»

«چرا ما همین الآن پیش شما نیاییم؟ الآن ما خیلی به شما نزدیک هستیم.» وقتی جنیفر دین این را گفت، بیلی کالینز هم با فنجان دیگری قهوه به سر میز برگشت.

ده دقیقه‌ی بعد، آنها خودروشان را در راه اتومبیل‌رو دایره‌ای شکل جلوی در ساختمانی که آپارتمان الویرا در آن قرار داشت، پارک کردند. آنجا به قدر کافی وسیع بود که خودروهای دیگر به راحتی بتوانند رد شوند و وقتی هم نگهبان دید که بیلی کارت شناسایی اداره‌ی پلیس را پشت شیشه‌ی جلو داشبورد گذاشت، دیگر اعتراضی نکرد و گفت: «خانم میهان گفتند وقتی شما آمدید یگراست بالا بروید. شماره‌ی آپارتمان آنها شانزده است.»

وقتی آسانسور در حال بالا رفتن بود، جنیفر از بیلی پرسید: «می‌دانستی که بعضی از همکاران ما الویرا میهان را می‌شناسند؟» مکشی کرد و در ادامه‌ی حرفش گفت: «او خدمتکاری بوده که در مسابقه‌ی بخت‌آزمایی جایزه‌ی خیلی بزرگی برده و بعد پلیس مخفی تازه کار شده. حتی کتابی هم در این مورد نوشته.»

آسانسور در طبقه‌ی شانزدهم ایستاد و همزمان بیلی گفت: «فقط همین را کم داشتیم که یک پلیس مخفی تازه کار هم خودش را وارد این بازی کند.»

اما به هر حال بعد از دو دقیقه که او در خانه‌ی الویرا و ویلی بود، مثل هر کسی که آنان را ملاقات می‌کرد، احساس کرد که انگار عمری است با هم دوست هستند.

ویلی میهان او را به یاد عکس‌های پدر بزرگش می‌انداخت؛ مردی درشت اندام با موهایی یکدست سفید که تمام عمرش را به عنوان پلیس کار کرده بود. الویرا که موهایش را رنگ کرده بود، شلوار و ژاکت گرمکن به تن داشت. بیلی می‌دانست آنها دیگر لباس‌هایشان را از مغازه‌های دست دوم فروشی و مغازه‌هایی که می‌شد در آنها حسابی چانه زد، نمی‌خرند. ولی هنوز هم طرز لباس پوشیدن الویرا مثل خدمتکاری بود که خانه‌ی مردم را برای به دست آوردن مقداری پول تمیز می‌کرد.

بیلی از اینکه جنیفر دعوت الویرا را برای خوردن یک فنجان قهوه قبول کرد، متعجب شد. این کاری نبود که معمولاً انجام می‌دادند، اما فکر کرد عاقلانه نیست در همین ابتدای کار دشمنی الویرا را برای خودش بخرد. الویرا کسی بود که پشت تلفن گفته بود یکی از دوستان نزدیک زان مورلند است و بیلی فکر کرد که احتمالاً مدافع و پشتیبان او هم خواهد بود.

و چند دقیقه‌ی بعد که الویرا تأکید کرد قلبش از دیدن رنجی که زان بعد از گم شدن پسرش منحل شده شکسته است، بیلی فکر کرد که در این یک مورد حق با او بوده است.

الویرا دلسوزانه گفت: «من این جور آدم‌ها را خوب می‌شناسم. بعضی چیزها هست که آدم نمی‌تواند در آنها تظاهر کند. رنجی که در چشمان این زن جوان وجود داشت، من را به گریه می‌انداخت.»

جنیفر دین به آرامی پرسید: «آیا او زیاد در مورد متیو با شما صحبت می‌کرد؟»

«بگذارید این جوری بگویم که ما هیچ وقت به طور مستقیم در این مورد

با هم حرف زدیم. من در روزنامه‌ی نیویورک گلوب مقاله می‌نویسم و در زمان ناپدید شدن متیو مقاله‌ای در این مورد نوشتم و تقاضا کردم کسی که بچه را برده، خودش را جای والدین بچه بگذارد و بفهمد که آنها چه حالی دارند. من پیشنهاد کردم که شخص رباینده، متیو را به یک محل عمومی مثل مرکز خرید بیاورد تا مأموران امنیتی بتوانند او را پیدا کنند، بعد به پسرک بگویند چشمانش را ببندد و تا ده بشمارد و بعد به طرف مأمور امنیتی مستقر در مرکز خرید برود و اسمش را بگوید تا او مادرش را برایش پیدا کنند.»

بیلی معترضانة گفت: «متیو در آن زمان فقط سه سال داشته. بچه‌های زیادی نیستند که در این سن بتوانند تا ده بشمارند.»

الویرا در جواب گفت: «من در روزنامه خوانده بودم که مادرش گفته بود بازی مورد علاقه‌ی متیو قایم‌باشک است. در واقع یکی از دفعاتی که در مورد متیو حرف زدیم، زان به من گفت زمانی که پلیس با او تماس گرفته، همه‌اش آرزو می‌کرده که متیو خودش از کالسکه‌اش بیرون آمده و جایی قایم شده باشد و شاید در آن زمان خیال می‌کرده دارد با تیفانی قایم‌باشک بازی می‌کند.»

الویرا مکثی کرد و سپس ادامه داد: «زان می‌گفت که متیو می‌تواند تا پانزده بشمارد. این طور که معلوم است متیو بچه‌ی خیلی باهوشی بوده.» جنیفر دین پرسید: «خانم میهان، آیا عکس‌های خانم مورلند را که در حال بلند کردن بچه‌اش از داخل کالسکه در پارک است، در اخبار یا روزنامه‌های امروز صبح دیده‌اید؟»

الویرا محتاطانه گفت: «من عکس‌های زنی را دیدم که خیلی شبیه زان است و بچه‌ای را از کالسکه برمی‌دارد.»

بیلی کالینز پرسید: «خانم میهان، شما گمان نمی‌کنید که او خود زان مورلند باشد؟»

«ای کاش من را الویرا صدا بزنید. همه این کار را می‌کنند.»
کالینز در دل گفت: دارد وقت‌کشی می‌کند.

الویرا شروع کرد: «بگذارید این جوری بگویم؛ بی‌شک به نظر می‌رسد که زن توی عکس‌ها خود زان باشد. من خیلی از فناوری سر در نمی‌آورم، اما می‌دانم که امروزه خیلی پیشرفت کرده. شاید آن عکس‌ها را دستکاری کرده باشند. فقط می‌دانم که زان مورلند خیلی عذاب کشیده. دیشب اینجا بود و مثل کوهی از غم اینجا نشسته بود. می‌دانم که زان دوستانی در اینجا و خارج از کشور دارد که برای گذراندن تعطیلات از او دعوت می‌کنند. اما او فقط در خانه‌اش می‌ماند. تحمل بیرون رفتن را ندارد.»

جنیفر پرسید: «می‌دانید در کدام کشورها دوستانی دارد؟»

الویرا گفت: «خوب، آنها اهل کشورهایی هستند که او با والدینش در آنجا زندگی می‌کرده. می‌دانم که یکی از آنها اهل آرژانتین است و دیگری در فرانسه زندگی می‌کند.»

ویلی وسط حرفش پرید: «او می‌دانید که والدینش در زمان تصادف در ایتالیا زندگی می‌کردند.»

بیلی کالینز می‌دانست که اطلاعات بیشتری نمی‌تواند از ویلی و الویرا میهان در بیاورد. آنها می‌دانستند که زن داخل عکس‌ها زان مورلند است ولی نمی‌خواستند چیزی در این مورد بگویند. بنابراین کالینز به قصد رفتن از جا بلند شد.

الویرا گفت: «کارآگاه کالینز، قبل از اینکه از اینجا بروید، باید بدانید حتی اگر آن عکس‌ها واقعی باشند و زان مورلند پسرش را از کالسکه درآورده باشد، خودش نمی‌داند این کار را کرده. من روی این حرفم قسم می‌خورم.»

کالینز پرسید: «یعنی می‌خواهید بگویند ممکن است که او دچار اسکیزوفرنی و چند شخصیتی باشد؟»

الویرا گفتم: «نمی دانم. خودم هم مطمئن نیستم. فقط می دانم که زان نقش بازی نمی کند. در ذهن او بچه اش گم شده. من می دانم که او پول زیادی بابت استخدام کارآگاهان خصوصی خرج کرده تا رد پایی از متیو پیدا کنند. اگر او نقش بازی می کرد، این کارها را انجام نمی داد. ولی کاملاً مشخص است که او این کار را نمی کند.»

«یک سؤال دیگر، خانم میهان... او، ببخشید، الویرا... زان مورلند در مورد پدر روحانی آیدین او براین برای ما حرف زد. آیا شما او را می شناسید؟»

«او، بله. او یکی از دوستان خیلی خوب من است. او در کلیسای سنت فرانسیس در خیابان سی و یکم انجام وظیفه می کند. زان دیشب او را در خانه ی ما دید. زمانی که پدر آیدین وارد شد، زان آماده می شد که برود. پدر آیدین او را نگه داشت تا برایش دعا بخواند و گمان می کنم این دعا کمی او را آرام کرد.»

«خانم مورلند هیچ وقت پیش از این پدر آیدین را ندیده بود؟»
 «نه، خیال نمی کنم. فقط می دانم که زان دوشنبه شب برای روشن کردن شمع به همان کلیسا رفته بود. پدر آیدین در کلیسای پایینی مشغول شنیدن اعترافات بود.»

بیلی پرسید: «زان مورلند هم برای اعتراف به آنجا رفته بود؟»
 «او، من نمی دانم، و البته در این مورد هم نپرسیدم. ولی شاید برای تان جالب باشد که بدانید من به چشم خودم مردی را دیدم که حرکاتش مسخره یا غیرعادی به نظر می رسید. منظورم این است که او جلوی محراب زانو زده بود و صورتش را با دستانش پوشانده بود. اما زمانی که پدر آیدین از اتاق اعتراف بیرون آمد، آن مرد از سر جایش پرید و چشمانش را تا زمانی که پدر آیدین از نظر دور شد، از او برنداشت.»
 «در آن زمان خانم مورلند هنوز در کلیسا بود؟»

الویرا قاطعانه گفت: «نه، من صرفاً می‌دانم او آنجا بوده چون دیروز صبح به کلیسا رفتم و از پدر آیدین خواستم تا برای رفع هرگونه شک و شبهه‌ای فیلم‌های دوربین‌های امنیتی را با هم مرور کنیم. می‌خواستم ببینم آیا می‌توانم بفهمم آن مرد مزاحمتی ایجاد می‌کند یا نه. البته نتوانستم او را بین جمعیت پیدا کنم، ولی یک‌دفعه زان را در دیدم. مربوط به پانزده دقیقه پیش از آن بود که من به آنجا بروم. تصاویر آن دوربین‌ها نشان می‌دادند که زان فقط چند دقیقه آنجا بوده. مردی که می‌خواستم صورتش را ببینم، درست قبل از اینکه موفق شوم، رفت و با وجود جمعیتی که وارد کلیسا می‌شد، این کار عملاً غیرممکن شد.»

«گمان می‌کنید غیرعادی است که خانم مورلند به کلیسا برود؟»
«نه، روز بعدش سالروز تولد متیو بود. فکر کردم شاید می‌خواسته برای بچه‌اش شمعی در کلیسا روشن کند. مردم عادت دارند در هنگام از دست دادن چیزی برای قدیسان دعا بخوانند.»

بیلی کالینز گفت: «می‌فهمم. به هر حال از هر دوی شما بابت وقتی که برای ما صرف کردید، متشکرم.» سپس او و جنیفر دین از جا بلند شدند تا بروند.

وقتی در آسانسور بودند، جنیفر دین گفت: «خوب، پیشرفت زیادی نداشتیم.»

«شاید آره، شاید هم نه. حالا فهمیده‌ایم که زان در کدام کشورها دوستانی دارد. باید ببینیم زان مورلند از زمان ناپدید شدن پسرش به این کشورها سفر کرده یا نه. می‌توانیم کارت‌های اعتباری و حساب‌های بانکی‌اش را بررسی کنیم. فردا هم به دیدن پدر آیدین می‌رویم. جالب نیست اگر زان مورلند برای اعتراف پیش پدر روحانی رفته باشد؟ و اگر این کار را کرده باشد، خیلی دوست دارم بدانم چه چیزهایی گفته.»

جنیفر دین اعتراض کرد: «بیلی، تو کاتولیک هستی. من نیستم، اما

می دانم حرف هایی که تحت عنوان اعتراف زده می شود، قابل بازگویی نیستند. هیچ کشیشی این کار را نمی کند.»

هنه، کشیش این کار را نمی کند. اما وقتی ما دوباره از زان مورلند سؤال و جواب کنیم و او را حسابی زیر فشار بگذاریم، شاید مقاومتش بشکند و راز کیفش را با ما در میان بگذارد.»

۵۴

متیو هیچ وقت ندیده بود که گلوری گریه کند. حتی یک بار هم این اتفاق نیفتاده بود.

وقتی گلوری تلفنی صحبت می کرد، واقعاً عصبانی به نظر می رسید. اما وقتی گوشی تلفن را محکم روی دستگاہ گذاشت، شروع به گریه و زاری کرد. سپس به متیو نگاه کرد و گفت: «متیو، ما دیگر نمی توانیم این جوروی مخفی بمانیم.»

متیو فکر کرد منظور گلوری این است که باید به محل جدیدی برای مخفی شدن بروند و حالا دیگر اصلاً نمی دانست که باید خوشحال باشد یا ناراحت.

اتاقی که متیو در آن می خوابید، حسابی بزرگ بود و او می توانست همه ی کامیون هایش را کف اتاق بگذارد و آنها را درست مثل کامیون بزرگی که مرقع آمدن به این خانه بارهایشان را آورده بود، یکی بعد از دیگری در اتاق راه ببرد.

در آن اتاق یک تخت خواب دیواری و یک میز و چند صندلی هم وجود داشت که همه شان قبل از آمدن آنها هم آنجا بودند. گلوری به او گفته بود که شاید قبل از او بچه های دیگری هم در آن خانه زندگی کرده اند چون آن میز و صندلی ها به درد بچه ها می خورد که بنشینند و برای خودشان نقاشی بکشند.

متیو عاشق نقاشی کردن بود. بعضی اوقات دربارهی مادرش فکر می‌کرد و صورت یک زن را روی کاغذ می‌کشید. هیچ‌وقت نقاشی‌اش شبیه مادرش نمی‌شد اما متیو همیشه موهای بلند مادرش و زمان‌هایی را که آنها گونه‌اش را نوازش می‌کردند، به‌خاطر داشت. به همین دلیل همیشه زن نقاشی‌هایش موهای بلندی داشت.

بعضی اوقات او صابونی را که بوی مادرش را می‌داد از زیر بالشش درمی‌آورد و قبل از شروع نقاشی آن را کنار مداد رنگی‌هایش روی میز می‌گذاشت.

شاید محل دیگری که می‌بایست در آن زندگی می‌کردند، به این خوبی نبود. او دیگر به این قضیه اهمیت نمی‌داد که تمام روز داخل کم‌دی درسته تنها بماند تا گلوری به خانه برگردد. گلوری همیشه چراغ را برایش روشن می‌کرد و جا به اندازه‌ی کافی برای اسباب‌بازی‌هایش وجود داشت. به‌علاوه، گلوری همیشه تعدادی کتاب جدید هم برایش می‌گذاشت تا او بتواند خودش را در غیبت گلوری سرگرم کند.

حالا گلوری دوباره عصبانی به‌نظر می‌رسید. او گفت: «من بعید نمی‌دانم که این زن غرغرو تا قبل از یکشنبه هم بهانه‌ای برای آمدن به اینجا پیدا نکند. باید یادم بماند قفل در جلویی را هم ببندازم.»

متیو نمی‌دانست که باید چه بگوید. گلوری صورتش را با پشت دستش پاک کرد و ادامه داد: «خوب، ما فقط باید برنامه را تغییر بدهیم. امشب با او حرف خواهم زد.»

گلوری به‌طرف پنجره رفت. او همیشه پرده کرکره‌ها را پایین می‌کشید و اگر می‌خواست بیرون را نگاه کند، تنها یکی از آنها را کنار می‌زد.

گلوری، طوری که انگار نمی‌توانست نفسش را بیشتر از این داخل سینه‌اش نگه دارد، صدای خنده‌داری درآورد و گفت: «ببین، آن زن لعنتی که با خودش کیک آورده بود، دوباره به این طرف می‌آید. آخر دیگر چه

می خواهد؟»

سپس رویش را به طرف متیو برگرداند و اضافه کرد: «تو می دانی که او این بازی را شروع کرد، متیو. برو بالا و در اتاق بمان و مواظب باش که دوباره هیچ کدام از کامیون‌هایت پایین نمانده باشد.»

متیو به اتاقش رفت و پشت میز نشست، مدادرنگی‌هایش را برداشت و به زیر گریه زد.

بارتلی لانگ پشت درهای بسته‌ی دفتر کارش در خیابان پارک نشسته بود و سعی می‌کرد خودش را آرام کند و واکنش بدی نسبت به کارآگاه بی‌ادبی که باعث به هم خوردن قرارملاقات‌های آن روزش شده بود، نشان ندهد.

اما او نمی‌توانست ترسی را که در وجودش رخنه کرده بود، مخفی کند. پدر بریتانی بر سر تهدیدش مانده و پیش پلیس رفته بود. بارتلی نمی‌توانست اجازه بدهد که دوباره پلیس در مورد گذشته‌ی او کنکاش کند. شکایتی که هشت سال پیش تلفنچی سابقش بابت حملات مکرر و تعدی از او کرده بود، انعکاس بدی در روزنامه‌ها پیدا کرده بود.

درواقع او مجبور شده بود زبان‌های مالی و حرفه‌ای زیادی را متقبل شود. تلفنچی‌اش از او شکایت کرده و گفته بود وقتی پیشنهاد بی‌شرمانه‌ی او را رد کرده، بارتلی او را به دیوار کوبانده و حسابی ترسانده است. دخترک به پلیس گفته بود: «چهره‌ی بارتلی پوشیده از خشم و دیوانگی بود و نمی‌توانست بپذیرد که دست رد به سینه‌اش زده شده. خیال می‌کردم که می‌خواهد من را بکشد.»

حالا نشست امروز او با این کارآگاه اگر می‌خواست چیزهایی هم در مورد سابقه‌ی او بداند، چطور پیش می‌رفت؟ لانگ فکر کرد که شاید بهتر باشد خودش در این مورد حرف بزند و این‌جوری به کارآگاه بفهماند که

آدم روراستی است. بارتلی فکر کرد بریتانی نزدیک به دو سال پیش گم و گور شده است و تنها دلیلی که ممکن است پلیس دست از سر او بردارد، این است که آن دختر خیلی زود به تکزاس برگردد و پدرش را ببیند.

یک موضوع دیگر هم بود. امروز صبح کوین ویلسون جواب تلفن او را نداده بود و بارتلی فکر کرد به احتمال زیاد خود ویلسون یا کسی در دفتر او دیده بود که زان به همراه وکیلش وارد اداره پلیس شده است، و حتماً ویلسون خیال کرده است که زان دستگیر خواهد شد و اگر این طور شود، زان دیگر فرصتی برای تزئین نمونه آپارتمان‌های او نخواهد داشت.

بارتلی در دل گفت: من به این کار احتیاج دارم. این کار برای عرضه به کسی هم که آن را می‌خورد، بی‌فایده است.

او کارهای زیادی برای افراد معروف و ستارگان سینما انجام داده بود ولی آنها خیلی سر قیمت چانه می‌زدند. همه‌ی آنها می‌گفتند عکس خانه‌شان در مجلات طراحی داخلی می‌آید و این خودش تبلیغ خوبی برای کار او می‌شود. اما بارتلی معتقد بود که احتیاجی به این تبلیغات ندارد.

او مقدار زیادی از پول و مشتریان درست و حسابی‌اش را بعد از آن رسوایی از دست داده بود و اگر الآن درگیر مآله‌ای دیگر می‌شد، بیشتر از اینها از دست می‌داد.

چرا ویلسون به او زنگ نزده بود؟ ویلسون در نامه‌ای که برای دریافت طرح‌های او نوشته بود، به‌طور واضح قید کرده بود که می‌خواهد هرچه زودتر این طراحی‌ها را ببیند چون همین الآن هم از برنامه‌ی کاری‌شان عقب هستند. اما حالا هیچ خبری از او نبود.

تلفن داخلی بارتلی به صدا درآمد و الین پرسید: «آقای لانگ، می‌خواهید بعد از قرار ملاقات‌تان با کارآگاه جانسون از دفتر بیرون بروید، یا اینکه می‌خواهید بعد از رفتن او من را جایی بفرستید؟»

لانگ به تندی گفت: «نمی دانم. بعد از رفتن او تصمیم می گیرم.»
«البته. او، فیلیس زنگ می زند. به احتمال زیاد کارآگاه آمده.»
«او را به داخل راهنمایی کن.»

بارتلی لانگ مضطربانه در بالایی کثوی میزش را باز کرد و در آینه به خودش نگاهی انداخت. فکر کرد کاری که سال پیش روی صورتش انجام داده، خیلی خوب از آب در نیامده است. خیلی مشخص نبود، ولی از شرّ فک بد ترکیبش خلاص شده بود. رگه های تیره ای رنگی که در موهایش وجود داشت، تأثیر خوبی به جا می گذاشت. او خیلی روی ظاهرش حساس بود و حسابی به آن می رسید. آستین های پیراهن مارک دارش را طوری کشید که مارک لباس درست سر جای خودش قرار بگیرد و معلوم باشد.

سپس الین ضربه ای به در زد و آن را باز کرد، بعد به همراه کارآگاه جانسون وارد اتاق شد. بارتلی لانگ بلند شد و ایستاد، و با لبخندی چاپلوسانه به مهمان ناخوانده اش خوشامد گفت.

از لحظه‌ای که کارآگاه جانسون وارد دفتر بارتلی لانگ شد، احساسی ناخوشایند نسبت به او پیدا کرد. لبخند مهربانانه‌ی بارتلی استهزاآمیز و آزاردهنده بود. شروع سخنانش با این جمله بود که او بابت این جلسه یکی از قرارملاقات‌های مهمش را به تعویق انداخته است و امیدوار است که سؤالات کارآگاه جانسون بیشتر از پانزده دقیقه طول نکشد.

جانسون جواب داد: «من هم امیدوارم. بگذارید سریع بر سر اصل مطلب و دلیل اینجا آمدن من برویم. مارگریت گریسوم، کسی که با نام بریتانی لامونت کار می‌کرده، گم شده. پدرش مطمئن است که اتفاقی برای او افتاده. آخرین شغل او این بوده که به‌عنوان میزبان برای شما در آپارتمان‌های آماده‌ی نمایش‌تان کار می‌کرده. همین‌طور معلوم شده که سوای این کار، رابطه‌ای دوستانه هم با شما داشته و آخر هفته‌ها به خانه‌تان در لیچفیلد می‌آمده.»

لانگ تکذیب کرد. «او بعضی از آخر هفته‌ها را با من به خانه‌ی بیرون از شهرم می‌آمد چون می‌خواستم او را به مهمان‌هایم که در زمینه‌ی تئاتر فعالیت داشتند، معرفی کنم.» مکشی کرد و ادامه داد: «همان‌طور که به پدرش هم گفتم، هیچ‌کدام از آن‌ها اعتقادی به استعداد بریتانی نداشت و از نظر همه خیلی بعید به‌نظر می‌رسید که از او یک ستاره ساخته شود. همه‌ی آنها معتقد بودند که بهترین کار برای او شرکت در آگهی‌های

تبلیغاتی یا فیلم‌های خصوصی است که احتیاجی به عضویت او در اتحادیه‌ی هنریشگان ندارد. در طول ده - یازده سالی که او در نیویورک بود، نتوانسته بود این مدرک را بگیرد.

جانسون پرسید: «به همین دلیل شما دیگر او را به لیچفیلد دعوت نکردید؟»

«بریتانی کم‌کم تصویری بزرگ‌تر از رابطه‌مان را می‌دید. او سعی می‌کرد من را متقاعد کند تا با هم ازدواج کنیم. من یک بار با یک هنریشه‌ی مشتاق ازدواج کرده بودم و برایم خیلی گران تمام شده بود. نمی‌خواستم همان اشتباه را دوباره تکرار کنم.»

جانسون گفت: «شما این را به او گفتید. او چطور این موضوع را پذیرفت؟»

«به قدری عصبانی شد که حرف‌های بدی به من زد و از خانه بیرون رفت.»

«از خانه‌تان در لیچفیلد؟»

«بله. باید اضافه کنم که او ماشین مرسدس بنز را هم با خودش برد. می‌خواستم از او بابت این کار شکایت کنم، اما او تلفن کرد و گفت ماشین را در پارکینگ آپارتمانم پارک کرده.»

جانسون دید که صورت بارنتلی از ناراحتی تیره شد، و پرسید: «دقیقاً چه زمانی این اتفاق افتاد، آقای لانگ؟»

«اوایل ماه ژوئن، نزدیک به دو سال پیش.»

«می‌شود تاریخ دقیق‌تری به من بدهید؟»

«اولین آخر هفته‌ی ماه ژوئن و او یکشنبه صبح خانه را ترک کرد.»

«که این طور. آپارتمان شما کجا قرار دارد، آقای لانگ؟»

«شماره‌ی ده، در سترال پارک غربی.»

«شما دو سال قبل هم آنجا زندگی می‌کردید؟»

«هشت سال است که آنجا ساکن هستم.»

«که این طور. بعد از آن یکشنبه صبح در اوایل ژوئن حدود دو سال پیش، شما دیگر هیچ خبری از بریتانی نشنیدید؟»
«نه، نشنیدم. راستش خیلی برایم اهمیتی نداشت که خبری ازش بشنوم یا او را ببینم.»

دقایقی طولانی طول کشید تا والی جانسون دوباره حرفی بزند. فکر کرد: این مرد از تو می‌داند پس می‌افتد. کاملاً واضح است که دروغ می‌گوید و می‌داند که من از جستجو به دنبال بریتانی دست بر نمی‌دارم. جانسون همچنین می‌دانست که بیشتر از این نمی‌تواند اطلاعاتی از او به دست بیاورد. بنابراین گفت: «آقای لانگ، مایلم فهرست مهمانان شما را در آخر هفته‌ای که بریتانی لامونت در خانه‌ی شما بوده، داشته باشم.»
«البته. شما باید بدانید که من اغلب آنجا مهمانی می‌دهم. میزبانی افراد مهم و پولدار، مشتری‌های زیادی برایم دست و پا کرده. کاملاً این احتمال وجود دارد که اسامی اشخاصی را از قلم ببندازم.»

«متوجه می‌شوم، اما پیشنهاد می‌کنم که به حافظه‌تان فشار بیاورید و این فهرست را تا فردا صبح به من تحویل بدهید. این کارت من است و نشانی ایمیل هم روی آن هست.» جانسون این حرف را زد و از جا بلند شد تا برود.

لانگ همان‌جا پشت میزش ماند، حتی از روی صندلی‌اش هم بلند نشد. جانسون به عمد به طرف میز بارتلی رفت و دستش را برای دست دادن با او به طرفش دراز کرد. این‌جوری طراح هیچ راه دیگری نداشت جز اینکه با او دست بدهد.

همان‌طور که کارآگاه انتظار داشت، دست لطیف با ناخن‌های مانیکور شده‌ی بارتلی لانگ از عرق خیس شده بود.



والی جانسون در راه برگشت به اداره‌ی پلیس تصمیم گرفت سری به پارکینگ آپارتمان شماره‌ی ده در سترال پارک غربی بزند. او از خودرو پیاده شد و کارت شناسایی‌اش را به نگهبان افریقایی - امریکایی جوان و خوش قیافه‌ی مجتمع نشان داد و گفت: «خیال ندارم اینجا پارک کنم.» بعد به کارت شناسایی مرد جوان که به سینه‌اش وصل بود، نگاهی انداخت و پرسید: «چند وقت است که اینجا کار می‌کنی، دنی؟»

دنی با افتخار جواب داد: «هشت سال است، آقا. از وقتی درهای اینجا باز شد.»

جانسون که تعجب کرده بود، گفت: «خیال نمی‌کنم بیشتر از بیست و یکی دو سال داشته باشی؟»

دنی گفت: «متشکرم. خیلی‌ها این را می‌گویند.» بعد لبخندی زد و اضافه کرد: «این هم خوبی دارد و هم بدی. من سی‌ویک ساله هستم، آقا.» پس با این حساب آقای بارتلی لانگ را به خوبی می‌شناسی؟
وقتی دنی تأیید کرد که آقای بارتلی را می‌شناسد، جانسون از تغییری که در حالت خوشایند چهره‌ی او به وجود آمد، تعجب نکرد.

جانسون پرسید: «ببینم، زن جوانی به نام بریتانی لامونت را هم که از دوستان بارتلی بوده، می‌شناسی؟»

دنی درنگی کرد و جواب داد: «آقای لانگ دوستان زیادی دارد. تمام مدت آدم‌های متفاوتی با او به اینجا می‌آیند.»

«دنی، من احساس می‌کنم که تو بریتانی لامونت را یادت می‌آید.»
«بله، آقا. مدتی است که او را ندیده‌ام، ولی خوب، تعجبی هم ندارد.»
جانسون پرسید: «چرا ندارد؟»

«خوب، می‌دانید آقا، آخرین باری که او به اینجا آمد با ماشین آقای لانگ بود. حالش خیلی بد بود.» لبان دنی منقبض شد. «او هریس‌ها و

کلاه گیس‌های آقای لانگ را با خودش آورده بود. هر شش تا کلاه گیس را تکه تکه کرده و با چسب به چرخ‌ها و داشبورد و روی کاپوت چسبانده بود، طوری که امکان نداشت کسی آنها را ببیند. کل صندلی جلو را هم مو پوشانده بود. بعد گفت: می‌بینمتان، رفقا. و راهش را کشید و رفت. «بعد چه شد؟»

«روز بعد آقای لانگ در اوج عصبانیت به اینجا آمد. مدیر ساختمان کلاه گیس‌ها و هریس‌ها را جمع کرده بود و آنها را در کیسه گذاشته بود. آقای لانگ یک کلاه بیبال روی سرش گذاشته بود و ما حدس زدیم که بریتانی لامونت همه‌ی کلاه گیس‌های آقای لانگ را با خودش برده. بین خودمان بماند، آقای لانگ در این گاراژ خیلی محبوب نیست و بنابراین ما آن روز کلی به‌اش خندیدیم.»

جانسون حرفش را تأیید کرد و گفت: «شرط می‌بندم که همین‌طور بوده. به احتمال زیاد از آن آدم‌هایی است که موقع کریسمس هم نم‌پس نمی‌دهند.»

«کریسمس را فراموش کنید، آقا. او اصلاً نمی‌داند کریسمس یعنی چه. اما وقتی ماشینش را برایش جابه‌جا کنید، فقط یک دلار انعام می‌دهد، تازه اگر خوش شانس باشید.» چهره‌ی دنی حالتی مضطرب به خود گرفت و اضافه کرد: «من نمی‌بایست این حرف‌ها را می‌زدم. امیدوارم به آقای لانگ نگویید که من اینها را گفتم. این جور می‌کارم را از دست می‌دهم.» «دنی، لازم نیست نگران این موضوع باشی. تو کمک زیادی به من کردی.» جانسون این را گفت و به طرف خودرواش رفت.

دنی در را برای او نگه داشت و با لحنی نگران پرسید: «حال خانم لامونت خوب است، آقا؟ او در طول مدتی که با آقای لانگ به اینجا می‌آمد، با همه‌ی ما خیلی مهربان بود.»

«امیدوارم که حالش خوب باشد، دنی. خیلی ازت متشکرم.»



تویی گرسوم کنار میز جانسون نشسته بود و انتظار آمدن او را می‌کشید.

جانسون پرسید: «آقای گرسوم، همبرگر دوبله خوردید؟»
 «بله، خوردم. شما چه چیزی توانستید از این آدم عوضی در مورد گلوری بفهمید؟»

«فهمیدم که دخترتان و آقای لانگ با هم دعوایشان شده بود و دخترتان با ماشین او به آپارتمان بارتلی برگشته و ماشین را آنجا پارک کرده و رفته. بارتلی ادعا می‌کند که دیگر او را ندیده. مرد جوانی که در گاراژ آپارتمانش کار می‌کند، تأیید کرد که دخترتان بعد از آن شب دیگر هیچ‌وقت به آنجا برنگشته. حداقل به گاراژ آنجا برنگشته.»

گرسوم پرسید: «حالا می‌خواهید چه بگویید؟»

«این به من می‌گوید که آنها برای همیشه از هم جدا شده‌اند. همان‌طور که قبلاً هم به شما گفتم، خیال دارم فهرستی از افرادی که در آن آخر هفته در خانه‌ی بیرون از شهر بارتلی مهمان بوده‌اند، به دست بیاورم. من باید به دیدن هم‌اتاق‌هایش هم بروم و بفهمم که دقیقاً او چه زمانی از آنجا رفته. به شما قول می‌دهم که تا نفهمم چه اتفاقی افتاده، این ماجرا را دنبال خواهم کرد و حالا خواهش می‌کنم که اجازه بدهید شما را به فرودگاه برسانیم و قول بدهید که طبق قرار قبلی‌تان فردا صبح در مطب دکترتان باشید. در همان زمانی که شما در راه برگشت به خانه هستید، من به هم‌اتاق‌های دختر شما زنگ می‌زنم و قراری برای دیدن آنها می‌گذارم.»

تویی گرسوم از دسته‌های صندلی برای بلند شدنش استفاده کرد و گفت: «احساس می‌کنم دیگر هرگز دخترم را قبل از مرگ نخواهم دید. من به شما اعتماد می‌کنم و امیدوارم شما هم بر سر قول‌تان بمانید، کارآگاه. من فردا به دیدن دکتر می‌روم.»

تنها خواهم رفت / ۳۰۳

آنها با هم دست دادند و تویی گریسوم درحالی که سعی می‌کرد
لبخندی بر لبانش بیاورد، گفت: «خیلی خوب. برویم سراغ پلیسی که
می‌خواهد من را تا فرودگاه همراهی کند. ببینم، اگر من مؤدبانه خواهش
کنم، خیال می‌کنید این همکاران آژیر خودرو را برای خاطر من روشن
می‌کنند؟»

روز پنجشنبه بعدازظهر، زان بعد از گریه‌ای که در دفتر سر داده بود، اجازه داد که جاش او را به خانه برساند. از آنجا که از نظر احساسی به شدت از پا درآمده بود، یگراست به تخت خواب رفت و یک قرص خواب آور خورد، کاری که به ندرت انجام می داد.

جمعه صبح هنوز هم تحت تأثیر قرص آب، سست و لخت بود. بنابراین در بستر ماند و تا بعدازظهر به دفترش نرفت.

وقتی آنها هر دو پشت میز نشستند و مشغول خوردن ساندویچ‌هایی شدند که جاش از رستوران نزدیک محل کارشان سفارش داده بود، زان گفت: «خیال می کردم از عهده اش برمی آیم، جاش.»

جاش قهوه را در دستگاه قهوه ساز ریخته بود تا دم بکشد، و بنا به درخواست زان، آن را غلیظتر از معمول درست کرده بود. زان فنجانش را برداشت. جرعه‌ای از قهوه اش را خورد، مزه مزه اش کرد و به خشکی گفت: «لااقل از قهوه‌ای که کارآگاه کالینز برایم آورد بهتر است.»

سپس وقتی نگرانی جاش را دید، رو به او کرد و گفت: «ببین، می دانم که دیروز اصلاً سالم خوب نبود، اما خوب می شوم. باید خوب بشوم. چارلی به من هشدار داده بود که با خبرنگارها حرف نزنم و حالا مطمئن هستم که آنها این حرف من را که گفتم احساس می کنم متیو زنده است، درست مثل آن دو تا کارآگاه، یک جور دیگر جلوه می دهند. شاید بهتر

باشد دفعه‌ی دیگر به حرف‌هایش گوش کنم.»

جاش گفت: «زان، من احساس بی‌هودگی می‌کنم. ای کاش می‌توانستم کمکی به‌ات بکنم.» جاش سعی می‌کرد احساساتش در صدایش تأثیر نگذارد. اما هنوز سؤالاتی بود که او جوابی برای آنها نداشت. پرسید: «زان، خیال می‌کنی ما باید موضوع بلیتی را که از طریق کارت اعتباری تو به مقصد بوئنس آیرس تهیه شده، گزارش بدهیم؟ همین‌طور خرید آن لباس‌ها و همه‌ی وسایلی را که به نام تو برای آپارتمان‌های کارلتون پلیس خریده شده؟»

زان گفت: «و این حقیقت که حساب بانکی‌ام کاملاً خالی شده؟ بعد اضافه کرد: «چون تو هنوز باور نمی‌کنی که سفارش این کالاها کار من نبوده، یا هیچ‌یک از آن کارها، درست است؟ و من می‌دانم که ویلی و الویرا و چارلی شور هم حرف‌هایم را باور نمی‌کنند و همه‌شان خیال می‌کنند من از لحاظ روحی بیمار هستم.»

زان به جاش فرصت جواب دادن به حرف‌هایش را نداد و اضافه کرد: «می‌بینی، جاش. من اصلاً تو را سرزنش نمی‌کنم. من حتی ندانم که بابت حرف‌هایی که در مورد من زده سرزنش نمی‌کنم. تیفانی را هم همین‌طور. تازه فهمیده‌ام که او به کارآگاهان گفته من به او داروی خواب‌آور داده بودم تا بتوانم بچه‌ی خودم را بردارم و او را در زیرزمین آن خانه‌ی لعنتی مخفی کنم، البته اگر تا به حال هنوز او را نکشته باشم.»

جاش با لحنی سست و بی‌رمتق گفت: «زان، من تو را دوست دارم. الویرا و ویلی هم تو را دوست دارند. و چارلی شور هم می‌خواهد از تو حمایت کند.»

«فراحت‌کننده‌ترین قسمت این ماجرا این است که می‌دانم همه‌اش درست است. تو و ویلی و الویرا من را دوست دارید. چارلی شور هم می‌خواهد از من حمایت کند. اما هیچ‌کدام از شما باور نمی‌کنند که یک نفر

شبیبه من بچهام را با خودش برده و این شخص یا کسی که او را برای این کار استخدام کرده، می‌خواهد حرفه‌ی من را هم خراب کند. برای جواب به سؤالت فقط همین را به‌ات بگویم که به‌نظرم دیگر لازم نیست مدارکی دال بر دیوانگی و اختلال ذهنی من در اختیار کارآگاهان قرار بدهیم.»

جاش جوری به زان نگاه کرد که انگار می‌خواست او را از این کار منع کند، اما زان می‌توانست ببیند او آن‌قدر روراست هست که این کار را نکند. به جای آن، منتظر شد تا قهوه‌اش تمام شود و به آرامی فنجان قهوه‌اش را به جاش داد تا دوباره آن را برایش پر کند. بعد گفت: «دیروز من اصلاً در شرایطی نبودم که بتوانم با کوین ویلسون صحبت کنم. اما شنیدم که او به تو چه گفت. خیال می‌کنی منظورش این بود که پرداخت وجه این کالاها را به عهده می‌گیرد؟»

جاش جواب داد: «بله، من این‌طور تصور می‌کنم.» و خدا را شکر کرد که می‌تواند در مورد موضوع دیگری با زان صحبت کند. زان گفت: «او بیش از حد آقا و معقول است. نمی‌توانم تصور کنم اگر او به رسانه‌ها اعلام می‌کرد که طرح‌های من را رد کرده، آنها دوباره چه غوغایی به پا می‌کردند. به‌علاوه، پول این سفارش‌ها هزاران دلار می‌شود. او یک کار شسته و رفته می‌خواست و ما هم این کار را برای او انجام می‌دهیم.»

جاش گفت: «کوین گفت که او کار ما را... یعنی طرح‌های تو را بیشتر از مال بارتلی لانگ دوست دارد.»

زان تأکید کرد: «طرح‌های ما.» و ادامه داد: «جاش، تو خیلی استعداد داری. خودت هم این را می‌دانی. تو مثل نه سال پیش من هستی که تازه می‌خواستم کارم را با بارتلی شروع کنم. تو پیشنهادهای فوق‌العاده‌ای در مورد طرح‌های داخلی آپارتمان‌های ویلسون به من داده‌ای.»

زان نیمه‌ی دیگر ساندویچش را برداشت، بعد دوباره آن را روی میز

تنها خواهم رفت / ۳۰۷

گذاشت و گفت: «جاش، می‌دانی خیال می‌کنم دارد چه اتفاقی می‌افتد؟ به احتمال زیاد من بابت دزدیدن متیو بازداشت خواهم شد. هنوز هم در قلبم باور دارم که او زنده است. اما اگر اشتباه بکنم، مطمئن هستم که پلیس نیویورک به همین جرم من را تحت پیگرد قانونی قرار می‌دهد تا به زندان بروم. اگر متیو مرده باشد، به هر حال زندگی برای من زندان خواهد بود.»

جمعه صبح اولین چیزی که تد با وارد شدن به دفترش با آن مواجه شد، شنیدن خبرهای بد بود. ریتا موران با چهره‌ای گرفته از شدت خشم منتظرش ایستاده بود گفت: «تد، ملیسا به یکی از رسانه‌ها زنگ زده تا پیشنهاد پنج میلیون دلاری خودش را مبنی بر زنده برگرداندن متیو مطرح کند. دستیارش زنگ زد و این خبر را به ما داد. او نمی‌خواست که شما این خبر را از بقیه‌ی منابع بشنوید. بتینا گفت که ملیسا معتقد است متیو مرده اما مطمئن است که این عدم اطمینان شما را می‌کشد.»

ریتا با لحنی کنایه‌آمیز اضافه کرد: «او این کار را برای خاطر شما انجام

داده، تد.»

تد فریاد کشید: «خداوندا، من به‌اش گفتم، از او خواهش کردم، به‌اش

التماس کردم...»

ریتا گفت: «می‌دانم. اما تد، یک چیزی را یادتان نرود. شما نمی‌توانید

ملیسا را به عنوان مشتری از دست بدهید. ما تازه یک فاکتور برای

تعمیرات لوله در این ساختمان گرفته‌ایم و بگذارید بگویم که مبلغ بسیار

بالایی در آن نوشته شده. ملیسا و دوستانش بودند که باعث شدند شما

بتوانید سرتان را بالای آب نگه دارید. و اگر جیمی - بوی هم به این

فهرست بپیوندد، آن وقت ما فرصتی برای تنفس پیدا می‌کنیم. پیشنهاد

می‌کنم که تا پیدا کردن خریداری برای ساختمان کوتاه بیاید و سعی کنید

تنها خواهم رفت / ۳۰۹

مشتریان بیشتری مثل ملیسا پیدا کنید. فقط مواظب باشید که این خانم را از خودتان دلگیر و ناراضی نکنید. شما توانایی این کار را ندارید.»

«می دانم، ریتا، و متشکرم.»

«متأسفم، تد. می دانم چه بار سنگینی روی شانه‌هایتان است. اما فراموش نکنید که ما هنوز هم هنرپیشه‌ها و خواننده‌های زیادی داریم. وقتی دوباره تصمیم به برگشتن بر سر کارشان بگیرند، یادشان نمی‌رود که شما چقدر برای آنها زحمت کشیدید. بنابراین پیشنهاد می‌کنم وقتی جادوگر پیشنهاد پنج میلیون دلاری‌اش را داد، به او زنگ بزنید و بگویید که چقدر قدرتان این کار او هستید و چقدر دوستش دارید.»

روز جمعه پنی حامل با خودرواش به آرامی از کنار خانه‌ی سر
مزرعه‌ی اونز رد می‌شد که متوجه سایه‌ای در کنار پنجره‌ی جلویی شد.
فکر کرد حتماً آن زن صدای چرخ‌های خودروی او را شنیده و برای همین
پشت پنجره آمده است.

پنی از خودش پرسید: گلوریا ابواز چه چیزی برای مخفی کردن دارد؟
چرا این قدر پرده‌ها را می‌کشد؟

پنی که مطمئن بود گلوریا هنوز آنجا ایستاده است و بیرون را تماشا
می‌کند، به جای اینکه راهش را تا انتهای جاده‌ی بن‌بست ادامه بدهد، دور
زد و به طرف مزرعه‌ی اونز برگشت.

در دل گفت: به هر حال اگر این زن مرموز هر شک و شبهه‌ای داشته
باشد، بگذار بداند که من حواسم به او هست. اما او به راستی آنجا چه کار
می‌کند؟ روز خیلی خوبی است. یعنی این زن دلش نمی‌خواهد از این روز
در هوای آزاد لذت ببرد؟ او ادعا می‌کند که دارد کتابی می‌نویسد! شرط
می‌بندم که بیشتر نویسنده‌ها تمام روز را در تاریکی پشت کامپیوترشان
نمی‌نشینند در حالی که خورشید می‌تواند همه‌ی نورش را از پنجره به داخل
خانه بریزد.

پنی سر راهش به شهر، بی‌اختیار دور زد. می‌خواست به
خواربارفروشی برود و دلیل دیگرش هم این بود که می‌خواست از برنی

دور باشد. برنی در حال و هوایی بود که دوست داشت وقتش را در زیرزمین خانه صرف تعمیر وسایل کند. تنها مشکل این بود که هر وقت کاری را تمام می‌کرد، مثلاً در شکسته‌ی شکردان را می‌چسباند، از پنی می‌خواست به طبقه‌ی پایین برود و ببیند که او چه کار مهمی انجام داده است.

پنی معتقد بود اینکه برنی مدت زمان زیادی را به‌تنهایی در کامیون سر می‌کند باعث می‌شود از اینکه کسی صدایش را بشنود، لذت ببرد. در همین افکار بود که به خیابان میدل تاون پیچید. نمی‌خواست مزاحم ربه‌کا شود اما وقتی دقیقاً جلوی درِ املاک ربه‌کا شوارتز جای خالی برای پارک خودرواش پیدا کرد و دید که او هم پشت میزش نشسته است، فکر کرد بد نیست که سری به دوستش بزند.

پنی با قدم‌های سریع به طرف درِ بنگاه رفت، در را باز کرد و به زبان فرانسوی گفت: «روز بخیر، خانم شوارتز.» خیلی سعی می‌کرد لهجه‌ی خوبی داشته باشد. «من به اینجا آمده‌ام تا آن ملک زشت و بدقواره‌ی مک منیسون^۱ را که دو سال است برای فروش گذاشته شده بخرم. امیدوارم آگهی فروش آن را برداری چون دیدنش چشم را آزار می‌دهد. من چهار میلیون یورو در لیموزینم گذاشته‌ام. می‌توانیم همان کاری را که امریکایی‌ها به آن می‌گویند معامله، انجام بدهیم؟»

ربه‌کا خندید و گفت: «خیلی خنده‌داری، اما بگذار موضوعی را برای تعریف کنم که کم از معجزه نیست. من یک مشتری برای مزرعه‌ی اونز دارم.»

پنی گفت: «پس مستأجرش چه می‌شود؟»

«او باید ظرف مدت سی روز خانه را ترک کند.»

پنی احساس کرد که ناامید شده است. درواقع او از طریق این زن

مرموز کمی تفریح می‌کرد. پرسید: «به ایوانز گفته‌ای که باید از آنجا برود؟»

«بله، گفتم، و او از آن خانم‌های ناراحت است. او تلفن را به روی من قطع کرد. به او گفتم می‌توانم دست‌کم پنج - شش جای دیگر را نشان بدهم که خیلی زیباتر هستند و او می‌تواند اجاره‌اش را ماهانه پردازد و دیگر لازم نیست یک سال اجاره را از پیش پردازد.»

پنی خودش را روی صندلی کنار ریه‌ها انداخت و گفت: «با این همه او تلفن را روی تو قطع کرد؟»

«بله. او خیلی عصبانی بود.»

«ریه‌ها، من همین الان از جلوی ملک سای رد شدم. آیا تو بعد از اسباب‌کشی این زن به آنجا، توی آن خانه رفته‌ای؟»

«نه. یادت می‌آید که به‌ات گفتم صبح زود روز بعد از اسباب‌کشی او با ماشین از آنجا رد شدم و ماشینش را جلوی خانه دیدم، ولی داخل خانه نرفته‌ام.»

«خوب، شاید بهتر باشد بهانه‌ای بتراشی و وارد آنجا شوی. مثلاً می‌توانی بروی جلوی در و از او عذرخواهی کنی که به علت فروش آنجا باید خانه را ترک کند و بگویی چقدر از اینکه او را ناراحت کرده‌ای متأسف هستی. اگر با همه‌ی اینها باز هم تو را به داخل خانه دعوت نکرد، به‌ات قول می‌دهم که دارد چیزی را مخفی می‌کند.»

بحث‌شان که گرم شد، پنی که به دنبال دلایل احتمالی این مخفیکاری می‌گشت، به ریه‌ها گفت: «آنجا محل خوبی برای توزیع و پخش مواد است. یک جاده‌ی خلوت و آرام در یک جای دورافتاده. هیچ همسایه‌ای در آن اطراف نیست. دربارهاش فکر کن. و اگر یک‌دفعه سر و کله‌ی پلیس پیدا بشود، خیال می‌کنی چه اتفاقی برای فروش این ملک می‌افتد؟ فرض کن که او از دست پلیس در رفته و فراری است.»

تنها خواهم رفت / ۳۱۳

پنی می‌دانست که هیچ دلیل محکمی برای نظریه‌هایش ندارد. برای همین گفت: «می‌دانی به نظر من باید چه کار کنیم؟ من تا سه شنبه که قرار است به دیدن الویرا میهان بروم، صبر نمی‌کنم. همین امروز زنگ می‌زنم و همه چیز را در مورد این گلوریا ایوانز برایش می‌گویم و با او در این مورد مشورت می‌کنم. فرض کن گلوریا ایوانز در حال فرار از دست پلیس باشد، پس حتماً جایزه‌ای برای شناسایی او هم تعیین شده. خیال می‌کنی مبلغ زیادی باشد؟»

پدر آیدین او بر این روزهای جمعه‌اش را از ساعت هفت صبح با توزیع نان در صفی که بیرون کلیسا بسته می‌شد، شروع می‌کرد. امروز هم مثل همیشه بیشتر از سیصد نفر صبورانه منتظر دریافت نان برای صبحانه‌شان بودند. یکی از افرادی که به صورت داوطلبانه در آنجا کار می‌کرد، در گوش پدر روحانی گفت: «متوجه شده‌اید که امروز قیافه‌های جدیدی در صف به چشم می‌خورند؟»

جواب مثبت بود. پدر آیدین هم متوجه این موضوع شده بود. بعضی از این افراد در برنامه‌ها و فعالیت‌های روزانه‌ی کلیسا شرکت می‌کردند. پدر روحانی از بیشتر این افراد شنیده بود که این کار را برای دستیابی به نان و دارویی که واقعاً به آن احتیاج داشتند، انجام می‌دهند.

پدر آیدین همیشه این نگرانی‌ها را داشت ولی امروز از وقتی بیدار شده بود، برای زان مورلند و بچه‌اش دعا کرده بود. آیا متیو کوچولو هنوز زنده بود، و اگر جواب مثبت بود، مادرش کجا او را نگه داشته بود؟ وقتی پدر آیدین دستان زان را در دستانش گرفته بود، رنج و درد را در چشمان او دیده بود. آیا امکان داشت همان‌طور که الویرا می‌گفت، زان چند شخصیتی باشد و نداند که با پسرش چه کرده است؟

اگر این مسأله واقعیت داشت، آیا شخصیت دیگر زان مورلند به دیدن او رفته بود تا اعتراف کند و در مورد جنایتی حرف بزند که قرار بود

صورت بگیرد و آن زن نمی‌توانست مانعش شود؟
مشکل اینجا بود هر کدام از شخصیت‌های زن که آمده بود تا اعتراف کند، او نمی‌توانست پرده از این راز بردارد و حرفی بزند چون این حرف‌ها تحت عنوان اعتراف زده شده بود.

پدر آیدین به خاطر آورد که وقتی دستان زیبای زن را در دست گرفته بود، آن دست‌ها چقدر سرد بودند.

دست‌اش. چه چیزی در مورد آن دست‌ها او را اذیت می‌کرد؟ پدر آیدین مطمئن بود مسأله‌ای هست که خیلی هم اهمیت دارد، اما هر کاری می‌کرد نمی‌توانست آن را به خاطر بیاورد.

بعد از صرف نهار در اتاق پشتی کلیسا، پدر آیدین تازه به دفترش برگشته بود که تلفنی از کارآگاه کالینز دریافت کرد که می‌خواست به دیدن او بیاید.

«من و همکارم می‌خواهیم چند تا سؤال از شما بکنیم، پدر. می‌توانیم همین الآن پیش شما بیاییم؟ ما تا بیست دقیقه‌ی دیگر آنجا هستیم.»
«بله، حتماً. می‌توانم بپرسم این دیدار بابت چه موردی باید انجام شود؟»

«در مورد آلکساندرا مورلند. ما همین الآن راه می‌افتیم، پدر.»



درست بیست دقیقه‌ی بعد، بیلی کالینز و جنیفر دین در دفتر پدر آیدین نشسته بودند. بعد از معارفه، کشیش روی صندلی‌اش نشست و منتظر شد تا آنها سؤالاتشان را شروع کنند.

اول بیلی کالینز صحبت را آغاز کرد. «پدر، آلکساندرا مورلند دو شنبه بعد از ظهر به این کلیسا آمده بوده، درست است؟»

پدر آیدین سعی کرد کلماتش را به دقت انتخاب کند. گفت: «الویرا میهان او را در نوارهای امنیتی شناسایی کرد و معلوم شد که دو شنبه

بعد از ظهر اینجا بوده.»

«پدر، خانم مورلند برای اعتراف پیش شما آمده بود؟»
«کارآگاه کالینز، نام خانوادگی شما برای من مشخص می‌کند که
ایرلندی هستید، و این به معنای آن است که به احتمال خیلی زیاد کاتولیک
هم هستید.»

بیلی گفت: «بله، من کاتولیک تربیت شده‌ام و هنوز هم هستم. البته هر
یکشنبه به کلیسا نمی‌روم ولی سعی می‌کنم به طور مرتب این کار را انجام
بدهم.»

پدر آیدین لبخندی زد و گفت: «خوشحالم که این را می‌شنوم. پس با
این حساب باید بدانید من هیچ چیزی را که مربوط به اعتراف بشود،
نمی‌توانم برای شما بازگو کنم... نه تنها حرف‌هایی را که در زمان اعتراف
زده می‌شود، بلکه این مسأله را که آن آدم چه کسی بوده یا نبوده.»
«می‌فهمم. اما شما شب گذشته زان مورلند را در خانه‌ی الویرا میهان
ملاقات کردید؟»

«بله، خیلی کوتاه.»

«حرف‌هایی که دیشب به شما گفت که تحت عنوان اعتراف زده نشده،
درست است؟»

«لزوماً اعتراف نبود. او از من خواست برای پدرش دعا کنم.»
بیلی کالینز پرسید: «او چیزی در مورد خالی کردن ناگهانی حساب
بانکی‌اش و خرید بلیت یکطرفه‌اش به بوئنس آیرس برای چهارشنبه‌ی
دیگر نگفت؟»

پدر آیدین سعی کرد تعجبش را از این قضیه نشان ندهد. «نه، چیزی
نگفت. تکرار می‌کنم، ما با هم کمتر از پانزده ثانیه صحبت کردیم.»
جنیفر دین ناغافل پرسید: «و این اولین دفعه بود که با او در رو
حرف می‌زدید؟»

پدر آیدین بالحنی محکم جواب داد: «خواهش می‌کنم سعی نکنید به من یکدستی بزنید.»

بیلی کالینز گفت: «ما نمی‌خواهیم به شما یکدستی بزنیم، پدر. اما شاید برای شما هم جالب باشد که بدانید بعد از ساعت‌ها سؤال و جواب با خانم مورلند، او نمی‌خواهد اقرار کند که قصد داشته کشور را ترک کند. ما خودمان این موضوع را فهمیدیم. خیلی خوب، پدر، اگر از نظر شما اشکالی نداشته باشد، دوست داریم نگاهی به نوارهای ضبط شده‌ی دوربین‌های امنیتی کلیسا بیندازیم. می‌خواهیم ورود خروج زان مورلند را در تصاویر ببینیم.»

پدر آیدین گفت: «البته. الآن به نیل می‌گویم بیاید. او اینجا همه کار انجام می‌دهد.» گوشی را برداشت. «آه، یادم رفت. امروز نیل اینجا نیست. من باید از پل^۱ که در قسمت کتابخانه است بخوام این کار را بکنم.»
زمانی که منتظر نشسته بودند، بیلی کالینز پرسید: «پدر، الویرا میهان خیلی نگران شما بود چون می‌گفت آن شب شخصی را در کلیسا دیده که از نظر او شما را زیر داشته. کسی را می‌شناسید که با شما خصومت داشته باشد؟»

پدر آیدین قاطعانه جواب داد: «نه، هیچ‌کس.»
بعد از اینکه پل کارآگاهان را برای دیدن نوارها برد، پدر آیدین سرش را در میان دستانش گرفت و در دل گفت: زان گناهکار است. او می‌خواسته فرار کند.

اما چه چیزی در مورد دست‌های او وجود دارد که نمی‌توانم آن را به خاطر بیاورم؟



دو ساعت بعد، پدر آیدین هنوز پشت میزش نشسته بود که زان دوباره

به او زنگ زد. پدر آیدین که هنوز هم امیدی نداشت بتواند مانع قتل بشود که آن زن گفته بود رخ خواهد داد، به زان گفت: «امیدوار بودم که صدایت را بشنوم، زان، دوست داری به اینجا بیایی و با هم حرف بزنیم؟ شاید راهی وجود داشته باشد که من بتوانم به تو کمک کنم.»

«نه، گمان نمی‌کنم، پدر. وکیل همین الان زنگ زد و اطلاع داد که فرار است من بازداشت شوم. امروز باید همراه او به اداره‌ی پلیس بروم. پس شاید، اگر برای‌تان اشکالی ندارد، بتوانید برای من هم دعا کنید.»

«زان، من برایت دعا کرده‌ام. اگر تو...» پدر آیدین نتوانست حرفش را به اتمام برساند چون زان گوشی را گذاشته بود.

پدر آیدین می‌بایست ساعت چهار به یکی از اتاق‌های اعتراف می‌رفت. فکر کرد: صبر می‌کنم تا کارم آنجا تمام شود. بعد به الویرا زنگ می‌زنم. تا آن موقع احتمالاً او فهمیده که امکانش هست زان با وثیقه آزاد شود یا نه.

در آن لحظه، پدر آیدین او براین هیچ تصویری از این موضوع نداشت که فردی وارد اتاق مشاوره می‌شود، نه به این قصد که به جنایت اقرار کند بلکه به این دلیل که می‌خواهد همان‌جا جنایتی را مرتکب شود.

ساعت چهار و پانزده دقیقه‌ی بعدازظهر روز جمعه، زان به کوین ویلسون زنگ زد و با صدایی آرام گفت: «نمی‌دانم با چه زبانی تشکر کنم که مسؤلیت تمام چیزهایی را که برای آپارتمان‌ها سفارش داده شده، بر عهده گرفتی.» مکثی کرد و ادامه داد: «نمی‌توانم اجازه بدهم چنین اتفاقی بیفتد. قرار است به زودی بازداشت شوم. وکیلیم معتقد است که با وثیقه می‌توانم بیایم بیرون، ولی به هر حال دیگر به عنوان طراح به درد نمی‌خورم.»

«زان، قرار است تو بازداشت شوی؟» کوین نتوانست شوکی را که به‌اش وارد شده بود مخفی کند، حتی با اینکه لوئیز به او هشدار داده بود که تعجب می‌کند چطور زان مورلند تا به حال بازداشت نشده است.

«بله. من باید ساعت پنج بعدازظهر در اداره‌ی پلیس باشم. به من گفته‌اند که بعد از آن روند قانونی کارها دنبال می‌شود.»

کوین می‌توانست بفهمد که زان همه‌ی سعی خودش را می‌کند تا بغضش نترکد. گفت: «زان، اما این مسأله واقعیت را عوض نمی‌کند که...» زان وسط حرفش پرید. «جاش به فرستندگان محموله‌ها زنگ می‌زند و برای‌شان توضیح می‌دهد که باید آنها را برگردانند، و من هم سعی می‌کنم راهی برای کنار آمدن با آنها پیدا کنم.»

«زان، خواهش می‌کنم خیال نکن که اگر من تصمیم گرفتم محموله‌ها را

قبول کنم صرفاً از سر لطف بوده. من هنوز هم سر حرفم هستم. قبل از اینکه تو بیایی، جاش برایم توضیح داد که تو و او همزمان با هم سر دو کار مختلف کار می‌کردید و او به راحتی می‌توانسته کارهای تو را پوشش بدهد. درست است؟»

«بله، درست است. او خیلی با استعداد است.»

«خیلی خوب. پس در دنیای تجاری، من شرکت طراحی زان مورلند را برای تزئین آپارتمان‌ها استخدام می‌کنم. چه تو با وثیفه بیرون بیایی و چه نیایی، تصمیم من عوض نمی‌شود. و البته من به صورت حساب جداگانه‌ای برای هزینه‌های جاری در زمان کار و قیمت مبلمان آنجا احتیاج دارم.»

زان معترضانه گفت: «منی دانم چه بگویم.» مکثی کرد و ادامه داد: «کوین، تو باید بدانی که تبلیغات و شایعات زیادی ممکن است در مورد من درست شود و هر دقیقه هم بدتر شود. مطمئنی که می‌خواهی مردم بدانند تو با زنی که متهم به دزدیدن بچه‌ی خودش یا حتی کشتن او شده، کار کنی؟»

«زان، می‌دانم که اوضاع خیلی بد به نظر می‌رسد، اما من به بی‌گناهی تو ایمان دارم. و حتماً توضیحی برای اتفاقاتی که برای تو می‌افتد، وجود دارد.»

«بله، وجود دارد و به لطف خدا، حتماً معلوم می‌شود.» زان سعی کرد بخندد. «می‌خواهم بدانی تو تنها فردی هستی که باور دارد من بی‌گناهم.» کوین با لحنی محکم گفت: «خوشحالم که اولین نفر هستم، اما مطمئناً آخرین نفر نخواهم بود.» مکثی کرد و ادامه داد: «زان، تو تمام مدت در ذهنم هستی. چطور از پس همه‌ی این مسائل برمی‌آیی؟ وقتی تو را دیدم آن قدر ناراحت بودی که قلبم به درد آمد.»

زان پرسید: «داری سؤال می‌کنی که الان چطورم؟ خودم هم همین را

از خودم پرسیده‌ام و به‌نظرم جوابش را هم می‌دانم. سال‌ها پیش که والدینم در یونان بودند، رفتیم تا بیت‌المقدس را ببینیم. تو تا به حال آنجا بوده‌ای، کوین؟»

«نه، نبوده‌ام. همیشه دوست داشتم بروم. مدت زمانی طولانی که پولش را نداشتم و حالا دیگر فرصتی برای این کار ندارم.»

«در مورد بحرالْمیت چه می‌دانی؟»

«فقط می‌دانم که کجا قرار گرفته.»

«پس بگذار برایت توضیح بدهم که چه احساسی دارم. وقتی آنجا بودیم، من در آن شنا کردم. دریاچه‌ی نمکی در آنجا وجود دارد که چهارصد متر پایین‌تر از سطح دریا قرار گرفته. معنی‌اش این است که آنجا پایین‌ترین نقطه‌ی زمین است. با لایه‌ای ضخیم از نمک پوشیده شده و یک تابلوی اخطار در آنجا هست که رویش نوشته شده اگر وارد آب شدید چشم‌هایتان را باز نکنید چون بدجور می‌سوزد.»

«زان، اینها چه ربطی به تو دارد؟»

«بالأخره بغض زان شکست و گفت: «من احساس می‌کنم انگار با چشم‌های باز کف بحرالْمیت قرار گرفته‌ام. حالا توانستم جواب سؤال را بدهم، کوین؟»

«بله، زان. خدایا، متأسفم.»

«واقعاً باور می‌کنم که برایم متأسف هستی. کوین، همین الآن وکیلیم وارد شد. زمان انگشت‌نگاری رسیده. باز هم متشکرم.»

کوین گوشی تلفن را سر جایش گذاشت و سریع رویش را برگرداند تا لوتیز که وارد اتاقش شده بود، اشک‌هایش را نبیند.

جمعه بعدازظهر، او به گلوری تلفن کرد. وقتی گلوری جواب تلفن را داد، همان طور که او انتظارش را داشت، صدایش عصبانی و ناراحت بود. گلوریا گفت: «دیگر وقتش بود که زنگ بزنی، چون برنامه‌ی یک هفته و ده روز تو دیگر قابل اجرا نیست. من باید تا سی روز آینده اینجا را ترک کنم و یکشنبه بعدازظهر آن دلال معاملات املاک یک نفر را برای خرید خانه به اینجا می‌آورد و اگر تو خیال می‌کنی که باز هم می‌توانی من را توی یک سوراخ دیگر شبیه این بچپانی، باید به‌ات بگویم که کاملاً اشتباه می‌کنی. تا یکشنبه صبح، بهتر است پولت آماده باشد وگرنه من می‌روم پیش پلیس و ادعای پنج میلیون دلار جایزه را می‌کنم.»

«گلوریا، ما تا یکشنبه همه کار را تمام می‌کنیم. اما اگر تو خیال می‌کنی که می‌توانی آن جایزه را بگیری، احمق‌تر از آن هستی که تصور می‌کردم. پسر سام^۱ را به‌خاطر می‌آوری؟ اگر نه، پس برو و دنبالش بگرد. او چند نفر را کشته بود و به سه چهار نفری هم شلیک کرده بود. کتابی در مورد هیجان ناشی از جنایاتش نوشت و آنها بر همین اساس جرمش را کشف

۱. Son of Sam. دیوید ریچارد بروکوویتز، ملقب به پسر سام، قاتلی زنجیره‌ای که از ژوئیه ۱۹۷۶ تا ۱۹۷۷ به جرم کشتن شش نفر و مجروح کردن هفت نفر دستگیر شد، در نیویورک وحشت آفریده بود. او به ۳۰ سال حبس محکوم شد و هنوز، در پنجاه و هشت سالگی، در زندان به سر می‌برد. و

کردند. خانم محترم، تو چه خودت بدانی و چه ندانی، تا گردن در این ماجرا فرو رفته‌ای. تو متیو کارپتر را مدت دو سال است که دزدیده‌ای و او را پیش خودت نگه داشته‌ای. تو را می‌گیرند و به زندان می‌اندازند. فهمیدی؟»

گلوریا جسورانه گفت: «شاید در این مورد استثنا قائل بشوند. اما این بچه‌ی کوچک خیلی باهوش است. اگر بیدایش بکنند به آنها نمی‌گوید این مادرش نبوده که او را همراه خودش برده. کور خوانده‌ای. مطمئنم او این را به خاطر دارد. وقتی توی ماشین از خواب بیدار شد، من هنوز همان کلاه گیس روی سرم بود. وقتی آن را برداشتم شروع به جیغ زدن کرد. این بچه همه چیز را به خاطر دارد. یک بار که خیال می‌کردم در اتاق قفل است، داشتم همان کلاه گیس را که آن را شسته بودم، امتحان می‌کردم. پشتم به در بود. او در را باز کرد و قبل از اینکه بتوانم آن را از سرم بردارم، وارد اتاق شد. از من پرسید چرا می‌خواهم شبیه مادرش باشم؟ فرض کن به آنها بگویند گلوریا بود که او را از کالسکه برداشت. این جوری برای من بهتر نمی‌شود؟»

او گفت: «تو که به متیو اجازه نداده‌ای تصاویری را که از تلویزیون پخش می‌شود ببیند، درست است؟» و حس وحشت از واقعیت در وجودش رخنه کرد. اگر متیو به پلیس می‌گفت که می‌داند مادرش او را با خودش نبرده است، همه‌ی نقشه‌هایی که او تا به حال کشیده بود، خراب می‌شد.

گلوریا گفت: «تو عادت داری سؤالات احمقانه بکنی، مگر نه؟ معلوم است که اجازه نداده‌ام چیزی ببیند.»

«به نظر من که تو دیوانه هستی، بریتانی. این اتفاق دو سال پیش افتاده و او کوچک‌تر از آن بوده که چیزی را به خاطر بیاورد.»
«فقط خواستم بدانی او یک کوچولوی احمق نیست. وقتی که او را پیدا

کنند همه چیز را خواهد گفت. و به من نگو بریتانی. در ضمن به نظرم ما در این مورد به توافق رسیده بودیم.»

«خیلی خوب، خیلی خوب. ما باید برنامه‌مان را تغییر بدهیم. فراموش کن که خودت را دوباره شبیه به زان کنی و به کلیسا بروی. خودم همه چیز را درست می‌کنم. همه‌ی وسایلی را که نیاز داری، بردار و در ماشینت بگذار. ما فرداشب یکدیگر را در فرودگاه لاگوئاردیا می‌بینیم. پول و بلیت برگشت به تکزاس را هم برایت می‌آورم.»

«متیو چه می‌شود؟»

«کاری را بکن که هر روز انجام می‌دادی. فقط این بار کمی طولانی‌تر می‌شود. او را توی رختخوابش در کمد بگذار. چراغ را روشن کن و به اندازه‌ی کافی برایش خوراکی، ساندویچ و نوشابه بگذار. گفתי یکشنبه این افراد برای دیدن خانه می‌آیند؟»

«بله. ولی فرض کن که نیابند. نمی‌توانیم این پسر کوچولو را داخل کمد نگه داریم.»

«البته که نه. به مشاور املاک زنگ بزن و بگو که یکشنبه صبح از آنجا می‌روی و به او تأکید کن که می‌خواهی بقیه‌ی پولت را برایت بیاورد. این جووری مطمئن می‌شوی که تا یکشنبه بعدازظهر او حتماً به آنجا می‌رود، حالا چه خریداران همراه او باشند و چه نباشند. آن وقت او متیو را پیدا می‌کند.»

«ششصد هزار دلار. پنج هزار دلار نقد و بقیه‌اش به حساب بانکی پدرم در تکزاس. خودکارت را بردار. می‌خواهم شماره حساب او را به‌ات بدهم.»

دستانش به حدی عرق کرده بود که نمی‌توانست خودکار را در دست نگه دارد، ولی تصمیم گرفت شماره حسابی را که گلوری می‌گوید، یادداشت کند.

یک امکان وجود داشت که او هیچ وقت درباره اش فکر نکرده بود - اینکه متیو به خاطر بیاورد مادرش او را با خودش نبرده است. اگر چنین اتفاقی می افتاد، همه داستان زان را باور می کردند. همه ی آن نقشه های ماهرانه بیهوده می شد. و حتی اگر او زان را می کشت، که این برنامه را هم داشت، باز هم پلیس دنبال کسی می گشت که این بچه ریایی را طرح ریزی کرده بود.

و بالأخره یک روز آنها حقیقت را می فهمیدند. همه ی کارهایی که کرده بود تا پلیس زان را تحت فشار قرار بدهد، از روی زان برداشته می شد و تغییر جهت می داد.

او خیلی متأسف بود. واقعاً از این کاری که می خواست بکند ناراحت بود. اما مشاور املاک نمی بایست متیو را در کمند پیدا می کرد.

او در اوج تأسف فکر کرد: من هیچ وقت نمی خواستم بچه را بکشم. هیچ زمانی به ذهنم خطور نمی کرد که پایان این ماجرا این طوری از آب در بیاید. شانه ای بالا انداخت. و حالا وقتش است بروم به کلیسا.

سپس ناخشنودانه فکر کرد: پدر روحانی، من را بابت گناهی که مرتکب می شوم، ببخش.

این دفعه وقتی زان و چارلی شور به اداره‌ی پلیس رسیدند، زان جوابی به خبرنگاران نداد. به جای آن، از اتومبیل که پیاده شد، سرش را پایین انداخت و درحالی که چارلی زیر بازویش را گرفته بود، به طرف در ورودی ساختمان دوید. آنها را به همان اتاق قبلی راهنمایی کردند. کارآگاه کالینز و کارآگاه دین منتظرشان بودند.

کالینز بدون اینکه با او سلام و احوالپرسی کند، گفت: «خانم مورلند، امیدوارم فراموش نکرده باشید گذرنامه‌تان را همراه خودتان بیاورید.»

چارلی شور به جای او جواب داد: «ما گذرنامه را آورده‌ایم.»

بیلی گفت: «خوب است. چون قاضی آن را خواهد خواست. خانم مورلند، چرا به ما چیزی در مورد برنامه‌ی سفرتان به بوننس آیرس در چهارشنبه‌ی آینده نگفتید؟»

زان به آرامی گفت: «چون چنین برنامه‌ای نداشتم. و قبل از اینکه شما برسید، باید بدانید که من حساب بانکی‌ام را خالی نکرده‌ام. مطمئنم که تا به حال آن را بررسی کرده‌اید.»

«می‌خواهید بگویید همان دغلكاری که بچه‌تان را دزدیده، برای‌تان بلیتی یکطرفه خریده و بعد حساب‌تان را خالی کرده؟»

«این دقیقاً همان چیزی است که سعی دارم به شما بگویم و اگر تا به حال این موضوع را نفهمیده‌اید، باید بگویم که همان شخص به نام من

از مغازه‌ها لباس خریده و همچنین به نام من سفارش کالا و جنس برای کار طراحی داخلی‌ام داده.

قیافه‌ی اخم‌آلود چارلی شور به زان گوشزد می‌کرد که می‌بایست صبر می‌کرد تا او بگوید به کدام سؤال جواب بدهد، نه اینکه به‌طور داوطلبانه تمام اطلاعات را در اختیار پلیس بگذارد.

زان به سمت چارلی برگشت و گفت: «چارلی، می‌دانم که در چه فکری هستی. اما من چیزی برای پنهان کردن ندارم. ممکن است اگر این کارآگاهان به‌طور جدی در این مواردی که گفتم تحقیق کنند، بفهمند که هیچ‌کدام از این کارها را من انجام نداده‌ام و شاید آن‌موقع به هم نگاه کنند و یکی از آنها به دیگری بگوید که شاید زان حقیقت را می‌گوید.»

زان به طرف کارآگاهان برگشت و گفت: «اگر به معجزه ایمان دارید، کف بزنید. من اینجا هستم تا بازداشت‌م کنید. خوب، روند کار به چه صورت است؟»

آنها از جا بلند شدند و بیلی کالینز گفت: «ما باید شما را به دادگستری در مرکز شهر ببریم. با ماشین ما می‌رویم.»

یک ساعت بعد، زان فکر کرد خیلی طول نمی‌کشد تا به عنوان تبهکار متهم شود. بعد از خواندن حکم بازداشتش، چند جایی را امضا کرد و از او اثر انگشت و همچنین عکس گرفته شد.

از آنجا به اتاق اصلی دادگاه وارد شد که قاضی با چهره‌ای جدی آنجا نشسته بود، و خطاب به او گفت: «خانم مورلند، شما به اتهام بچه‌دزدی، نادیده گرفتن قوانین والدین و کارشکنی در راه اجرای عدالت اینجا هستید. اگر بتوانید وثیقه بگذارید، حق ترک کشور را بدون اجازه‌ی دادگاه نخواهید داشت. آیا گذرنامه‌تان را همراه خودتان آورده‌اید؟»

چارلی شور به جای او جواب داد: «بله، عالیجناب.»
قاضی گفت: «آن را به منشی دادگاه تحویل بدهید. وثیقه‌ی آزادی

موقت شما دوست و پنجاه هزار دلار است.» سپس بلند شد و از دادگاه بیرون رفت.

زان به طرف چارلی برگشت و با حالتی عصبی گفت: «چارلی، من این مقدار پول ندارم. تو می‌دانی که نمی‌توانم.»

«من و الویرا در این مورد صحبت کرده‌ایم. او سند آپارتمانش را به عنوان وثیقه‌ی آزادی تو می‌گذارد. همین‌که با ویلی تماس بگیرم، او سند را به اینجا می‌آورد. وقتی وثیقه پرداخت شد، تو آزادی که بروی.»

زان زیر لب زمزمه کرد: «آزادم که بروم!» بعد به لکه‌ی سیاهی که هر چه هم آن را ساییده بود، نتوانسته بود اثرش از روی انگشتانش پاک کند، نگاهی انداخت و دوباره گفت: «آزادم که بروم!»

مأمور حراست دادگاه بازوی او را گرفت و گفت: «از این طرف، خانم.» چارلی شور به او گفت: «زان، تو باید در سلول بمانی تا ویلی سند را بیاورد. خیلی زود با او صحبت می‌کنم. بعد برمی‌گردم و با هم منتظر می‌مانیم. باید بدانی که همه‌ی این مراحل قانونی است و باید طی شود.» پاهایش نمی‌توانست وزن او را تحمل کند. زان خودش را تا نزدیکی اولین در کشاند. در به طرف راهرویی باریک باز می‌شد. در انتهای آن یک سلول خالی با توالی بدون حصار و درپوش و یک نیمکت قرار داشت. زان در پی سیخونک ملایمی که مأمور یونیفرم‌پوش به او زد، وارد سلول شد و شنید که در پشت سرش بسته و قفل شد.

یک‌دفعه به یاد نمایشنامه‌ای از ژان پل سارتر با نام هیچ راه خروجی نیست افتاد که در دانشگاه در آن ایفای نقش کرده بود و نقش زنی خائن را به عهده داشت، و در دل گفت: هیچ راه خروجی نیست. هیچ راه خروجی نیست.

زان برگشت به میله‌های فلزی نگاه کرد، امتحانی آنها را در دست گرفت و در دل گفت: خدایا، چطوری این اتفاق‌ها افتاد؟ چرا؟ چرا؟

زان در حدود نیم ساعت بی حرکت آنجا ایستاد. سپس چارلی برگشت و گفت: «زان من در مورد وثیقه‌ات با مسؤول مربوط صحبت کردم. ویلی تا چند دقیقه‌ی دیگر می‌رسد. او باید چند جایی را امضا کند، سند را تبدیل به پول کند و مبلغ را بردارد. بعد تو از اینجا بیرون می‌آیی. می‌دانم که چه حال بدی داری، ولی الآن لحظه‌ای است که من به‌عنوان وکیل‌ت باید مبارزه را شروع کنم.»

زان گفت: «دفاع از یک دیوانه؟ چارلی این چیزی نیست که در ذهنت می‌گذرد؟ مطمئنم که همین‌طور است. در دفترم قبل از اینکه تو به آنجا بیایی، من و جاش تلویزیون را روشن کرده بودیم. خبرنگار سی‌ان‌ان با دکتری که در زمینه‌ی چند شخصیتی بودن تخصص داشت، مصاحبه می‌کرد. در نظریه‌ی فوق‌العاده‌ی او، من برای دفاع به‌راحتی می‌توانم از این موضوع استفاده کنم. بعد هم به موردی استناد کرد که متهم خودش نمی‌دانست کدام شخصیتش مرتکب آن جرایم شده.»

او مکثی کرد و ادامه داد: «چارلی، تو می‌دانی که قاضی آن ماجرا چه جوابی داده بود؟ گفته بود برایش مهم نیست که آن زن چند شخصیت دارد و در هر صورت همه‌ی آنها باید از قانون پیروی کنند!»

چارلی شور به چشمان شعله‌ور زان نگاه کرد و فهمید که هیچ راهی برای آرام کردن او وجود ندارد.

بنابراین تصمیم گرفت که هیچ تلاشی برای این کار نکند.

گلوریا ایوانز که با عنوان مارگریت گریسوم متولد شده بود، پدرش او را گلوری صدا می‌زد و اسم کاری‌اش بریتانی لامونت بود، باور نمی‌کرد که همه‌ی این مسائل در عرض چهل و هشت ساعت تمام شود. در طول این دو سال، در تمام آن شب‌های بی‌خوابی‌اش وقتی درباره‌ی بزرگی جنایتی که مرتکب می‌شد فکر می‌کرد، هزاران بار زیر لب زمزمه کرده بود: «فقط اگر...»

حالا با خودش می‌گفت: فرض کن همه چیز طبق نقشه پیش فرود؟ فرض کنیم که آنها رد مرا بگیرند. باید بقیه‌ی عمرم را در زندان بگذرانم. بر سر ششصد هزار دلار چه می‌آید؟ چند سال طول می‌کشد تا جا بیفتم، لباس‌های جدید بخرم، عکس‌های جدیدی بیندازم، درس‌های هنرپیشگی بیشتری بگیرم و سعی کنم در تبلیغات شرکت کنم و یک کارگزار بگیرم. او می‌گفت که من را به افرادی در هالیوود معرفی خواهد کرد، اما تمام آن افرادی که در نیویورک به آنها معرفی شدم چه خیری به من رساندند؟ هیچی!

گلوریا فکر کرد: و متیو. او بچه‌ی خیلی خوبی بوده. می‌دانم که هیچ وقت نمی‌توانم خودم را بیخشم که به او سخت می‌گرفتم. اما چطور می‌توانم او را دوست نداشته باشم؟

در همان حال که لباس‌های هم‌شکل با لباس‌های زان مورلند را در

چمدان می گذاشت، فکر کرد: من عاشق این بچه هستم. اما خدایا، من واقعاً در کارم خوب بودم!

با لبان بسته خنده‌ای کرد. من به همه‌ی جزئیات دقت کردم. مورلند کمی از من قدبلندتر است. اما من در موقع برداشتن بچه صندل‌های پاشنه بلند پوشیده بودم که کسی در عکس‌ها به آنها دقت نمی‌کند.

احساس گرم پایان موفقیت‌آمیز کار همه‌ی بدنش را گرفت. به خاطر آورد که چقدر زحمت کشیده بود تا کلاه‌گیس را درست روی سرش بگذارد، با همان رنگ، با همان شکل آرایش مو. گلوری چند تکه لایی زیر سر شانه‌های لباسش گذاشته بود چون شانه‌های زان از شانه‌های او پهن‌تر بودند.

شرط می‌بندم الان همه‌ی نیروی پلیس در مورد جزئیات عکس‌ها کار می‌کنند و بدون هیچ شکمی به این نتیجه می‌رسند که این زن خود زان مورلند است. آرایشم هم دقیقاً همانی بود که روی صورت زان بود.

گلوری نگاهی به اطراف اتاق خواب انداخت و چشمش به دیوارهای سفید و اسباب‌اثاثیه‌ی خسته‌کننده و فرسوده از جنس چوب بلوط و فرش کهنه افتاد.

با صدای بلند از خودش پرسید: او همه‌ی اینها چه چیزی نصیب من کرد؟

دو سال از این خانه به خانه‌ای دیگر برای مخفی ماندن. دو سال مخفی کردن متیو در کمده‌ی در بسته درحالی‌که خودش به فروشگاه یا سینما می‌رفت. یا به نیویورک می‌رفت تا خودش را به شکل زان مورلند در بیاورد و از اینجا به آنجا برود.

گلوری به یاد روزی افتاد که او در ایستگاه پن به دیدنش آمد و آن کارت اعتباری جعلی را در دستش گذاشت. او تعدادی آگهی تبلیغاتی در مورد لباس‌های حراجی به همراه داشت و گفت: «اینها لباس‌هایی است

که می‌خواهم بخری. زان عین این لباس‌ها را دارد.»
 دفعات بعد، او عین لباس‌هایی را که زان مورلند خریده بود، با پست
 برای گلوری می‌فرستاد و می‌گفت: «اینها باشد تا در صورتی که لازم شد،
 داشته باشی.»

گلوری یکی از آن کت و شلوارها را که یقه‌ی پوست داشت، پوشیده و
 مثل زان آرایش کرده و به منهن رفتی بود. او به‌اش گفته بود از فروشگاه
 برگدورف لباس بخرد و به حساب زان بگذارد. گلوری دقیقاً نمی‌دانست
 که او چه نقشه‌ای برای زان مورلند کشیده، ولی وقتی او را دید، فهمید که
 خیلی ناراحت است و او به‌اش گفت برگردد به همان دهاتی که بوده است.
 گلوری به یاد آورد که آن روز دوشنبه بعد از ظهر بود و به شدت
 عصبانی شده و به او گفته بود که برود به جهنم. بعد هم در محوطه‌ی
 پارکینگ راهش را کشیده و رفته بود. می‌خواست کلاه‌گیس را از سرش
 بردارد و روسری‌اش را دور گردنش بیندازد. این‌جوری دیگر شبیه زان
 نبود. اما این کار را نکرده بود. سپس از کنار کلیسا رد شده بود. می‌دانست
 دیوانگی است، ولی وارد کلیسا شده بود. نمی‌دانست چه چیزی باعث
 شد که برای اعتراف به آنجا برود.

از خودش پرسید: یعنی اشتباه کردم؟ بایست می‌دانستم که او تعقیب
 می‌کند. از کجا فهمید که من آنجا هستم؟
 «گلوری، می‌توانم بیایم تو؟»

گلوری به بالا نگاه کرد. متیو جلوی در ایستاده بود. خوب که به متیو
 نگاه کرد، دید که متیو لاغر شده است.

فکر کرد: خوب او خیلی غذا نمی‌خورد.

و گفت: «بله، حتماً، بیا تو، متی.»

«ما باید دوباره جایمان را عوض کنیم؟»

«خبر خیلی خوبی برایت دارم. تا چند روز دیگر مامی می‌آید و تو را با

خودش می برد.»

متیو هیجان زده گفت: «راست می گویی؟»

«البته که راست می گویم. برای همین هم من خیلی زیاد به ات توجه نکردم. و همه‌ی آدم‌های بدی که می خواستند تو را بدزدند، دیگر رفته‌اند. عالی نیست؟»

متیو نجواکنان گفت: «من دلم خیلی برای مامی تنگ شده.»

«می دانم که تنگ شده. شاید باور نکنی، ولی من هم دلم خیلی برای

تو تنگ می شود.»

«شاید بتوانی بعضی وقت‌ها به دیدن ما بیایی.»

گلوری گفت: «خوب، باید ببینیم چه می شود.»

او به چشمان کنجکاو و باهوش متیو خیره شد و یک دفعه فکر کرد که اگر متیو بعد از این او را در تلویزیون یا سینما ببیند، حتماً به خاطر خواهد آورد و می گوید: «آه. این گلوری است. زنی که مواظب من بود.»

گلوری در دل گفت: خدایا، او هم همین فکر را می کند. برای همین هیچ وقت اجازه نمی دهد متیو را پیدا کنند. یعنی امکانش هست که بخواهد متیو را...؟

بله. امکانش بود. گلوری همان موقع هم این را می دانست.

گلوری در دل گفت: من اجازه نمی دهم چنین اتفاقی بیفتد. من زنگ می زنم و سعی می کنم جایزه را بگیرم. اما حالا همان کاری را می کنم که او به من گفت. صبح به مشاور املاک زنگ می زنم و به او می گویم که روز یکشنبه اینجا را ترک می کنم. بعد فردا شبش او را در نیویورک می بینم، همان طور که برنامه ریزی کردیم. اما قبل از آن پیش پلیس می روم و با آنها معامله ای می کنم. آن‌ها می توانند صدای مرا ضبط کنند تا با مدرک واقعی باور کنند که راست می گویم.

متیو پرسید: «گلوری، می توانم بروم پایین و یک نوشابه بخورم؟»

«البته، عزیزم. ولی من هم با تو می‌آیم تا چیزی برای خوردن برایت آماده کنم.»

«گلوری، من گرسنه نیستم. حرف تو را هم باور نمی‌کنم که خیلی زود مامی را می‌بینم. تو همیشه همین را می‌گویی.»

متیو به طبقه‌ی پایین رفت و لیوان نوشابه را با خودش به طبقه‌ی بالا آورد و آن را کنار تختش گذاشت. بعد صابون را از زیر بالشش برداشت اما یک‌دفعه آن را به کناری پرت کرد و در دل گفت: گلوری دروغ می‌گوید. او همیشه می‌گوید که به زودی مامی را می‌بینم. مامی نمی‌خواهد دنبال من بیاید.

روز جمعه، پدر آیدین ساعت ده دقیقه به چهار مسیر بین صومعه تا کلیسای پایینی را طی کرد. او خیلی آرام حرکت می‌کرد. ساعت‌ها پشت میزش نشسته بود و هر وقت ساعتی طولانی در یک حالت می‌ماند، درد آرتروز کمر و زانویش بدجور او را اذیت می‌کرد.

امروز هم مثل همیشه مردم جلوی در دو اتاق اعتراف صف بسته بودند تا نوبت‌شان برسد و وارد شوند. پدر آیدین دید که کسی در حال عبادت جلوی مجسمه‌ی بانو فاطیما و فردی دیگر جلوی مجسمه‌ی جاد مقدس زانو زده است. تعدادی هم روی نیمکتی مقابل دیوار نشسته بودند. پدر آیدین خیلی دلش می‌خواست بداند که آنها نشسته‌اند تا خستگی پاهایشان در برود یا دارند همه‌ی شهادت‌شان را برای بازگو کردن اعترافاتشان ذخیره می‌کنند؟ به نظر پدر آیدین، این کار شجاعت لازم نداشت بلکه صرفاً مستلزم ایمان بود.

وقتی از جلوی عبادتگاه سنت آنتونی رد می‌شد، متوجه شد مردی با موهایی تیره و پریشانی که بارانی به تن داشت، آنجا نشسته است. این فکر از سرش گذشت شاید این همان مردی باشد که الویرا ادعا می‌کرد به گونه‌ای عجیب و غریب او را زیر نظر داشته است. پدر آیدین این فکر را از سرش بیرون راند و فکر کرد که اگر هم این‌طور باشد، شاید این بار او برای آرامش و رهایی خودش به آنجا آمده باشد و در دل گفت: امیدوارم

همین‌طور باشد.

ساعت پنج دقیقه به چهار، پدر آیدین اسم خودش را بالای در اتاق اعتراف گذاشت، داخل اتاق شد و روی صندلی اش نشست. مراجعان شخصی اش قبل از اینکه او بخواهد توبه کاران را بپذیرد، همیشه یک جور بودند و او بیشتر کسانی را می‌دید که برای درمان به آنجا می‌آمدند.

رأس ساعت چهار، پدر آیدین دکمه‌ی چراغ سبز را فشار داد تا اولین نفر بداند که می‌تواند وارد شود.

حتی با اینکه ایام روزه بود، آن روز بعد از ظهر به‌طور غیرعادی شلوغ بود. نزدیک به دو ساعت بعد، از آنجا که هنوز چند نفری به انتظار نشسته بودند، پدر آیدین تصمیم گرفت اعتراف همه‌ی کسانی را که مراجعه کرده بودند، بشنود و بعد کلیسا را ترک کند.

سپس، پنج دقیقه مانده به ساعت شش، مردی که موهای آشفته داشت، وارد اتاق شد.

مرد یقه‌ی بارانی اش را تاگردنش بالا کشیده بود و عینک تیره‌ی خیلی بزرگی هم روی چشمانش گذاشته بود. خرمن موهای پریش و تیره اش روی گوش و پیشانی اش را پوشانده بود. دستانش را هم در جیب‌هایش کرده بود.

پدر آیدین فوری احساس ترس کرد. آن مرد برای اعتراف نیامده بود. او کاملاً از این بابت مطمئن بود. اما بعد، مرد نشست و با صدایی گرفته گفت: «پدر، من را بابت گناهی که مرتکب شده‌ام، مورد آمرزش قرار بدهید.» سپس ساکت شد.

پدر آیدین منتظر ماند.

«پدر، مطمئن نیستم که شما من را ببخشید، چون جنایتی که می‌خواهم مرتکب شوم کمی از کارهای دیگری که تا به حال انجام داده‌ام، جدی‌تر است. می‌دانید، می‌خواهم دو زن و یک بچه را بکشم. شما یکی از آنها را

می شناسید. زان مورلند. به علاوه، نمی توانم در مورد شما هم خطر کنم. پدر. من نمی دانم شما چه چیزهایی شنیده اید، یا چه ظنی برده اید.»
پدر آیدین سعی کرد از جایش بلند شود. اما قبل از اینکه بتواند حرکتی کند، مرد هفت تیری از جیبش بیرون کشید، آن را به طرف پدر آیدین گرفت و گفت: «با این صدا خفه کنی که روی آن گذاشته ام، خیال نمی کنم کسی صدایش را بشنود. در هر صورت آنها خیلی مشغول راز و نیاز هستند.»

پدر آیدین دردی کشنده را در قفسه‌ی سینه‌اش احساس کرد و همین طور که همه چیز در برابر دیدگانش تیره و تار می شد، احساس کرد که دست‌های مرد او را روی صندلی‌اش برمی گرداند.
دست‌ها. زان مورلند. این چیزی بود که او سعی می کرد به خاطر بیاورد. زان دست‌های زیبا و کشیده‌ای داشت.
زنی که برای اعتراف پیش او آمده بود دست‌هایی کوچک‌تر و انگشتانی به مراتب کوتاه‌تر داشت...
سپس همه‌ی تصاویر از ذهنش بیرون رفت و او در سکوتی مطلق باقی ماند.

زمانی که بالأخره توانستند دادگستری را ترک کنند، ویلی در میان دریایی از دوربین خبرنگاران به بیرون قدم گذاشت، به طرف خیابان دوید و به سرعت یک تاکسی گرفت.

زان درحالی که لبش را می‌گزید تا از لرزش بدنش جلوگیری کند و بازوهای چارلی را چسبیده بود، دوید تا سوار تاکسی شود. اما نتوانست از فلاش دوربین عکاسان و میکروفون‌هایی که جلوی او گرفته بودند، فرار کند. یکی از خبرنگاران گفت: «زان، حالا حرفی برای گفتن داری؟»

زان سر جایش ایستاد و فریاد کشید: «من زنی که در عکس‌ها نشان داده شده نیستم، نیستم، نیستم.»

ویلی در کنار تاکسی ایستاده و در را برای او باز نگه داشته بود. چارلی به زان کمک کرد تا سوار شود و به آرامی گفت: «حالا باید این مرد گنده از تو محافظت کند.»

چند دقیقه‌ای می‌شد که تاکسی به راه افتاده بود اما نه زان حرفی زده بود و نه ویلی. سپس وقتی به سترال پارک نزدیک شدند، زان به طرف ویلی برگشت و گفت: «من نمی‌دانم که چطور باید از شما تشکر کنم. آپارتمان من اجاره‌ای است. حساب بانکی‌ام خالی شده. هیچ راهی برای پرداختن این وثیقه نداشتم. اگر تو و الویرا نبودید، امشب را با لباس سرهمی و نارنجی رنگ زندان در آن سلولی که مثل قبر بود می‌گذراندم.»

ویلی جواب داد: «تو هیچ وقت شب را در آنجا نمی گذرانندی. نه تا وقتی که ما مراقب تو هستیم.»

وقتی به آپارتمان آنها رسیدند، الویرا با چند تالیوان روی میز پذیرایی منتظرشان بود. گفت: «چارلی به من زنگ زد، ویلی. گفت زان به یک چیز خیلی قوی نیاز دارد. زان، چه می خوری؟»

«یک چیز خیلی قوی.» زان سعی کرد که لبخندی بزند. روسری اش را برداشت و وقتی خواست پالتواش را در بیاورد و دید که نای انجام دادن این کار را هم ندارد، اضافه کرد: «شاید یکی کافی نباشد.»

الویرا به زان کمک کرد تا پالتواش را در بیاورد. بعد دستانش را به دور زان انداخت و گفت: «وقتی چارلی به من زنگ زد تا بگویند شماها راه افتاده اید، از من خواست به تو اطمینان بدهم او هر کاری از دستش بر بیاید برای دفاع از تو انجام می دهد.»

زان می دانست که چه چیزی باید بگوید، ولی نمی دانست آنها را در قالب چه کلماتی بگنجانند. برای وقت کشی، روی مبلی نشست و به اطرافش نگاه کرد. به الویرا گفت: «من خیلی خوشحالم که تو این صندلی های دسته دار هماهنگ با اثاثیه ات را خریدی. یادت می آید با هم در مورد داشتن یک صندلی راحتی حرف زدیم؟»

الویرا گفت: «تو به من گفتی که باید یک جفت صندلی دسته دار پیدا کنم. وقتی من و ویلی ازدواج کردیم، هر کسی که می شناختیم یک کاناپه، یک صندلی راحتی و یک صندلی دسته دار برای خانه اش خریده بود و میزی که در انتهایش جای بطری هم داشت. همین طور چراغ های هماهنگ با بقیه ی اثاثیه. بگذار به ات بگویم در آن زمان افراد زیادی در جکسون هایترز^۱ نبودند که طراحی داخلی انجام بدهند.»

همین طور که حرف می زدند، الویرا به زان نگاه می کرد، به سایه های

تیره‌ی زیر چشمانش، به رنگ سفید گچی پوستش و با توجه به اینکه او لاغر هم بود، حالا کاملاً شکننده به نظر می‌رسید.

زان لیوانی را که ویلی به دستش داده بود، برداشت و آن را به آرامی در دستانش تکان داد تا تکه‌های یخ در لیوان بچرخند و بعد، شروع کرد: «خیلی برای من مشکل است که این حرف را بزنم چون گفتن این حرف باعث می‌شود خیلی ناشکر به نظر بیایم.»

زان به چهره‌ی نگران آنها نگاه کرد و سریع اضافه کرد: «می‌توانم حدس بزنم که چه چیزی در ذهن شما می‌گذرد. خیال می‌کنید می‌خواهم اقرار کنم که بله، من بچه‌ام را دزدیده‌ام و شاید هم او را کشته باشم. بچه‌ای از گوشت و خون خودم را.» مکثی کرد و ادامه داد: «اما نه، این چیزی نیست که خیال دارم به شما بگویم. می‌خواهم بگویم که من چند شخصیتی نیستم. عصبی هم نیستم. اختلال شخصیتی هم ندارم. می‌دانم شاید این جورری به نظر برس و شما را بابت باور همه‌ی اینها سرزنش نمی‌کنم.»

صدایش از شدت هیجان می‌لرزید. گفت: «یک نفر دیگر متیو را با خودش برده. کسی که خیلی دقت کرده تا کاملاً شبیه به من باشد و در آن عکس‌ها هم هست. به‌تازگی در روزنامه خواندم که زنی یک سال از عمرش را در زندان گذرانده فقط برای اینکه دو تا از دوستان نامزد سابقش ادعا کرده بودند او آنها را با اسلحه تهدید کرده. در نهایت یکی از آنها لجبازی را کنار گذاشت و اعتراف کرد که دروغ گفته.»

زان به چشم‌های الویرا خیره شد و درحالی‌که با نگاهش تمنا می‌کرد درک کند، گفت: «الویرا، من به جان متیو قسم می‌خورم که بی‌گناهم. تو کارآگاه خوبی هستی. من کتاب تو را خوانده‌ام. تو جنایات لاینحل زیادی را با درایت و کارکشتگی حل کرده‌ای. حالا از تو خواهش می‌کنم که دوباره در این مورد خیلی عمیق فکر کنی. به خودت بگو زان بی‌گناه است

و همه‌ی چیزهایی که به من می‌گوید عین حقیقت است. بعد بین چطور می‌توانی بی‌گناهی من را ثابت کنی. می‌شود این کار را بکنی؟»
الویرا و ویلی به هم نگاه کردند. آنها می‌توانستند فکر یکدیگر را بخوانند. از زمانی که عکس‌های زان یا زنی شبیه به او را دیده بودند، فقط یک قضاوت در این مورد کرده بودند: گناهکار.

الویرا فکر کرد هیچ‌وقت در نظر نگرفته است که دوستش زن داخل عکس‌ها نیست. شاید توضیح دیگری برای همه‌ی این اتفاقات وجود داشت. الویرا به آرامی شروع به حرف زدن کرد. «زان، من از تو خجالت می‌کشم و تو در این مورد کاملاً حق داری. من کارآگاه نسبتاً خوبی هستم ولی با این همه خیلی زود در مورد تو قضاوت کردم. تو باید بی‌گناه فرض شوی، این اساس قضاوت است، چیزی که من و خیلی‌های دیگر در این مورد فراموش کردیم. کجا می‌توانم جوابی برای سوالاتم پیدا کنم؟»

زان سریع گفت: «قسم می‌خورم که بارتلی لانگ پشت این ماجرا است. من او را پس زدم و وقتی داری برای او کار می‌کنی، این کار عاقلانه‌ای نیست. من از آنجا بیرون آمدم و شرکت خودم را باز کردم. در همین زمان خیلی از مشتری‌های او برای کارهایشان پیش من آمدند. امروز هم فهمیدم که کار تزئین نمونه آپارتمان‌های کارلتون پلیس را به من داده‌اند.»

زان حالتی از تعجب را در چشمان آنها دید و گفت: «باور می‌کنید که کوین ویلسون، مهندس معمار آن ساختمان با اینکه می‌دانست ممکن است من به زندان بروم، من را برای این کار استخدام کرد؟ البته من الان با وثیقه بیرون هستم ولی کوین این کار را به جاش واگذار کرده تا از طریق من کار طراحی را انجام بدهد.»

الویرا گفت: «زان، می‌دانم که این کار چقدر برای تو اهمیت داشت. پس با این حساب تو از بارتلی لانگ برده‌ای!»

«بله، اما اگر او الآن از من نفرت دارد، می‌توانی تصور کنی وقتی این موضوع را بشنود چقدر از من متنفر خواهد شد؟»

الویرا فکری ترسناک در سر داشت که شاید زان آن را فراموش کرده بود. اگر زان راست می‌گفت و زنی خودش را کاملاً به شکل و شمایل او درآورده و بارتلی لانگ آن زن را برای دزدیدن متیو استخدام کرده بود، حالا چه اتفاقی می‌افتاد؟ و حالا اگر بارتلی لانگ می‌فهمید که زان آن کار را از دستش درآورده است، با متیو چه کار می‌کرد؟ اگر لانگ گناهکار بود و متیو هنوز زنده بود، آیا این امکان وجود داشت که برای بیشتر آزار دادن زان بلایی بر سر متیو بیاورد؟

قبل از اینکه الویرا حرفی بزند، زان گفت: «من سعی کرده‌ام همه چیز را در ذهنم مرتب کنم. بنا به دلایلی نینا آلدریچ به کارآگاهان گفته که من می‌بایست او را در آپارتمانش در بیکمن پلیس ملاقات می‌کردم. این موضوع حقیقت ندارد. خدمتکار خانه‌اش همان‌جا بود وقتی نینا به من گفت او را در خانه‌اش در خیابان شصت‌ونهم ملاقات کنم.»

الویرا گفت: «خیلی خوب، زان. شاید این برای شروع خوب باشد. من سعی می‌کنم یک‌جوری با خدمتکارش صحبت کنم. من خیلی راحت می‌توانم با چنین افرادی رابطه‌ی دوستانه برقرار کنم. یادت که نرفته‌ام خودم هم چندین سال خدمتکار بوده‌ام!»

او با عجله بلند شد و رفت تا کاغذ و خودکاری از زیر دستگاه تلفن آشپزخانه‌اش بردارد. وقتی برگشت، زان گفت: «و خواهش می‌کنم با تیفانی شیلدز هم حرف بزن. او خودش دنبال من به آشپزخانه آمد و از من نوشابه خواست. تیفانی خودش نوشابه را از یخچال برداشت و خودش هم در آن را باز کرد. من اصلاً به آن دست نزدم. بعدش از من قرص سرماخوردگی خواست و من هم به او یک قرص سرماخوردگی معمولی دادم. من هیچ‌وقت قرص‌های سرماخوردگی خواب‌آور در خانه ندارم.»

حالا به کارآگاهان گفته که من به او قرص خواب آور داده‌ام.»
صدای زنگ تلفن بلند شد و ویلی غرولندکنان گفت: «همیشه وقتی
زنگ می‌خورد که وقت شام است.» و بلند شد تا به آن جواب بدهد.
ویلی گوشی را روی دستگاه تلفن گذاشت و بعد به طرف زان و الویرا
برگشت که به او خیره شده بودند.
الویرا پرسید: «کی بود، ویلی؟»
«پدر آیدین... راستش یک نفر با موهای تیره‌ی پریش در اتاق اعتراف
به او شلیک کرده. الآن در بیمارستان در بخش مراقبت‌های ویژه است.
وضعیتش خیلی وخیم است. شاید تا صبح هم نتواند دوام بیاورد.»

الویرا و ویلی و زان در بیمارستان بیرون بخش مراقبت‌های ویژه ایستاده بودند تا صبح شود. دو نفر دیگر از کارکنان کلیسا هم آنجا بودند. همه‌ی آنها اجازه پیدا کرده بودند تا لحظه‌ای در کنار تخت پدر آیدین باشند.

قفسه‌ی سینه‌ی پدر آیدین باندپیچی شده بود. لوله‌ای برای تنفس همه‌ی صورتش را پوشانده بود و سرمی به بازویش وصل کرده بودند. حالا دکتر کمی خوش‌بین‌تر شده بود. به گونه‌ای معجزه‌آسا هیچ‌کدام از سه گلوله به قلبش اصابت نکرده بود. درست زمانی که شرایط سلامتی‌اش خیلی نگران‌کننده شده بود، علائم حیاتی‌اش رو به بهبود رفتند. دکتر گفته بود: «مطمئن نیستم که او بتواند صدای شما را بشنود ولی می‌توانید خیلی کوتاه با او صحبت کنید.»

الویرا زمزمه‌وار گفت: «پدر آیدین، ما تو را دوست داریم.»
 ویلی گفت: «خیلی خوب، قهرمان. تو از پس این ماجرا هم برمی‌آیی.»
 زان دست پدر آیدین را در دستانش گرفت و گفت: «من زان هستم. با توجه به همه‌ی چیزهایی که پیش آمده، می‌دانم که دعا‌های شما بوده که به من امید داده. حالا من هم برای شما دعا می‌کنم.»

وقتی که همگی بیمارستان را ترک کردند، الویرا و ویلی با تاکسی زان را به خانه‌اش رساندند. الویرا در تاکسی منتظر ماند تا ویلی برود و زان را تا

جلوی در آپارتمانم برساند. وقتی ویلی برگشت، گفت: «آن قدر سرد است که هیچ خبرنگاری این اطراف پیدا نمی شود.»



آنها تا ساعت نه صبح روز بعد خوابیدند. به محض بیدار شدن، الویرا گوشی تلفن را برداشت و به بیمارستان زنگ زد. بعد از تماس با بیمارستان گفت: «پدر آیدین حالش بهتر است. آه، ویلی، من همان دوشنبه شب که آن مرد را در کلیسا دیدم می دانستم که مشکلی وجود دارد. شاید اگر دوباره تصاویر دوربین های امنیتی را ببینیم، بتوانیم قیافه ی آن مرد را شناسایی کنیم.»

ویلی به او اطمینان خاطر داد. «خوب، به احتمال زیاد پلیس با دقت تمام این کار را کرده و شاید این دفعه تصاویر بهتری از نوارهای شب گذشته به دست بیاورد.»

موقع صبحانه، هر دوی آنها مشغول خواندن روزنامه شدند. در هر دو روزنامه ی پُست و نیوز تصویری از زان را در صفحه ی اول به چاپ رسانده بودند که به همراه چارلی شور دادگاه را ترک می کرد. حرف زان که گفته بود من زنی که تصاویر دیده می شود نیستم، عنوان اصلی روزنامه ی پُست بود. عکاس روزنامه ی پست تصویر زان را از نزدیک گرفته بود به طوری که رنج و غم را به راحتی می شد در صورتش تشخیص داد.

الویرا آن قسمت از روزنامه را برید و به ویلی گفت: «ویلی، امروز شنبه است. شاید آن پرستار بچه خانه باشد. زان نشانی و شماره ی تلفن او را به من داده. شاید بهتر باشد به جای زنگ زدن به دیدنش بروم. زان می گفت که تیفانی شیلدز خودش یک نوشابه از یخچال برداشته بوده. پس هیچ راهی وجود نداشته که زان چیزی در آن ریخته باشد. در مورد قرص های سرماخوردگی هم می گوید او هرگز آن نوعش را که کمی قوی تر و

خواب آور است، نمی‌خرد. تو هم این را شنیدی. آن زن جوان وقتی متیو در کالسکه بوده خوابش برده و حالا دارد سعی می‌کند تقصیر را به گردن زان بیندازد.»

ویلی پرسید: «چرا باید این دختر چنین داستانی سر هم کند؟»
«کسی چه می‌داند؟ شاید برای اینکه خودش را از شرّ عذاب وجدانی که برای خوابیدنش به او دست داده، راحت کند.»



یک ساعت بعد، الویرا زنگ در سرایدار ساختمانی را که آپارتمان قبلی زان در آن قرار داشت، به صدا درآورد. زنی جوان در کُت حوله‌ای حمام در را به روی او باز کرد.

الویرا لبخندی گرم تحویل او داد و گفت: «حتماً تو تیفانی شیلدز هستی.»

تیفانی در جواب او، سریع گفت: «خوب که چه؟ شما چه می‌خواهید؟»

الویرا کارتش را که در دست داشت، به او نشان داد و گفت: «من الویرا میهان هستم و برای روزنامه‌ی نیویورک گلوب مقاله می‌نویسم. خیلی دوست دارم با تو مصاحبه کنم چون دارم در مورد آلکساندرا مورلند مقاله می‌نویسم.»

او دروغ هم نمی‌گفت. در واقع خیال داشت در مورد زان مقاله بنویسد.»

تیفانی پرخاشگرانه گفت: «شما می‌خواهید در مورد پرستار بچه‌ی احمقی که همه بابت خوابیدنش او را سرزنش می‌کنند مقاله بنویسید در حالی که دزد واقعی مادر بچه است.»

«نه، من می‌خواهم در مورد دختر جوانی بنویسم که در آن روز خاص بیمار بوده و فقط به این دلیل این کار را قبول کرده که مادر بچه یک مشتری

جدید و مهم داشته و پرستار همیشگی اش سرکارش نیامده بوده.»
«تیفانی، کی آنجاست؟»

الویرا از پشت سر تیفانی در راهرو مردی درشت هیکل را دید که به طرف آنها می آمد. الویرا می خواست خودش را معرفی کند که تیفانی گفت: «پدر، این خانم می خواهد در مورد یکی از مقالاتی که قصد نوشتنش را دارد با من مصاحبه کند.»

پدر تیفانی گفت: «دختر من به اندازه ی کافی از دست شماها مشکل پیدا کرده. برگردید خانه تان، خانم.»

الویرا گفت: «من قصد آزار کسی را ندارم. تیفانی، به من گوش کن. زان مورلند به من گفته که تو چقدر متیو را دوست داشتی و تو و زان واقعاً دوستان خوبی برای هم بودید. او به من گفت که می دانسته تو مریض بوده ای و خودش را بابت اصراری که برای پرستاری از بچه به تو کرده، مقصر می داند. این تمام چیزی است که می خواستم به ات بگویم.»

الویرا یواشکی انگشتانش را به نشانه ی موفقیت روی هم قرار داد چون دید که پدر و دختر نگاهی با هم رد و بدل کردند. سپس پدر تیفانی گفت: «تیفانی، به نظرم بد نباشد تو با این خانم صحبت کنی.»

تیفانی در را باز کرد تا الویرا وارد خانه شود و پدرش همراه الویرا وارد اتاق نشیمن شد و خودش را معرفی کرد: «من مارتی شیلدز هستم. شما را تنها می گذارم. من باید به طبقه ی بالا بروم تا نگاهی به قفل در یکی از آپارتمان ها بیندازم.» سپس نگاهی به کارت ویزیت الویرا انداخت و ادامه داد: «هی، صبر کن. شما همان خانمی نیستی که برنده ی بخت آزمایی شد و کتابی در مورد روش حل جرایم نوشته؟»

الویرا تأیید کرد. «بله، خودم هستم.»

«تیفانی، مادرت این کتاب را خیلی دوست داشت. او به کتابفروشی آمد تا شما آن را برایش امضا کنید، خانم میهان. می گفت گفتگویی خوب

هم در موردش با شما کرده بود. حالا او سر کار است. او در فروشگاه بلمینگدل فروشنده است. همین الآن می‌توانم به‌تان بگویم چقدر از اینکه اینجا نبوده متأسف خواهد شد. خیلی خوب، من باید بروم.»

الویرا در دل گفت: چه شانس آوردم که این زن کتاب من را دوست داشته. بعد روی صندلی روبه‌روی تیفانی نشست و فکر کرد: تیفانی هنوز بچه است و می‌توانم درک کنم که تمام این مدت زیر فشار بوده. من صدای او را وقتی به فوریت‌های پلیس زنگ زده بود، شنیده‌ام، همان‌طور که میلیون‌ها نفر دیگر شنیده‌اند.

الویرا شروع کرد: «تیفانی، من و شوهرم از زمان ناپدید شدن متیو از دوستان خیلی نزدیک زان مورلند هستیم. باید همین الآن به‌ات بگویم حتی یک بار هم نشنیدم که او تو را در این باره مقصر بداند. هیچ‌وقت در مورد متیو سؤال خاصی از او نکردم چون می‌دانستم که چقدر برایش سخت است که در این مورد صحبت کند. برایم از متیو بگو. او چطوری بود؟»

تیفانی سریع گفت: «او پرستیدنی بود و خیلی باهوش. خوب، این خیلی هم عجیب نبود. زان هر شب برایش کتاب می‌خواند و آخر هفته‌ها او را همراه خودش همه جا می‌برد. متیو دوست داشت به باغ‌وحش برود و اسم همه‌ی حیوانات را می‌دانست. او می‌توانست تا عدد بیست بشمارد و هیچ‌وقت هم اعداد را با هم قاطی نمی‌کرد. البته زان خیلی هنرمند بود. طرح‌های او برای اتاق‌ها، اسباب‌اثاثیه و طرح پنجره‌ها بی‌نظیر بودند. حتی در متیوی سه ساله هم به‌راحتی می‌توانستی ببینی که استعداد نقاشی را از مادرش به ارث برده. متیو چشمان درشت قهوه‌ای داشت که در زمان‌هایی که به فکر فرو می‌رفت، خیلی جدی به‌نظر می‌رسیدند. و موهایش هم کم‌کم داشت رنگ قرمز به خودش می‌گرفت.»

«تو و زان دوستان خوبی برای هم بودید؟»

تیفانی محتاطانه گفت: «گمان می‌کنم که بودیم.»

«یک سال پیش، یادم می‌آید او به من گفت که شما دوستان خوبی برای هم بودید و اینکه تو همیشه از طرز لباس پوشیدن او خوشش می‌آمده. مگر او گاهی لباس، دستکش، شال یا حتی کیف پولی را که دیگر لازم نداشت، به تو نمی‌داد؟»

«او با من خیلی مهربان بود.»

الویرا در کیفش را باز کرد، بریده‌ی روزنامه را جلوی صورت تیفانی گرفت و گفت: «زان شب گذشته به علت بچه‌ریایی بازداشت شد. فقط یک نگاه به صورتش ببنداز. می‌توانی ببینی چقدر عذاب می‌کشد؟»

تیفانی نگاه سریعی به عکس کرد و رویش را به طرف دیگر برگرداند. «تیفانی، کارآگاهان به زان گفته‌اند که تو معتقدی او به تو دارو داده

بوده.»

«شاید داده باشد. به همین دلیل آن قدر خواب‌آلود بودم. شاید چیزی در نوشابه‌ای که به من داد ریخته بوده. قرص‌های سرماخوردگی‌اش هم خواب‌آور بودند.»

«بله، این چیزی است که من فهمیده‌ام تو به کارآگاهان گفتی. اما تیفانی، زان آن روز را خیلی خوب به خاطر می‌آورد. تو درخواست نوشابه کردی چون تشنه بودی. دنبال او به آشپزخانه رفتی و خودت از یخچال نوشابه برداشتی. درش را هم خودت بازی کردی. او دست به آن نزده بود، درست است؟»

تیفانی لحن دفاعی به خودش گرفت و گفت: «من که یادم نمی‌آید این جور می‌باشد.»

«و تو از زان درخواست قرص سرماخوردگی کردی. او به تو یک قرص مسکن معمولی داد چون او هیچ‌وقت مسکن‌های خواب‌آور در خانه ندارد. بنا به درخواست تو یک مسکن به‌ات داد. الآن با اطمینان

می‌توانم بگویم که آنتی‌هیستامین موجود در قرص باعث خواب‌آلودگی تو شده بود، اما یادت نرود خودت درخواست دارو کرده بودی. او به تو پیشنهادی نداد.»

تیفانی صاف نشست و گفت: «من که یادم نمی‌آید.»
الویرا فکر کرد او خوب به خاطر می‌آورد و زان راست گفته است. تیفانی می‌خواست داستان را عوض کند تا خودش را بی‌تقصیر نشان بدهد.

«تیفانی، دلم می‌خواهد یک بار دیگر به این عکس نگاه کنی. زان از این اتهامات عذاب می‌کشد. او قسم می‌خورد که زن داخل عکس‌ها نیست. او نمی‌داند متیو کجاست و تنها امیدش این است که بچه‌اش هنوز زنده باشد. او را به دادگاه می‌کشانند و تو یکی از شاهدان ماجرا می‌شوی. امیدوارم وقتی قسم می‌خوری تا حقیقت را بگویی، خیلی مواظب حرف‌هایت باشی و در مورد آن روز حقیقت ماجرا را بگویی. من این داستان را می‌نویسم و حتماً خواهم نوشت که زان هیچ‌وقت تو را در مورد گم شدن متیو مقصر نمی‌دانسته.»

الویرا از روی صندلی بلند شد ولی تیفانی از جایش تکان نخورد.
الویرا گفت: «من کارتم را به تو می‌دهم. شماره‌ی تلفن همراهم روی آن نوشته شده. اگر چیز دیگری بود حتماً با من تماس بگیر.»
الویرا به در خانه رسیده بود که تیفانی گفت: «خانم میهان، شاید چیزی که می‌خواهم بگویم بی‌معنی باشد، ولی...» او از جایش بلند شد و اضافه کرد: «من صندل‌هایی دارم که می‌خواهم آن را به شما نشان بدهم. زان آنها را به من داده بود. وقتی آن عکس‌ها را دیدم که متیو را از توی کالسکه‌اش می‌برند، متوجه موضوعی شدم. یک لحظه صبر کنید.»

تیفانی به اتاقش رفت و یک دقیقه‌ی بعد با یک جعبه‌ی کفش و یک روزنامه برگشت. او در جعبه را باز کرد و گفت: «اینها صندل‌هایی است که

زان هم یک جفت از آنها را دارد. زان اینها را به من داده. وقتی که از او تشکر کردم، به من گفت که اشتباهی دو جفت صندل یک رنگ خریده است و تازه از قبل یک جفت از همین مدل داشته تنها با این فرق که بندهای آن یکی پهن تر است. بعد گفت درواقع مثل این است که او سه جفت از یک کفش مشابه را دارد.»

الویرا منتظر بود و نمی دانست که تیفانی چه می خواهد بگوید و چه چیز قابل توجهی در این مورد وجود دارد.

تیفانی روزنامه را باز کرد و گفت: «شما صندل‌هایی را که زان یا این زن شبیه‌اش به پا دارد، می بینید؟»

«بله، چه مشکلی وجود دارد؟»

تیفانی صندل را از داخل جعبه بیرون آورد و آن را بالا نگه داشت.

«بینید، بندش از بند این یکی که دست من است، پهن تر است.»

«بله، فرق می کند، نه خیلی زیاد. اما تیفانی، مشکل کجاست؟»

«روزی که متیو گم شد، متوجه شدم زان از این صندل‌ها آنی را به پا دارد که بندهایش باریک تر است. قسم می خورم. من و زان با هم ساختمان را ترک کردیم. او با عجله تاکسی گرفت و من به طرف پارک رفتم.»

حالت صورت تیفانی آشفته و مضطرب شد، گفت: «من این را به پلیس نگفتم. به شدت از فکری که مردم در مورد من کردند درحالی که حالا فهمیده بودم زان مقصر بوده، عصبانی بودم. اما دیشب که دوباره در موردش فکر کردم، دیدم منطقی به نظر نمی رسد. منظورم این است چرا باید زان به خانه برگردد و کفش‌هایش را با آن یکی که بند پهن تر داشت، عوض کند؟»

تیفانی ملنمسانه نگاهش را به چشم‌های الویرا دوخت.

«خانم میهان، به نظر شما این کار منطقی است؟»

شنبه صبح، کارآگاه والی جانسون زنگ داخلی آپارتمانی را که زیر آن نوشته شده بود آنتون / کولبر شماره ۳ ب، در سرسرای از سنگ قهوه‌ای که آنجلا آنتون^۱ و ویتا کولبر^۲ مشترکاً در آن زندگی می‌کردند، به صدا درآورد. آنها همخانه‌ی بریتانی لامونت قبل از ناپدید شدنش بودند.

وقتی آنها به پیغامی که کارآگاه جانسون روز پنجشنبه برای شان گذاشته بود جواب ندادند، او تصمیم گرفت روز بعد برای دیدنشان به خانه‌شان برود و شاید این شانس را داشته باشد که آنها را در خانه پیدا کند. اما ساعت هشت صبح روز جمعه، ویتا کولبر با کارآگاه جانسون تماس گرفت و خواهش کرد که روز شنبه صبح به دیدنشان بیاید. هر دوی آنها آن روز تمرین داشتند و کارشان ممکن بود تا پاسی از شب طول بکشد.

این درخواستی معقول بود و کارآگاه جانسون بقیه‌ی روز جمعه را به بررسی اسامی دیگری که منشی بارتلی لانگ تلفنی به او داده بود، گذراند. منشی اش توضیح داده بود: «این فهرست اسامی افرادی است که در دنیای تئاتر با بریتانی آشنا شده‌اند و او را در خانه‌ی بیرون از شهر آقای لانگ ملاقات کرده‌اند.»

دو نفر از آنها تهیه‌کننده‌ی فیلم بودند که اکنون در خارج از کشور به سر می‌بردند. نفر سوم کارگردانی بود که مجبور شده بود خیلی در مغزش

جستجو کند تا اسم بریتانی لامونت را به یاد بیاورد و گفته بود: «بارتلی همیشه تعدادی دختر بلوند در دست و بالش داشت. خیلی مشکل است که او را جداگانه به خاطر بیاورم. اگر کاری برای این دختره بریتانی نداشته‌ام، معنی اش این است کسی نبوده که توجه من را به خودش جلب کرده باشد.»

حالا به محض اینکه جانسون خودش را معرفی کرد، صدایی آهنگین به او گفت: «لطفاً بیایید بالا.» سپس در باز شد و جانسون به طبقه‌ی سوم رفت.

در آپارتمان باز بود و یک زن جوان قد بلند با موهایی بلوند که تا سر شانه‌هایش می‌رسید، آنجا ایستاده بود. گفت: «من ویتا هستم. لطفاً بیایید تو.»

اتاق نشیمن کوچک با اثاثیه‌ی دور ریختنی و بی‌ارزش مبله شده بود ولی با همه‌ی اینها خیلی باسلیقه و هماهنگ به نظر می‌رسید. کوسن‌هایی به رنگ روشن روی کاناپه‌ای قدیمی، کمرکره‌های رنگی پشت پنجره و پوستر هنرپیشه‌های معروف بر روی دیوار، منظره‌ی خوبی به وجود آورده بود.

وقتی کارآگاه جانسون به دعوت ویتا روی صندلی بدون دسته‌ای نشست، آنجلا آنتون با دو فنجان کاپوچینو از آشپزخانه بیرون آمد و گفت: «یکی از آنها برای شماست و دیگری برای خودم. ویتا چای خور است ولی الآن نمی‌خورد.»

قد آنجلا آنتون بیش از صدوپنجاه سانتی‌متر به نظر نمی‌رسید، موهایی قهوه‌ای رنگ داشت که به شکل لایه لایه کوتاه شده بود و چشمانی عسلی، که جانسون بلافاصله فهمید بیشتر سبز است تا قهوه‌ای. حالتی در طرز خرامان راه رفتن او وجود داشت که جانسون فکر کرد به احتمال زیاد در حرکات موزون تبحر دارد.

هر دو زن جوان روی کسانپه‌ی قدیمی نشستند و منتظر او شدند. جانسون جرعه‌ای از قهوه‌اش را نوشید، از آنتون بابت مزه‌ی آن تعریف و تمجید کرد و گفت: «من معمولاً قهوه‌ی دومم را در محل کارم می‌خورم. اما این خیلی خوشمزه‌تر است. همان‌طور که در پیغامم هم اشاره کردم، می‌خواستم با شما در مورد بریتانی لامونت صحبت کنم.»

ویتا با حالتی نگران و مشوش پرسید: «اتفاقی برای بریتانی افتاده؟» بعد بدون اینکه به جانسون فرصت حرف زدن بدهد، گفت: «منظورم این است که او دو سالی می‌شود از اینجا رفته. وقتی هم می‌خواست از اینجا برود خیلی در مورد کارش مرموز به نظر می‌رسید. او من و آنجلا را به شام مهمان کرد. خیلی هیجان‌زده بود و می‌گفت که یک پیشنهاد کاری عالی دارد و فرار است پول خوبی از بابت آن در بیاورد. خودش می‌گفت فقط کمی طول می‌کشد ولی بعد از آن به کالیفرنیا می‌رود چون نیویورک برای او کارایی نداشته.»

جانسون گفت: «پدر بریتانی خیلی نگران اوست. او به من گفت که اینجا به دیدن شما آمده.»

آنجلا جواب داد: «ویتا فقط چند دقیقه‌ای با او صحبت کرد. او می‌بایست برای یک اجرا آماده می‌شد. من وقت داشتم. برای همین نشستم و به داستان زندگی آقای گریسوم گوش دادم و بعد مجبور شدم به او بگویم که ما خبری از دخترش نداریم.»

جانسون گفت: «او به من گفت کارت‌پستالی را به شما نشان داده که بریتانی حدود شش ماه پیش برایش فرستاده. کارت از نیویورک فرستاده شده بوده.» مکشی کرد و پرسید: «گمان می‌کنید کارت واقعی بود؟»

دو زن جوان به یکدیگر نگاه کردند و آنجلا به آرامی گفت: «نمی‌دانم. دستخط بریتانی کج و معوج و شکسته بود. من می‌توانم بفهمم چرا آن را روی کارت چاپ کرده بود. اما نمی‌فهمم چرا اگر به منهنز برگشته، به یکی

از ما دو نفر زنگ نزده. ما خیلی رابطه‌ی خوبی با هم داشتیم.»
جانسون فنجان قهوه‌اش را روی میز کنار دستش گذاشت و پرسید:
«چه مدتی شما این آپارتمان را با هم شریک بودید؟»

آنجلا گفت: «من چهار سال.»

ویتا گفت: «سه سال.»

«شما چیزی در مورد بارتلی لانگ می‌دانید؟»

والی جانسون از شنیدن صدای خنده‌ی هر دوی آنها متعجب شد. ویتا
گفت: «خدایا، می‌دانید که بریتانی با کلاه‌گیس‌های آن مرد چه کار کرده
بود؟»

جانسون گفت: «بله. شنیده‌ام. چه رابطه‌ای داشتند؟ بریتانی عاشق او
بود یا مسأله‌ی دیگری در میان بود؟»

آنجلا جرعه‌ای از قهوه‌اش نوشید، و جانسون مطمئن نبود که آنجلا با
این اتلاف وقت می‌خواهد سؤال را مدنظر قرار بدهد یا سعی دارد راهی
برای وفادار بودن به بریتانی پیدا کند. بالأخره آنجلا گفت: «به نظر من
بریتانی این مرد را دست می‌انداخت. دوست داشت از شر او خلاص
شود ولی تنها به دلیل امکان آشنایی‌اش با افراد معروف در صنعت تئاتر و
سینما در خانه‌ی بارتلی این رابطه را نگه داشته بود. نمی‌توانم به شما
بگویم که چقدر دلش می‌خواست معروف شود. بریتانی به بارتلی لانگ
می‌خندید و او را دست می‌انداخت. حتی بعضی اوقات ادای او را برای ما
در می‌آورد.»

والی جانسون به یاد حرف‌های بارتلی لانگ افتاد که بریتانی
می‌خواست به زور با او ازدواج کند. بنابراین پرسید: «آیا بریتانی قصد
داشت با او ازدواج کند؟»

دوباره هر دوی آنها شروع به خندیدن کردند. ویتا گفت: «خدایا،
بارتلی آخرین کسی بود که بریتانی امکان داشت با او ازدواج کند.»

جانسون پرسید: «پس چرا آن قدر عصبانی شده بود که کلاه گیس های او را نابود کند؟»

«بریتانی متوجه شده بود که خیلی از مهمانان بارتلی در خانه ی بیرون از شهر او در واقع مشتری های درست و حسابی برای کار خودش بودند تا افراد معروفی در فیلم و تئاتر که او بتواند با آنها آشنا شود. بریتانی فهمیده بود که دارد وقتش را تلف می کند. یا شاید مربوط به همان موقع بود که آن کار مرموز برایش پیش آمد. بارتلی جواهراتی به بریتانی هدیه داده بود. حدس می زدم بارتلی هم فهمیده بود که بریتانی از آنجا بودن خسته شده و برای همین به سراغ جواهرات بریتانی رفته بود. این چیزی بود که خیلی بریتانی را به هم ریخت. آنها دعوی وحشتناکی با هم کردند. بارتلی نمی خواست جواهرات را پس بدهد. برای همین وقتی او زیر دوش بود، بریتانی همه ی کلاه گیس ها را جمع کرده بود و با ماشین او به نیویورک برگشته بود. او به ما گفت که همه ی آنها را نکه نکه کرده و طوری همه جای ماشین پخش کرده که هر کسی از پارکینگ رد می شود، آنها را ببیند.»

«بعد از آن اتفاق هیچ وقت از بارتلی خبری شنید؟»

لبخند از چهره ی وینا محو شد و گفت: «او برایش پیغام گذاشته بود. بریتانی آن پیغام را برای ما پخش کرد. بارتلی گفته بود: تو از کارت پشیمان می شوی، بریتانی، البته اگر تا آن موقع زنده باشی.»

والی جانسون که علاقه مند شده بود، پرسید: «او به همین واضحی تهدید کرده بود؟»

«بله. من و آنجلا نگران او بودیم. بریتانی فقط می خندید. می گفت بارتلی فقط لاف می زند. اما من یک کپی از صدای او در آن پیغام تلفنی گرفتم. همان طور که گفتم نگرانش بودم. تنها چند روز بعد از این ماجرا بود که او چمدانش را بست و از اینجا رفت.»

والی جانسون درباره‌ی آنچه شنیده بود، فکر کرد و گفت: «گفتید یک کپی از صدای بارتلی لانگ دارید؟»

ویتا گفت: «بله، البته. نگران بودم که مبادا بریتانی بیخودی به تهدید او بخندد. اما بعد که او از اینجا رفت، فکر کردم شاید بارتلی هم آرام‌تر بشود.»

جانسون گفت: «می‌شود یک کپی از صدای او داشته باشیم؟» وقتی ویتا رفت تا آن را بیاورد، او با آنجلا صحبت کرد. «حدس می‌زنم شما هم در دنیای نمایش مشغول باشید.»

«آه، بله. من در کار حرکات موزون هستم. الآن مشغول تمرین برای نمایشی هستم که دو ماه دیگر روی صحنه می‌آید و شاید متوجه شده باشید که ویتا خواننده است. او در گروه همخوانان نمایش قایق که الآن در برادوی اجرا می‌شود، می‌خواند.»

والی جانسون به پوسته‌های نصب بر روی دیوارها نگاه کرد و پرسید: «بریتانی چطور؟»

«بریتانی هم در حرکات موزون و هم در خوانندگی خوب بود ولی هنر اصلی‌اش هنریشگی بود.»

جانسون به راحتی می‌توانست حالتی از اغراق را در صدای آنجلا آنتون در مورد استعداد هنریشگی بریتانی لامونت تشخیص بدهد. او گفت: «آنجلا، تویی گریسوم وضعیت سلامتی خیلی خوبی ندارد. بیچاره در حال مرگ است و خیلی نگران دخترش است و خیال می‌کند او به دردسر افتاده. به من بگو بریتانی چقدر در کارش مهارت داشت؟»

آنجلا آنتون به جانسون که روی صندلی مقابل او نشسته بود، نگاه کرد و گفت: «بریتانی خوب بود. اگر منظورتان این است که به ستاره تبدیل می‌شد، نه، خیال نمی‌کنم. یادم می‌آید چهار سال پیش یک شب وقتی به خانه رسیدم، نشسته بود و گریه می‌کرد چون باز هم او را رد کرده بودند.

می‌دانید آقای جانسون، بریتانی در آرایش و گریم فوق‌العاده بود. به شما می‌گویم فوق‌العاده چون می‌توانست خودش را شبیه هر کسی در بیاورد. بعضی وقت‌ها که هیچ‌کدامان کار نداشتیم، او خودش و ما را شبیه افراد معروف درست می‌کرد. او مجموعه‌ای از کلاه‌گیس‌های مختلف داشت. ما لباس می‌پوشیدیم و بیرون می‌رفتیم. هر کسی ما را می‌دید، خیال می‌کرد که ما همان افراد مشهور هستیم. من به بریتانی می‌گفتم شاید باید کار آرایش و پیرایش هنرپیشه‌های معروف را به عهده بگیرد و واقعاً این راهی برای موفقیتش باشد. او حتی نمی‌خواست چیزی در این مورد بشنود.»

ویتا کولبر به اتاق نشیمن برگشت و گفت: «ببخشید. این نوار در کشویی که خیال می‌کردم نبود. می‌خواهید آن را برای‌تان پخش کنم، کارآگاه جانسون؟»
«بله، لطفاً.»

ویتا دکمه‌ی پخش صدا را فشار داد و صدای بارتلی لانگ، قوی و محکم در پیام غضب‌آلود، تهدیدکننده و ترسناک او، در همه‌ی اتاق پیچید. «تو از این کارت پشیمان می‌شوی، بریتانی، البته اگر تا آن موقع زنده باشی.»

والی جانسون خواهش کرد که صدا را دوباره پخش کنند. ستون فقراتش از شنیدن این صدا تیر می‌کشید. گفت: «من حتماً باید این نوار را با خودم ببرم.»

پنی حامل می‌دانست نباید دوباره خطر کند و با اتومبیل از جلوی خانه‌ی مزرعه‌ی اونز رد شود چون ممکن بود گلوریا ایوانز او را ببیند. اما همان‌طور که به برنی گفته بود، مطمئن بود که اتفاقاتی در آن خانه می‌افتد و به احتمال زیاد آنجا محل توزیع مواد مخدر شده است.

او گفت: «شاید هم جایزه‌ای در کار باشد. می‌دانی، همیشه می‌شود بدون نام و نشانی تماس بگیری. اما خوب، شاید همه‌ی حرف‌های تو را در مورد خبرهایی که می‌دهی جدی نگیرند.»

اوقاتی وجود داشت که برنی سرکار نمی‌رفت و در یکی از همین دفعات بود که پنی به سرش زد اتفاقاتی عجیب در اطرافش می‌افتد. برنی به او گفت: «عزیزم، یادت می‌آید وقتی آن سگ کوچولو را پیدا کردی، خیال کردی همان سگ فه‌رمان است که در فرودگاه فرار کرده بود؟ وقتی دنبالش را گرفتی، فهمیدی آن سگ سی سانتی‌متر بلندتر و شش کیلو سنگین‌تر از این یکی است.»

«بله، ولی به‌رحال من آگهی دادم و صاحبش پیدا شد.»
برنی به او خاطر نشان کرد: «جایزه‌ات هم فقط یک جعبه شکلات ارزان‌قیمت بود.»

پنی موقرانه شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «خوب که چه؟ حداقل حیوان از اینکه پیدا شده بود خیلی خوشحال بود.»

صبح روز شنبه بود. آنها در طول صرف صبحانه باز هم صحنه‌هایی از ماجرای شب قبل آلکساندرا مورلند را که بیرون از اداره‌ی پلیس همچنان فریاد می‌کشید که او بچه‌اش را ندزیده است، در اخبار دیدند و پنی باز هم پافشاری کرد که این مادر چطور می‌تواند تا این اندازه سنگدل باشد. برنی دوباره می‌بایست به سفری یک شبه می‌رفت که تا دوشنبه شب طول می‌کشید. پنی برای چندمین بار به او گوشزد کرد که نباید جلسه‌ی گردهمایی برندگان بخت‌آزمایی را که سه‌شنبه شب در خانه‌ی الویرا و ویلی برگزار می‌شد، از دست بدهد.

برنی زیپ ژاکت‌ش را بالا کشید و کلاه پشمی‌اش را روی سرش گذاشت. تازه آن موقع متوجه شد که پنی چکمه‌های گرمش را پوشیده است، و از او پرسید: «می‌خواهی پیاده‌روی کنی؟ بیرون خیلی سرد است.»

پنی با لحنی بی‌اعتنا گفت: «نمی‌دانم. فکر کردم به شهر بروم و سری به ربه‌کا بزنم.»

«تو که نمی‌خواهی تا شهر پیاده بروی، می‌خواهی؟»

«نه، البته که نه. ولی شاید خرید هم بکنم.»

برنی گفت: «آها. پس خیلی زیاده‌روی نکن.» گونه‌ی همسرش را

بوسید و اضافه کرد: «فردا به‌ات زنگ می‌زنم، عزیزم.»

«با احتیاط زندگی کن. اگر خوابت گرفت، بزن کنار و استراحت کن.»

یادت باشد که من دوستت دارم و اصلاً دلم نمی‌خواهد بیوه شوم.»

این گفتگو به صورت بخشی از مراسم خداحافظی موقع رفتن برنی

درآمده بود.

پنی صبر کرد تا برنی حسابی از شهرک دور شود. سپس حول و حوش

ساعت ده صبح به طرف کمندش رفت و پالتوی ضخیم، کلاه و

دستکش‌هایش را برداشت. او دوربینی را که با آن می‌شد به راحتی

دور دست‌ها را دید، پشت کمد گذاشته بود تا برنی آن را نبیند. او تصمیم داشت خودرو را در انتهای جاده‌ای که مزرعه‌ی اونز در آن قرار گرفته بود، پارک کند و سپس مدتی پشت بوته‌ها قایم شود. شاید کارش احمقانه به نظر می‌آمد، اما کسی چه می‌دانست؟ او مطمئن بود که آن زن یک کاری می‌کند. پنی این را با همه‌ی وجودش حس می‌کرد.

بیست دقیقه‌ی بعد، پنی پشت درختی با شاخ و برگ فراوان ایستاده بود. از آنجا دید خیلی خوبی به خانه داشت. در حدود یک ساعت صبر کرد و بعد که کم مانده بود دست‌ها و پاهایش یخ بزنند، تصمیم گرفت به خانه برگردد. درست در همین زمان بود که در جلویی خانه باز شد و گلوریا ایوانز با دو چمدان از خانه بیرون آمد.

پنی با خودش گفت: او دارد از اینجا می‌رود. چرا این قدر عجله دارد؟ ربه کامی گفت که اوسی روز وقت دارد، تازه اگر خانه فروش برود. از طرف دیگر، ربه کا به او گفته که خریدار فردا برای دیدن خانه به اینجا می‌آید. شاید خانم ایوانز نگران این موضوع باشد. شرط می‌بندم که حق با من است. او چه چیزی را در آن خانه مخفی می‌کند؟

گلوریا ایوانز چمدان‌هایش را در صندوق عقب خودرواش گذاشت و به خانه برگشت. وقتی دوباره بیرون آمد، یک کیسه‌ی خیلی بزرگ و غیر معمولی سیاه رنگ مخصوص زیاله را که به نظر سنگین هم می‌آمد، حمل می‌کرد. آن را هم در صندوق عقب گذاشت. پنی دید که یک ورق کاغذ از داخل کیسه بیرون افتاد و باد آن را به حیاط برگرداند. ایوانز نگاهی به آن انداخت ولی آن را برنداشت. سپس دوباره به داخل خانه رفت و تا نیم ساعت بعد از آن خارج نشد.

هوا خیلی سرد بود و بیشتر از این نمی‌شد بیرون ماند. بنابراین پنی به اتومبیلش برگشت. نزدیک ظهر بود و او مستقیم به طرف شهر راند. ربه کا یادداشتی روی در زده بود با این مضمون: من زود برمی‌گردم!

پنی که ناامید شده بود، دوباره به سمت خانه‌اش حرکت کرد، اما بعد در اثر انگیزه‌ای آنی، به طرف نقطه‌ای راند که از آنجا گلوریا ایوانز را زیر نظر گرفته بود. این بار خودروی گلوریا رفته بود، که باعث تأسف پنی شد و در دل گفت: او، پسر، این یعنی دیگر کسی اینجا نیست. سپس نفس را در سینه حبس کرد و به طرف پشت خانه به راه افتاد. همه‌ی پرده‌ها به جز یکی از آنها تا پایین کشیده شده بود. او نگاهی به داخل خانه و آشپزخانه با آن اثاثیه‌ی قدیمی انداخت. فکر کرد که از آنجا چیز زیادی نمی‌شود فهمید. خیلی دلش می‌خواست بداند که آیا آن زن برای همیشه از آنجا رفته است؟

پنی دوباره به طرف محوطه‌ی جنگلی به راه افتاده بود که چشمش به ورق کاغذی افتاد که باد آن را روی بونه‌ای در اطراف حیاط انداخته بود. پنی، خوشحال و مسرور، به طرف آن رفت.

یک ورق کاغذ رنگی بود که نقاشی بچگانه‌ای روی آن کشیده شده بود. نقاشی طرحی از یک زن با موهای بلند بود که در قسمت‌هایی کمی شبیه ایوانز می‌شد و زیر نقاشی یک کلمه نوشته شده بود: مامی.

پنی در دل گفت: پس او بچه دارد و نمی‌خواسته کسی این موضوع را بداند. شرط می‌بندم بچه را از پدرش مخفی کرده. اصلاً این زن همین‌طور است. به نظرم موهایش را هم تازه کوتاه کرده بود. تعجبی ندارد که او دلش نمی‌خواست من آن کامیون اسباب‌بازی را ببینم. می‌دانم باید چه کار کنم. به الویرا زنگ می‌زنم و در این مورد با او حرف می‌زنم. شاید او بتواند ردی از این گلوریا ایوانز بگیرد. اگر او بچه‌ای را از پدرش قایم کرده باشد، شاید برای یافتنش جایزه‌ای گذاشته باشند. برنی را بگو که چقدر تعجب خواهد کرد.

پنی با لبخندی از سر رضایت، درحالی‌که نقاشی را در میان انگشتان دستکش پوشش گرفته بود، به طرف اتومبیلش برگشت. نقاشی را روی

تنها خواهم رفت / ۳۶۳

صندلی کنار دستش گذاشت و نگاهی به آن انداخت، که باعث شد اخم کند. چیزی در ذهنش او را اذیت می‌کرد، درست مثل دندان‌دردی که دوباره دردش شروع شده باشد.

خودرو را روشن کرد و همین‌طور که راه می‌افتاد، در دل گفت: ای کاش می‌فهمیدم این کوفتی چیست.

شنبه صبح، از دیدن تصاویر زان بر روی همه‌ی روزنامه‌ها احساسی از رضایت و شعف سراسر وجودش را فراگرفت. تمام شب را از دیدن کابوس‌های وحشتناکی که پر از آدم‌هایی بود که بی‌وقفه او را تعقیب می‌کردند، عذاب کشیده بود.

شلیک به کشیش باعث ناآرامی‌اش شده بود. او سعی کرده بود لوله‌ی سلاحش را درست جلوی ردای کشیش بگیرد، اما در آخرین لحظه کشیش حرکت کرده بود. براساس گزارش‌های خبری، کشیش در وضعیت خیلی بدی بود.

وضعیت خیلی بد، ولی هنوز نمرده..

حالا می‌بایست چه کار می‌کرد؟ او به گلوریا گفته بود که امشب وی را در فرودگاه لاگوناردیا خواهد دید ولی وقتی در موردش فکر می‌کرد، می‌دید که کار درستی نیست. گلوریا نگران بود که مبادا گیر بیفتد. گلوریا بدگمان شده بود که شاید او پولش را ندهد. او گلوریا را می‌شناخت. هنوز هم مطمئن نبود که این زن بتواند از گرفتن جایزه صرف‌نظر کند. از نظر او عجیب نبود گلوریا آن قدر احمق باشد که خیال کند می‌تواند با پلیس معامله‌ای انجام دهد و او را گیر بیندازد. اگر اسم او را به آنها می‌گفت، کارش تمام بود.

اما اگر گلوریا تصمیم می‌گرفت تا آخر خط برود، و آن قدر طمع داشت

که منتظر بماند تا از او هم پول بگیرد و از این طریق به زندان نرود، ممکن بود دست نگه دارد. او نمی‌توانست خطر کند و در روشنایی روز به آن خانه برود. شاید کسی او را آنجا می‌دید. اما می‌توانست قبل از ملاقاتش با گلوریا در فرودگاه، به آنجا برود. او همه‌ی وسایلی را که متعلق به گلوریا و متیو بود، از آنجا برمی‌داشت و سپس وقتی مشاور املاک آنها را مرده پیدا می‌کرد، هیچ سرنخی وجود نداشت که گلوریا خودش را شبیه زان می‌کرده است.

او قصد داشت زان را هم بکشد و قضیه را طوری نشان بدهد که خودکشی به‌نظر بیاید. این جوری بهتر بود. زان هیچ‌وقت نمی‌توانست از شر ماجرای گم شدن متیو خلاص شود.

وقتی او در این باره فکر کرد، احساس رضایت بیشتری در قلبش موج زد. چقدر در طول این سال‌ها لذت برده بود. حتی قبل از تولد متیو قادر بود با فشار دادن یک دکمه همه‌ی زندگی زان را در خانه‌اش زیر نظر داشته باشد. در دو سال گذشته از اینکه می‌دید زان در تختش دراز می‌کشد، در خواب گریه می‌کند، صبح‌ها بیدار می‌شود و بی‌آنکه بداند کسی او را زیر نظر دارد دستش را دراز می‌کند و عکس متیو را لمس می‌کند، لذت می‌برد.

ساعت یازده صبح بود. او به گلوریا زنگ زد. اما گلوریا جواب تلفنش را نداد. فکر کرد: شاید راه افتاده و در راه نیویورک است. یا در راه اداره‌ی پلیس؟

از این فکر بر خودش لرزید. حالا می‌بایست چه کار می‌کرد؟ به کجا می‌توانست فرار کند؟
هیچ جا.

ساعت یازده و نیم و یک بار دیگر ساعت دوازده و نیم، به گلوریا زنگ زد. دستانش شروع به لرزیدن کرده بود. اما این دفعه گلوریا جواب تلفن را

داد. او پرسید: «کجایی؟»

گلوری گفت: «خیال می‌کنی کجا هستم؟ هنوز توی این خانه‌ی لعنتی‌ام.»

«بیرون رفته بودی؟»

«رفته بودم به فروشگاه. متیو هیچ چیزی نخورده بود. می‌خواستم کمی سوسیس برای ناهارش بگیرم. چه ساعتی یکدیگر را می‌بینیم؟»

«ساعت یازده شب.»

«چرا این قدر دیر؟»

«چون لزومی ندارد زودتر این کار را انجام بدهیم. در ضمن متیو آن موقع خوابیده و تو مجبور نیستی او را برای مدت زمان زیادی تنهایی حبس کنی. من پول را آماده کرده‌ام. حواله کردن این پول سؤالات زیادی به وجود می‌آورد. می‌توانی خطرش را به جان بخری و خودت آن را در فرودگاه حمل کنی یا آن را با بسته‌ی پستی برای پدرت بفرستی. این جور می‌توانی خواهی شد که حتماً پول را داری، بریتانی...»

«من را با این اسم صدا نکن! تو به آن کشیش شلیک کردی، مگر نه؟»
«گلوریا، مثل اینکه لازم است موضوعی را بهات یادآوری کنم. اگر هنوز هم در این فکر هستی که پیش پلیس بروی و با آنها در مورد متیو معامله کنی، باید بدانی که این موضوع کمکی بهات نمی‌کند. من به آنها خواهم گفت که تو از من خواهش کردی آن پیرمرد مهربان را بکشم چون آن قدر احمق بودی که پیش او اعتراف کردی. آنها حرف من را باور خواهند کرد. اما این جور دست‌کم فرصتش را داری که هر کاری می‌خواهی بکنی و شغلی داشته باشی. حتی اگر با تو معامله هم بکنند، مطمئن باش بیست سالی در زندان خواهی بود. حرف من را قبول کن. هیچ بازار کاری برای هنرپیشه یا گرموری که در زندان باشد، وجود ندارد.»

«بهتر است که پول را با خودت بیاوری.»

او به راحتی می‌توانست بفهمد که اگر هم گلوریا قصد رفتن پیش پلیس را داشته، الآن با این حرف‌ها کمی متزلزل شده است. برای همین گفت:

«نگران پول نباش. همین الآن جلوی چشم است.»

گلوری پرسید: «ششصد هزار دلار؟ همه‌ی آن؟»

«امشب صبر می‌کنم تا آن را بشماری.»

«اگر متیو بگوید که من او را از کالسکه‌اش بلند کرده‌ام چه؟»

«من در مورد حرفی که تو زدی، فکر کردم. او فقط سه سال داشته.

جای هیچ‌گونه نگرانی وجود ندارد. همه خیال می‌کنند او قاطی کرده که

آن روز مادرش او را از کالسکه‌اش بیرون آورده یا کسی دیگر، یعنی تو این

کار را کردی. می‌دانی که دیشب زان را بازداشت کردند؟ پلیس یک کلمه

از حرف‌های او را باور نمی‌کند.»

«به نظرم تو درست می‌گویی. من فقط دلم می‌خواهد همه چیز تمام

شود.»

او در دل گفت: تو کار را برایم آسان‌تر می‌کنی.

بعد به گلوریا گفت: «مراقب باش هیچ‌کدام از لباس‌ها و وسایلی که تو

را به زان شبیه می‌کرد، جا نماند.»

«نگران نباش. همه‌اش را برداشته‌ام. بلیت هواپیمایم را می‌آوری؟»

«بله. من تو را از طریق آتلانتا می‌فرستم. برای خودت هم بهتر است

که مستقیم به خانه نروی. وقتی از آتلانتا به تکزاس می‌روی، کارت

شناسایی اصلی‌ات را نشان بده. برایت بلیت ساعت ده‌ونیم فردا صبح را

با پرواز کتینانتال از لاگوئاردیا به آتلانتا رزرو کرده‌ام. این‌جوری اگر

بخواهی پول را برای پدرت بفرستی، که همان‌طور که گفتم بهترین راه

است، وقت کافی برای انجام این کار داری. من تو را در پارکینگ هتل

هالیدی این^۱ در بزرگراه گراند سنترال^۲ می‌بینم. همان‌جا هم برایت اتاق گرفته‌ام.»

«به نظرم حق با توست. و همان‌طور که گفتم، اگر تو را ساعت یازده می‌بینم، پس باید متیو را ساعت نه‌ونیم در کمد بگذارم.»

او گفت: «دقیقاً.» صدایش را کمی بالا برد و اضافه کرد: «می‌دانی گلوریا، تو هنرپیشه‌ی خیلی خوبی هستی. این‌دفعه دیگر گل کاشتی. نه تنها خودت را شبیه زان کردی، بلکه مثل او هم راه رفتی. این را در عکس‌های آن گردشگر هم دیدم. این خارق‌العاده بود. دارم به‌ات می‌گویم که پلیس باور کرده زان پشت همه‌ی این مسائل است.»

گلوریا گفت: «بله، متشکرم.» و تلفن را خاموش کرد.

او فکر کرد: من خواب شبم را بیخودی حرام کردم. او قصد نداشت پیش پلیس برود.

یک بار دیگر روزنامه را برداشت، به عکس زان نگاه کرد و با صدای بلند گفت: «خیلی بی‌تابم قیافه‌ی متعجب تو را فردا صبح که مشاور املاک بریتانی و متیو را مرده پیدا می‌کند و تو این خبر دردناک را می‌شنوی، ببینم.»

بعد دربارهِی راه‌حلی‌هایی فکر کرد که به ذهنش رسیده بود. این کارها خرج داشت ولی او با خیال راحت این خرج‌ها را می‌کرد. فقط مشکل اینجا بود که خودش دل‌کشتن بچه را نداشت.

نزدیکی‌های ظهر بود که والی جانسون بعد از دیدن همخانه‌های بریتانی لامونت پشت میزش برگشت و به پشتی صندلی‌اش تکیه داد. همه‌ی عکس‌های دیگر و گفتگوهایی را که در آن اتاق بزرگ در جریان بود، نادیده گرفت و به بررسی عکس دستکاری‌شده‌ی بریتانی پرداخت. فکر کرد که او چقدر شبیه زان مورلند است. آنجلا آنتون گفته بود که بریتانی هنرمندی بی‌نظیر در آرایش و تغییر چهره است. او عکس را در کنار عکس روزنامه‌ی پُست گذاشت که آلکساندرا مورلند را در حال خارج شدن از دادگستری نشان می‌داد. عنوان روزنامه این بود: من زنی که در عکس‌ها دیده می‌شود، نیستم.

جانسون از خودش پرسید: یعنی امکان دارد او راست بگوید؟ والی جانسون چشمانش را بست. از طرف دیگر، آیا بریتانی لامونت هنوز زنده بود یا اینکه بارتلی لانگ تهدیدش را عملی کرده بود؟ نزدیک به دو سال می‌شد که هیچ‌کس بریتانی را ندیده بود و به احتمال زیاد کارت‌پستال ساختگی بود.

تنها وجود نوار ضبط شده کافی بود تا بارتلی را برای بازجویی احضار کنند.

اما فرض کن... والی جانسون فکرش را تمام نکرد. به جای آن گوشی تلفن را برداشت و به تلفن همراه بیلی کالینز زنگ زد.

«والی جانسون هستم. بیلی، تو پشت میزت هستی؟»
 بیلی جواب داد: «دارم می‌روم بیرون. باید به دیدن دندان‌پزشکم بروم.
 باید تا بیست دقیقه‌ی دیگر آنجا باشم.»
 «من زود می‌آیم. چیزی هست که باید به تو نشان بدهم.»
 بیلی که کنجکاو شده بود، گفت: «باشد.»



شب گذشته بعد از حضور زان مورلند در دادگاه، بیلی مستقیم برای دیدن بازی پسرش به دانشگاه فوردهام^۱ در اردوی رز هیل^۲ در برونکس^۳ رفته بود. پسرش که دانشجوی سال دومی بود، نقش مهمی در این مسابقه بر عهده داشت. بیلی و الین در راه برگشت به خانه‌شان در فارست هیل^۴ بودند که در مورد شلیک به پدر آیدین شنیده بودند.

شب گذشته بیلی به همسرش گفته بود: «متأسفم که این پرونده به شعبه‌ی ما مربوط نمی‌شود. شلیک به کشیشی هفتادوهشت ساله در زمانی که دارد بابت گناهانت از خدا طلب بخشش می‌کند، از فقر هم بدتر است. من همین امروز با پدر او براین دربارهی مورلند صحبت کرده بودم. این دیوانه‌ام می‌کند که به پدر او براین در این مورد هشدار داده شده بود. الویرا میهان، دوست زان مورلند که در موردش با تو صحبت کرده بودم، دوشنبه شب به پدر او براین هشدار داده بود. الویرا حتی نوارهای ضبط شده‌ی دوربین امنیتی را هم دیده بود اما نتوانسته بود آن مرد را شناسایی کند.»

تمام جمعه شب را بیلی با این احساس که انگار خودش در مورد پدر او براین کوتاهی کرده است، بیدار مانده بود. اما آنها آن نوارها را مرور کرده و آن مرد را با موهای پریشان تیره دیده بودند، که بی‌فایده بود. آن

1. Fordham University

2. Rose Hill

3. Bronx

4. Forest Hills

مرد می‌توانست هر کسی باشد.

اولین کاری که او صبح روز بعد انجام داد، این بود که به بیمارستان زنگ بزند. یکی از نیروهای پلیس که بیرون بخش مراقبت‌های ویژه نگهبانی می‌داد، در پاسخ به سؤال بیلی، به او اطمینان‌خاطر داد و گفت: «از خطر جسته، بیلی.»

در اداره، جنیفر دین به همراه دیوید فلدمن^۱، یکی از کارآگاهانی که تحقیق در مورد پرونده‌ی پدر او براین را به عهده داشت، منتظرش بود. با اینکه کارآگاه دین آرام ایستاده بود، بیلی می‌دانست که او خیلی ناراحت است. جنیفر دین گفت: «صبر کن بیلی تا بشنوی دیوید چه حرف‌هایی برای گفتن به ما دارد. خیلی مهیج است.»

کارآگاه فلدمن وقت را تلف نکرد و گفت: «بیلی، به محض اینکه کشیش را به بیمارستان منتقل کردند، ما دوربین‌های امنیتی را مرور کردیم.» خط‌های خنده دور چشمان کارآگاه فلدمن نشان می‌داد او به احتمال زیاد آدمی است که خیلی می‌خندد ولی حالا حالت صورتش غمگین بود. «ما از یکی از افرادی که در کلیسا بودند توضیحاتی در مورد حادثه شنیدیم. آنها صدای سه شلیک را شنیده بودند و مردی حدوداً صد و هشتاد و یکی دو سانتی‌متری با موهای پر پشت سیاه را که بارانی به تن داشته و یقه‌اش را بالا زده بوده و عینک آفتابی خیلی بزرگی هم به چشم داشته، دیده بودند که از اتاق اعتراف بیرون دویده. خیلی آسان می‌شد او را در تصاویر دوربین‌ها تشخیص داد که وارد کلیسا شده و بعد چطور خارج شده. گمان می‌کنم که موهایش کلاه‌گیس بوده. در هر حال هیچ راهی برای اینکه بتوانیم صورتش را درست ارزیابی کنیم، وجود نداشت.»

بیلی به‌تندی پرسید: «کسی ندیده که به کدام طرف دویده؟»

«زنی که از روبه‌رو می‌آمده، دیده که مردی به طرف خیابان هشتم می‌دویده. ممکن است او همان فرد بوده یا نبوده.»

بیلی گفت: «خیلی خوب.» او می‌دانست که دیوید فلدمن حرف‌های بیشتری برای گفتن دارد ولی دلش می‌خواهد تحقیقاتش را به روش همیشگی‌اش قدم به قدم انجام دهد.

«امروز صبح تعمیرکار کلیسا، نیل هانت، برگشته. او برای دیدارهای ماهانه‌اش به انجمن بازپروری ترک اعتیاد رفته بوده و بعد یکر است به خانه‌اش رفته و خوابیده. او تا امروز صبح چیزی در این مورد نشنیده بوده. اما این را گوش کن.» فلدمن صدلی‌اش را جلوتر کشید، به جلو خم شد و ادامه داد: «هانت قبلاً پلیس بوده. به دلیل اعتیادش و مصرف آن در حین انجام وظیفه از کار برکنار شده.»

جنیفر گفت: «بیلی، صبر کن تا بقیه‌ی ماجرا را بشنوی.» ردی از شگفتی در صدایش بود. «یادت می‌آید که الویرا میهان به ما گفت روز دوشنبه در کلیسا بوده و از حالت آن مرد و نگاه کردنش به پدر او براین خوشش نیامده؟ این قضیه آن قدر او را اذیت کرده که برگشته و دوباره نوار دوربین‌ها را نگاه کرده.»

فلدمن نگاهی خشم‌آلود به جنیفر انداخت که حرفش را قطع کرده بود، و گفت: «ما نوارها را از دوشنبه شب دوباره نگاه کردیم. همان مرد با همان قیافه در نوارها دیده می‌شود که شب گذشته به کلیسا رفته و به کشیش شلیک کرده. او به راحتی قابل تشخیص است. یک خروار موی سیاه، عینک بزرگ، همان بارانی. کشیش هم نمی‌داند که او کیست.» او مکثی کرد و ادامه داد: «اما بیلی، ما خیال می‌کردیم که زان مورلند هم دوشنبه شب در کلیسا بوده. او قبل از الویرا آنجا بوده اما مردی که موهای سیاه دارد، او را دنبال می‌کرده. آن مرد آنجا را تا زمانی که قیافه‌ی پدر آیدین را ندیده تا بفهمد چه شکلی است، ترک نکرده.»

بیلی با لحنی تند پرسید: «یعنی مورلند به آنجا رفته بوده تا دعا کند یا به نظر تو با همان مرد همدست است؟» مکثی کرد و ادامه داد: «یا اینکه برای اعتراف رفته و با این کار آن مرد را نگران کرده؟»

فلدمن جواب داد: «به نظر من امکانش وجود دارد. ولی یک چیز دیگر هم هست. به ات که گفتم نیل هانت، تعمیرکار کلیسا قبلاً پلیس بوده.» جنیفر دین دوباره حرف او را قطع کرد و گفت: «دیروز که ما به آنجا رفتیم او در کلیسا نبود.»

فلدمن ادامه داد: «نیل هانت ادعا می‌کند که حافظه‌ی خیلی خوبی در ماندگار شدن قیافه‌هایی که می‌بیند دارد. او از من خواست دوباره نوارها را در اداره نگاه کنم. قسم می‌خورد که دوشنبه شب درست بعد از اینکه مورلند کلیسا را ترک کرده، او در راه برگشت به خانه بوده که یک تقاطع جلوتر زنی را می‌بیند که کاملاً شبیه مورلند بوده و جلوی او یک تاکسی می‌گیرد. اول خیال می‌کند که او همان آدم است ولی زنی که سوار تاکسی می‌شود، شلوار و پالتو به تن داشته است و آن یکی که در کلیسا بوده، پیراهن پوشیده بوده.»

بیلی کالینز و جنیفر دین لحظه‌ای طولانی به هم خیره شدند. آنها می‌توانستند فکر بکدیگر را بخوانند. آیا امکان داشت که آلکساندرا مورلند واقعیت را بگوید و شخص دیگری درست شبیه او وجود داشته باشد؟ یا اینکه این پلیس سابق می‌خواست از این طریق خودش را مهم جلوه بدهد و داستانی در این مورد بسازد که هیچ‌کس به راحتی نتواند آن را ثابت کند؟

بیلی، حتی با اینکه شم او می‌گفت این طور نیست، اظهارنظر کرد: «شاید هم این دوست قدیمی ما در پلیس نیویورک روزنامه‌ها را خوانده و کسی به او بابت این حرف‌ها پولی داده. دیوید، می‌شود لطفاً این نیل هانت را به اینجا بیاوری تا ببینیم باز هم به این داستانش می‌چسبند یا نه؟»

تلفن بیلی کالینز به صدا درآمد. او درحالی که عمیقاً در فکر فرو رفته بود، گوشی را برداشت و خودش را معرفی کرد. الویرا میهان بود. بیلی متوجه لحن پیروزمندانه‌ای که در صدای او وجود داشت، شد. الویرا گفت: «می‌خواستم ببینم می‌شود همین الآن به آنجا بیایم و شما را ببینم؟ موضوعی هست که گمان می‌کنم برای شما خیلی جالب باشد.»

بیلی گفت: «من همین جا هستم، خانم میهان، و خوشحال می‌شوم شما را ببینم.» و همزمان به بالا نگاه کرد.

والی جانسون به سرعت از میان میزهای نامرتب می‌گذشت تا خودش را به میز او برساند.

شنبه صبح، کوین ویلسون بیشتر از یک ساعت در آپارتمانش ورزش کرد. در تمام آن مدت با دستگاه کنترل از راه دور کانال‌های تلویزیونی را تغییر می‌داد تا حتی الامکان تمام فیلم‌های خبری را که زان را در حال ترک دادگستری نشان می‌داد، ببیند. صدای فریاد اعتراض زان که می‌گفت: «من زنی که در عکس‌ها دیده می‌شود، نیستم»، مثل خنجر در قلبش فرو می‌رفت.

او درحالی‌که اخم کرده بود، به حرف‌های روان‌شناسی که عکس‌های زان را بعد از ناپدید شدن متیو در ستراپ پارک با عکس‌هایی مقایسه می‌کرد که او را در حال برداشتن بچه از کالسکه نشان می‌داد، گوش کرد. روان‌شناس می‌گفت: «بدون هیچ شکی این زن، یعنی مادر بچه این کار را انجام داده. به این عکس‌ها نگاه کنید. چه کسی می‌تواند همین مدل لباس را در مدت زمان کوتاهی تهیه کند و آن را بپوشد؟»

کوین می‌دانست که امروز باید زان را ببیند. زان به او گفته بود که در بتری پارک سیتی زندگی می‌کند. خانه‌ی او فقط پانزده دقیقه تا آنجا فاصله داشت. زان شماره‌ی تلفنش را هم به او داده بود. کوین برای خودش آرزوی موفقیت کرد و شماره را گرفت.

تلفن پنج بار زنگ خورد و بعد صدای زان به گوش رسید: «سلام، زان مورلند هستم. لطفاً شماره‌ی تلفنتان را بگذارید تا با شما تماس بگیرم.»

کوین گفت: «زان، کوین هستم. متفهم که این کار را می‌کنم، ولی مجبورم امروز تو را ببینم. ما روز دوشنبه باید کار را شروع کنیم و مسائلی هست که می‌خواهم قبلش با تو در مورد آنها صحبت کنم.» سپس با عجله اضافه کرد: «مشکلی وجود ندارد، فقط در مورد چند نا انتخاب است.»

کوین به حمام رفت و بعد لباس مورد علاقه‌اش را که شلوار جین و پیراهن اسپرت معمولی بود، پوشید. گرسنه‌اش نبود ولی کمی قهوه و کورن فلکس خورد. او سر میز کوچکی مشرف به رودخانه‌ی هادسون نشسته بود و مقاله‌ی روزنامه را درباره‌ی اتهاماتی که به زان وارد شده بود، می‌خواند؛ بچه دزدی، نادیده گرفتن قانون و پایمال کردن حقوق والدین، دروغ گفتن به پلیس.

زان مجبور شده بود که گذرنامه‌اش را تحویل بدهد و حق خروج از کشور را نیز نداشت.

کوین سعی کرد تصور کند که جلوی یک قاضی ایستادن و گوش دادن به جرایمی که فقط شنیدن آنها او را ناراحت می‌کند، چطور می‌تواند باشد. او یک بار به‌عنوان عضوی از هیأت منصفه انتخاب شده و با چشمان خودش دیده بود که چطور یک جوان بیست ساله‌ی ترسان و لرزان به دلیل اینکه مواد مخدر مصرف کرده و پشت فرمان نشسته بود و در بی‌خبری دو نفر را کشته بود، به بیست سال زندان محکوم شده بود.

داستان آن جوان این بود که کسی چیزی در نوشابه‌اش ریخته بود. کوین هنوز هم نمی‌دانست که آیا چنین چیزی ممکن است یا نه، ولی پسرک سابقه داشت و بارها بازداشت شده بود.

من زنی که در تصاویر دیده می‌شود، نیستم. کوین از خودش پرسید: چرا علی‌رغم همه‌ی این مسائل من حرف او را باور می‌کنم؟ خودم می‌دانم. واقعاً احساس می‌کنم که او واقعیت را می‌گوید.

تلفن همراهش زنگ زد. مادرش بود. «کوین، روزنامه‌ها را دیده‌ای که

خبر بازداشت مورلند را داده‌اند؟»

کوین در دل گفت: مامان، خودت می‌دانی که دیده‌ام.

«کوین، با همه‌ی اینها می‌خواهی آن زن را استخدام کنی؟»

«مامان، می‌دانم که دیوانگی به‌نظر می‌آید، ولی من معتقدم که زان یک قربانی است. او بچه‌اش را ندزدیده. بعضی اوقات آدم صرفاً چیزی در مورد کسی می‌داند، و این احساسی است که من دارم.»

کوین صبر کرد. بعد کیت ویلسون گفت: «کوین، تو همیشه مهربان‌ترین قلب دنیا را داشته‌ای. اما گاهی مردم لیاقت آن را ندارند. صرفاً در موردش فکر کن. خداحافظ، عزیزم.»

مادرش گوشی را گذاشت.

کوین کمی با خودش کلنجار رفت و دوباره شماره‌ی زان را گرفت. وقتی صدای زان را شنید که از او می‌خواست پیغام بگذارد و می‌گفت خودش تماس خواهد گرفت، گوشی را گذاشت.

او در دل گفت: ساعت یک و نیم شد و تو به من زنگ نزدی.

کوین از جا بلند شد، چند تایی ظرف را در ماشین ظرفشویی گذاشت و تصمیم گرفت به پیاده‌روی برود. فکر کرد که این قدم زدن به احتمال زیاد به طرف خانه‌ی زان خواهد بود. او به آنجا می‌رفت و زنگ در را می‌زد. حدس می‌زد که به‌هرحال این شغل برای زان خیلی مهم است و یک‌جوری هم باید صورت‌حساب‌هایش را بپردازد.

کوین به طرف کمد رفت و کت چرمی‌اش را برداشت. در همین موقع تلفن زنگ زد. کوین فکر کرد: خدا کند باز لوفیز نباشد تا در مورد بازداشت زان حرف بزنند. اگر او باشد اخراجش می‌کنم.

گوشی تلفن را برداشت و گفت: «الو.»

زان بود. گفت: «کوین، معذرت می‌خواهم. دیشب تلفن همراهم را نوری جیب‌کنم جا گذاشته بودم و زنگش هم بسته بود. می‌خواهی تو را در

کارلتون پلیس ببینم؟»

«نه. من به اندازه‌ی کافی تمام هفته را آنجا می‌گذرانم. همین الآن می‌خواستم برای پیاده‌روی بیرون بروم. خانه‌ی تو پانزده دقیقه با اینجا فاصله دارد. می‌توانم به آپارتمان تو بیایم و آنجا با هم صحبت کنیم؟»
زان لحظه‌ای درنگ کرد و بعد گفت: «بله، البته. اگر این طوری برایت بهتر است، بیا. من منتظرت خواهم بود.»

گلوریا با چرب‌زبانی گفت: «زود باش، متیو. بیا این ساندویچ سوسیسی را بخور. من این همه راه را برای خاطر تو به فروشگاه رفتم تا این را برای تو بخرم.»

متیو سعی کرد به زور یک گاز از ساندویچش بخورد، اما بعد آن را خیلی زود پایین گذاشت و گفت: «نمی‌توانم، گلوری.»
 متیو خیال می‌کرد گلوری عصبانی خواهد شد. اما گلوری فقط نگاهش کرد و گفت: «خیلی خوب است که بالأخره به پایان ماجرا رسیدیم، متیو. با این کاری که می‌کنیم هیچ کدام به مشکلی بر نمی‌خوریم و زندگی مان را می‌کنیم.»

«گلوری، چرا وسایل من را جمع کردی؟ ما به یک خانه‌ی جدید می‌رویم؟»

گلوری لبخند تلخی زد و گفت: «نه، متیو. به‌ات که گفتم، ولی مثل اینکه تو حرف من را باور نکردی. تو به خانه‌ات برمی‌گردی.»
 متیو ناباورانه سرش را تکان داد و گفت: «تو کجا می‌روی؟»
 «خوب، من برای مدتی به خانه‌ام برمی‌گردم تا پدرم را ببینم. من هم به اندازه‌ی زمانی که تو مادرت را ندیده‌ای، او را ندیده‌ام. بعد از آن گمان می‌کنم دنبال رشته‌ی مورد علاقه‌ام بروم. خیلی خوب، نمی‌خواهم وادارت کنم این سوسیسی را بخوری. می‌خواهی بستنی بخوری؟»

متیو نمی‌خواست به گلوری بگوید که دیگر از مزه‌ی هیچ چیزی خوشش نمی‌آید. گلوری تقریباً تمام اسباب‌بازی‌ها و وسایل نقاشی او را جمع کرده بود. حتی عکسی را که او از مادرش کشیده بود، همان عکسی را که او در جعبه گذاشته بود چون نمی‌خواست تمامش کند، در چمدان گذاشته بود. البته متیو نمی‌خواست آن را دور بیندازد. گلوری حتی صابونی را که بوی مادرش را می‌داد، برداشته بود.

هر روزی که می‌گذشت، متیو سعی می‌کرد به یاد بیاورد که مادرش چه شکلی بوده است. موهای بلندی که صورت او را قفلک می‌دادند. کت‌حوله‌ای مادرش و زمان‌هایی که آن را به دور او می‌پیچاند. همه‌ی حیواناتی که در باغ‌وحش زندگی می‌کردند. بعضی وقت‌ها به رختخواب که می‌رفت، بارها و بارها اسم این حیوانات را برای خودش تکرار می‌کرد. فیل، گوریل، شیر، میمون، ببر، گورخر. الفبا را هم همین‌طور تکرار می‌کرد. مادرش به او یاد داده بود که چگونه با الفبا کار کند. حروف الفبا را انجام بدهد و کلمه بسازد. ف مثل فیل. متیو می‌دانست که بعضی از آنها را فراموش کرده است و دلش هم نمی‌خواست که از گلوری بپرسد. گلوری گاهی فیلم‌هایی برای او می‌گذاشت که حیوانات در آن بودند. اما هیچ‌کدام از آنها مثل زمانی که او با مادرش به باغ‌وحش می‌رفت، نبود.

بعد از ناهار، گلوری گفت: «متیو، چرا یکی از فیلم‌های مورد علاقه‌ات را نگاه نمی‌کنی. من باید کار جمع‌آوری را تمام کنم. برو و درِ اتاق را هم ببند.»

متیو می‌دانست که گلوری می‌خواهد تلویزیون تماشا کند. او هر روز همین کار را می‌کرد ولی هیچ‌وقت اجازه نمی‌داد که متیو هم بنشیند و با او تلویزیون تماشا کند. تلویزیون اتاق متیو فقط با دستگاه دی‌وی‌دی کار می‌کرد و او در اتاقش فیلم‌های زیادی برای دیدن داشت. اما الان دلش

نمی خواست هیچ کدام از آنها را ببیند.

به جای همه‌ی این کارها، رفت و روی تختش دراز کشید و پتو را روی سرش کشید. متیو یادش رفته بود دیگر صابونی که بوی مادرش را می داد زیر بالشش نیست، و دستش را زیر بالش کرد تا آن را بردارد. در هر حال آن قدر خوابش می آمد که خیلی زود چشمانش روی هم آمد و متوجه نشد که دارد گریه می کند.



مارگریت / بریتانی / گلوری ساندویچ متیو را که تقریباً دست نخورده مانده بود، تمام کرد و پشت میز آشپزخانه نشست. نگاهی به اطرافش کرد و گفت: «خانه‌ی نکبتی، آشپزخانه‌ی لعنتی، زندگی لعنتی.»

عصبانیت او از خودش بابت اینکه باعث شده بود در این شرایط قرار بگیرد، با احساس ناراحتی اش درهم آمیخته بود. این حالت در طول شب قبل در او به وجود آمده بود و می دانست که به نوعی به پدرش ربط دارد. احساس می کرد چیزی در مورد پدرش درست نیست. گلوری با همه‌ی وجودش این را حس می کرد. دستش را جلو برد تا تلفن همراهش را بردارد، ولی به سرعت منصرف شد و در دل گفت: من فردا شب پیش او خواهم بود. غافلگیرش می کنم.

بعد با صدای بلندی گفت: «می خواهم او را غافلگیر کنم.»

این کلمات مصنوعی به نظر می رسید و حتی از نظر خودش هم احمقانه بود.

الویرا روبه روی بیلی کالینز نشست و داستان دیدارش را با تیفانی شیلدز کلمه به کلمه برای او و جنیفر دین تعریف کرد. جعبه‌ی صندل‌هایی که زان به تیفانی شیلدز داده بود، روی میز کارآگاه قرار داشت. الویرا یکی از صندل‌ها را بیرون آورده بود. آنچه او نمی‌دانست این بود که کفش را روی عکس بریتانی لامونت گذاشته بود، عکسی که بیلی کالینز آن را خیلی سریع برگردانده و پشت و رو گذاشته بود.

الویرا گفت: «من تیفانی را سرزنش نمی‌کنم. او زمان خیلی بدی را بعد از این اتفاق گذرانده و هم‌ااش زیر فشار رسانه‌ها بوده. وقتی متوجه می‌شود که شاید زان بچه را دزدیده باشد، متوجه هستید که چه حسی از خیانت و رو دست خوردن به او دست می‌دهد. من برایش توضیح دادم که زان هیچ وقت او را در این ماجرا مقصر نمی‌دانسته و وقتی به او گفتم که در دادگاه باید برای درستی حرف‌هایش قسم بخورد، خیلی سریع روش حرف زدنش را تغییر داد.»

بیلی گفت: «بگذارید ببینم. خانم مورلند دو جفت از این کفش‌ها خریده درحالی‌که جفت سومی هم درست شبیه آنها داشته و فقط بند این یکی فرق داشته.»

الویرا ذوق زده گفت: «کاملاً درست است. ما در این مورد صحبت کردیم و تیفانی چیزهای بیشتری به خاطر آورد. زان به او گفته بود که چون

کفش‌ها را از طریق اینترنت سفارش داده بوده، اشتباهی دو جفت برایش فرستاده بودند. بعد وقتی که متوجه شده دو جفت جدید شبیه صندل‌هایی است که خودش داشته، یک جفت از صندل‌های نو را به تیفانی داده.»

جنیفر دین گفت: «مثل اینکه حافظه‌ی تیفانی شیلدز خیلی تغییر کرده. از کجا این قدر مطمئن است که زان آن روز این کفش‌ها را پوشیده بوده؟» «او یادش می‌آید چون آن روز خودش هم به‌طور اتفاقی همان کفش‌ها را پوشیده بوده، یعنی همان جفتی که بندهای باریک‌تر دارند. تیفانی می‌گوید همان روز هم متوجه این موضوع شده بوده ولی چون حالش خوب نبوده و زان هم عجله داشته که برود، چیزی نگفته.»

الویرا به هر دو کارآگاه نگاه کرد و گفت: «بینید، من بعد از حرف زدن با تیفانی مستقیم به اینجا آمدم. من آن عکس‌هایی را که نشان می‌داد زان موقع فرضاً دزدیدن متیو یکی از آن صندل‌ها را پوشیده بوده و بعد از دزدیده شدن متیو با آن یکی صندل برگشته به پارک، نداشتم. اما شما آنها را دارید. پس یک نگاه دیگر بیندازید. می‌توانید از کارشناس‌ها بخواهید آنها را بررسی کنند و بعدش از خودتان پرسید چرا زنی که می‌خواهد بچه‌اش را بدزدد، به خودش زحمت می‌دهد که به خانه برگردد و کفش‌هایش را عوض کند.»

بیلی و جنیفر دین به هم نگاهی کردند این بار هم فکر یکدیگر را خواندند؛ اینکه اگر حرف‌های الویرا میهان درست باشد، پرونده‌ای که بر علیه زان مورلند تشکیل شده بود، نقش بر آب می‌شود. هر دوی آنها شروع به بررسی عکس‌های زان مورلند و بریتانی لامونت که والی جانسون در اختیارشان گذاشته بود، کرده بودند. در واقع بریتانی لامونت گرمور و آرایشگری بود که درست هم‌زمان با ناپدید شدن متیو کارپتر، هیچ خبری از او در دست نبود و در ضمن بریتانی برای بارتلی لانگ کار

می‌کرد، کسی زان بارها و بارها اصرار کرده بود گم شدن متیو به او مربوط می‌شود.

در این پرونده‌ی سنگین، لازم بود هر قدمی با آرامش و دقت برداشته شود. بیلی دوست نداشت اعتراف کند که این پرونده بیشتر از پرونده‌های دیگری که تا به حال در مورد آنها کار کرده بود، او را تکان داده است.

بیلی فکر کرد که آنها با بارتلی لانگ صحبت کرده و به هیچ‌عنوان او را مورد سوءظن و اتهام ندانسته‌اند. اما حالا چه؟ آخر این ماجرا به کجا می‌کشید؟ آیا پلیس سابق، نیل هانت، وقتی در مورد شخصی درست شبیه زان مورلند حرف زده بود، کاملاً حقیقت را گفته بود؟ او حتی شماره‌ی پلاک آن تاکسی را هم به خاطر داشت و با این حساب آنها می‌توانستند تحقیق کنند تا ببینند آن تاکسی دوشنبه شب در آن ساعت کجا رفته است. این کار بعدی بیلی در فهرست او بود.

آیا تیفانی شیلدز شاهد قابل اطمینانی بود؟ احتمالاً نه. آن بچه از زمان پرستاری از متیو کارپنتر تصوراتش خیلی تغییر کرده بود.

اما اگر او در مورد کفش‌ها حقیقت را می‌گفت چطور؟

الویرا بلند شد که برود. گفت: «آقای کالینز، دیشب آلکساندرا مورلند، مادر متیو کارپنتر، بعد از تجربه‌ی وحشتناک بازداشت و حبس شدنش، از من تمنا کرد ماجرا را از بُعد بی‌گناهی او ببینم. یک لحظه تصمیم گرفتم این کار را بکنم، رفتم با تیفانی حرف زدم و به او خاطر نشان کردم که در دادگاه باید سوگند بخورد و ایمان دارم آنچه او به من گفت، حقیقت است.»

الویرا نفس عمیقی کشید و ادامه داد: «من معتقدم شما مرد شریفی هستید و می‌خواهید از بی‌گناهان حمایت کنید و گناهکاران را به سزای کارهایشان برسانید. چرا شما هم تصمیم نمی‌گیرید ماجرا را از این دید نگاه کنید که شاید زان حقیقت را می‌گوید؟ فرض کنید که او بی‌گناه است. بروید و از مردی که زان آنقدر اصرار بر گناهکار بودنش دارد، بارتلی

لانگ را می‌گویم، بازجویی کنید. می‌دانید، حتی با اینکه زان بازداشت شده، توانسته به جای بارتلی کار طراحی داخلی کارلتون پلیس را بگیرد. اگر بارتلی لانگ متیو را دزدیده باشد و حالا این موضوع را بفهمد، و اگر هنوز متیو زنده باشد، مطمئن باشید که او به‌عنوان آخرین سلاح برای نابودی زان از پسرش استفاده می‌کند.»

بیلی کالینز از جایش بلند شد و گفت: «خانم میهان، شما کاملاً درست می‌گویید. کار ما حمایت از بی‌گناهان است. این تنها چیزی است که الآن می‌توانم به شما بگویم. خیلی از شما متشکرم که باعث شدید تیفانی شیلدز تشویق شود و جزئیات دقیق‌تری را در مورد زمانی که با خانم مورلند در آپارتمان او بوده، با شما در میان بگذارد.»

بیلی کالینز همین‌طور که الویرا را در حال خارج شدن از اتاق تماشا می‌کرد، به خودش گفت آن زن تنها کسی است که سرنخ اصلی را به دست آورده است و زمان در حال گذر است و باید عجله کرد.

به محض اینکه الویرا رفت، بیلی در کشور را باز کرد و عکس‌های زان مورلند را که در چند روز اخیر در روزنامه‌ها چاپ شده بود، به اضافه‌ی عکس‌هایی را که از او بعد از گم شدن متیو در پارک گرفته شده بود و همین‌طور عکس‌هایی که آن گردشگر انگلیسی گرفته بود، بیرون آورد. او همه‌ی عکس‌ها را روی میزش پهن کرد و با ذره‌بین به بررسی عکس‌ها پرداخت. او آنها را نگاه کرد و ذره‌بین را به جنیفر داد.

جنیفر نجواکنان گفت: «بیلی، الویرا راست می‌گوید. او همان کفش‌ها را به پا ندارد.»

بیلی عکس بریتانی لامونت را برگرداند و آن را در کنار عکس‌های دیگر گذاشت و از جنیفر دین پرسید: «یک گرمور و آرایشگر چطور می‌تواند خودش را این قدر شبیه به فردی دیگر در بیاورد؟»
این سؤال خیلی مشکلی بود.

ساعت یک و چهل و پنج دقیقه که زان در آپارتمانش را به روی کوین ویلسون باز کرد، کوین دقیقه‌ای طولانی جلوی در ایستاد و به او خیره شد، طوری که انگار معمولی‌ترین کار دنیا را انجام می‌دهد. لحظاتی طولانی هر دو در سکوت ایستادند. زان بی هیچ حرکتی فقط در چشم‌های او نگاه می‌کرد.

کوین با لحنی محکم گفت: «زان، نمی‌دانم و کیلت چقدر خوب است، ولی تو به یک کارآگاه خصوصی احتیاج داری تا شرایط را تغییر بدهد.»
زان با لحنی مردد پرسید: «پس تو باور کرده‌ای که من دیوانه نیستم؟»
«زان، این منم. من به تو اعتماد دارم. باور کن.»
«متأسفم، کوین. خدایا، تو اولین کسی هستی که حرف من را باور می‌کنی. اما این ماجرا ادامه دارد. مهمانی چای مَت هاتر^۱ همچنان ادامه دارد. نگاهی به دور و برت بینداز.»

کوین نگاهی به دکوراسیون زیبا و با سلیقه‌ی اتاق نشیمن با آن دیوارهای شکرری رنگ، کاناپه‌ی سبز، صندلی‌های راه راه و فرش زیبای سبز و کرم رنگ انداخت. روی صندلی‌ها و کاناپه علامت معروف برگلدورف حک شده بود.

زان گفت: «اینها همین امروز صبح رسیده. همه‌اش به حساب من

۱. Mat Hatter، یکی از قهرمان‌های کتاب آلیس در سرزمین عجایب. و

خریده شده. کوین من آنها را نخریده‌ام. با یکی از فروشندگان مغازه‌ی برگدورف که خوب او را می‌شناسم، صحبت کردم. به من گفت که او کار فروش دو شنبه بعد از ظهر را انجام نداده ولی همان موقع من را دیده و در واقع کمی هم از دستم دلخور شده که چرا نخواستم او کارم را انجام بدهد. می‌گفت من همان کت و شلواری را خریدم که چند هفته پیش خریده بودم. چرا باید این کار را بکنم؟ آن یکی هنوز در کمد است. الویرا خیال می‌کرد من را در فیلم دوربین‌های امنیتی کلیسا دیده که کت و شلوار سیاهم را که یقه‌ی پوست دارد به تن داشتم. من روز دو شنبه آن لباس را پوشیده بودم. روز بعدش آن را پوشیدم، وقتی به دیدن تو آمده بودم. «زان دست‌هایش را به حالت ناامیدی تکان داد. «کی این ماجرا تمام می‌شود؟ چطور می‌توانم آن را خاتمه بدهم؟ چرا؟ چرا؟»

کوین دست‌های او را گرفت و گفت: «زان، ولش کن. بیا بنشین.» و او را به سمت کاناپه برد. «آیا تابه‌حال متوجه شده‌ای کسی تعقیبت کند؟»
«نه، اما کوین، احساس می‌کنم که در یک تُنگ ماهی زندگی می‌کنم. من بازداشت شدم. کسی خودش را به جای من جا می‌زند. رسانه‌ها دست از سرم برنمی‌دارند. همه‌اش احساس می‌کنم یک نفر جای پای من قدم برمی‌دارد، مثل سایه، کارهای من را تقلید می‌کند. همان شخص بچه‌ام را با خودش برده.»

«زان، بیا به عقب برگردیم. من آن عکس‌هایی را که تو قسم می‌خوری تو نیستی، در روزنامه‌ها دیده‌ام، عکس‌هایی که تو را در حال برداشتن بچه از کالسکه نشان می‌دهند.»

«آن زن لباسی عین لباس‌های من پوشیده. درست همان چیزهایی که من دارم.»

«نکته همین جاست، زان. تو چه زمانی آن لباس را بیرون پوشیدی که دیده شده باشی؟»

«من با تیفانی به خیابان رفتم. متیو در کالسکه‌اش خوابیده بود. من یک تاکسی برای رفتن به خیابان شصت و نهم گرفتم تا به خانه‌ی نینا آلد ریچ بروم.»

«این یعنی حتی اگر کسی در همان زمان تو را دیده باشد، غیرممکن است که به راحتی بتواند در عرض یک ساعت لباسی درست شبیه لباس تو پیدا کند.»

«نمی‌بینی؟ یکی از مقاله‌نویس‌ها این موضوع را در روزنامه مطرح کرده. آنها هم می‌گویند این کار عملی نیست.»

«به جز اینکه کسی تو را در حال پوشیدن لباس دیده باشد و از قبل هم عین همان لباسی را که در کمدت داری، داشته باشد.»

«وقتی لباس می‌پوشیدم هیچ‌کسی به جز متیو در خانه نبود.»

«ولی این لباس پوشیدن‌های مشابه ادامه پیدا کرده.» کوین ویلسون از جا بلند شد. «زان، اشکالی ندارد من نگاهی به خانه‌ات بیندازم؟»

«نه، اشکالی ندارد. ولی برای چه؟»

«همین طوری.»

کوین ویلسون وارد اتاق خواب شد. تخت خواب پوشیده از بالش بود. تصویری از بچه‌ای خندان روی میز کنار تخت بود. اتاق مرتب بود. یک کمد، یک میز کوچک برای نوشتن و یک صندلی راحتی بدون دسته در اتاق به چشم می‌خورد. نیم پرده‌ای که روی پنجره زده شده بود، با طرح سفید و آبی روتختی هماهنگ بود.

اما حتی با اینکه ضمیر ناخودآگاه کوین کاملاً به زیبایی اتاق خواب واقف بود، چشمان او به دنبال چیزی در اتاق می‌گشت. او به یاد سه سال پیش افتاد که یکی از مشتریان بعد از ماجرای سخت طلاقش یک آپارتمان خریده بود. وقتی تعمیرکاران می‌خواستند آنجا را بازسازی کنند، یک دوربین مخفی در اتاق خواب پیدا شده بود.

آیا این امکان وجود داشت که زان هم در روز ناپدید شدن متیو موقع انتخاب و تعویض لباس، زیر نظر بوده است؟ و مهم‌تر اینکه آیا هنوز هم زیر نگاه دقیق و موشکافانه‌ی یک ناشناس قرار داشت؟

کوین با فکری که در سرش داشت، به اتاق نشیمن برگشت و پرسید: «زان، نردبان در خانه‌ات داری؟ من باید نگاهی به گوشه و کنار اینجا بیندازم.»

«بله، دارم.»

کوین به دنبال زان به طرف کمد هال رفت و نردبان را از او گرفت. زان پشت سر لو به اتاق خواب رفت. کوین به آرامی و به دقت شروع به بررسی گوشه و کنار دیوارهای اتاق خواب کرد.

درست مقابل تخت خواب زان و بالای کمد لباسش، کوین آنچه را به دنبالش بود پیدا کرد: یک دوربین کوچولو!

روزنامه‌ی پُست و نایمز هر روز صبح به در خانه‌ی نینا آلدریچ برده می‌شد. ماریا گارسیا آنها را در کنار سینی صبحانه‌ی نینا آلدریچ گذاشت که خوش داشت صبحانه‌اش را در تخت خوابش بخورد. اما قبل از اینکه ماریا روزنامه‌ها را برای او ببرد، خودش نگاهی به عنوان صفحه‌ی اول آن انداخت، که زان مورلند فریاد زده بود: من زنی که در عکس‌ها دیده می‌شود، نیستم!

ماریا یادش آمد که خانم آلدریچ به پلیس دروغ گفته بود و او علتش را می‌دانست. وقتی آقای آلدریچ در سفر بود، بارتلی لانگ سری به خانم آلدریچ زده و همان‌جا مانده بود؛ مدت زمانی طولانی هم مانده بود. خانم آلدریچ می‌دانست که آن زن جوان را منتظر نگه داشته است ولی اهمیتی نداده بود. بعد هم به راحتی به کارآگاهان دروغ گفته بود. از نظر ماریا، این کار برای نینا آلدریچ خیلی راحت‌تر از تراشیدن دلیلی قابل قبول برای خانم مورلند بابت انتظار طولانی مدتش بود.

ماریا سینی را برای خانم آلدریچ برد، بالش‌ها را مرتب کرد و سینی را به همراه روزنامه‌ها آنجا گذاشت. خانم آلدریچ روزنامه‌ها را برداشت و گفت: «اوه، آنها او را بازداشت کردند. اگر من را برای شهادت احضار کنند، والتر عصبانی می‌شود. اما من همان چیزهایی را که به کارآگاهان گفتم، دوباره تکرار خواهم کرد. همین!»

ماریا گارسیا اتاق خواب را بدون دادن جوابی ترک کرد. نزدیک ظهر، دیگر نتوانست تحمل کند. کارت کارآگاه کالینز را که خودش آن را به او داده بود، برداشت و درحالی که خیلی مراقب بود خانم آلدریج او را هنگام زنگ زدن به کارآگاه نبیند، شماره‌ی کارآگاه را گرفت.

در اداره‌ی پلیس، بیلی کالینز منتظر رسیدن بارتلی لانگ بود که دعوت کارآگاه فلدمن را برای آمدن به اداره‌ی پلیس قبول کرده بود. بیلی تلفنش را جواب داد. او صدایی آرام و محتاط را شنید که می‌گفت: «کارآگاه کالینز، من ماریا گارسیا هستم. می‌ترسیدم با شما تماس بگیرم چون هنوز کارت اقامت دائم ندارم.»

بیلی کالینز در دل گفت: ماریا گارسیا خدمتکار خانم نینا آلدریج است. دیگر چه شده؟

او با صدایی آرام و دلگرم‌کننده گفت: «خانم گارسیا، من نشنیده می‌گیرم شما چه گفتید. موضوع دیگری هست که بخواهید در موردش با من صحبت کنید؟»

ماریا نفس عمیقی کشید و یک‌دفعه با حالتی عصبی شروع به حرف زدن کرد. «بله، کارآگاه کالینز. من به روح مادرم قسم می‌خورم که دو سال پیش خانم آلدریج به خانم مورلند گفته بود او را در خانه‌ی بیرون از شهرش ملاقات خواهد کرد. من خودم این را شنیدم و می‌دانم که چرا او به شما دروغ گفته. بارتلی لانگ، همان طراحه، برای دیدن خانم آلدریج به آپارتمان او آمده بود و آنها با هم سر و سری پیدا کرده بودند. خانم آلدریج گذاشت خانم مورلند بیچاره همه‌ی کارهای طراحی انجام بدهد و وقتی با بارتلی لانگ قاطی شد، کار را به آن مرد داد. اما در آن روز خاص خانم آلدریج داشت خانه را ترک می‌کرد تا به ملاقات او در اینجا یعنی در خیابان شصت‌ونهم بیاید که بارتلی لانگ سر رسید. خانم آلدریج خیلی خوب می‌دانست که خانم مورلند منتظرش است و او تا زمانی که خانم

آلد ریچ نرود، همین جا می نشیند.»

بیلی می خواست چیزی بگوید که ماریا گفت: «خانم آلد ریچ دارد

پایین می آید. من باید بروم.»

صدای قطع شدن تلفن در گوش بیلی کالینز پیچید و او این شکاف

جدید را در پرونده‌ی آکساندرا مورلند بررسی می کرد که بارتلی لانگ،

عصبانی، همراه وکیلش وارد اداره‌ی پلیس شد.

ساعت یک و ربع بعد از ظهر روز شنبه، ملیسا به تد زنگ زد و پرسید: «روزنامه‌ها را دیده‌ای؟ همه‌ی آنها در مورد بخشندگی و سخاوت من بابت آن جایزه‌ی فوق‌العاده برای پسر تو صحبت می‌کنند.»

تد تصمیم گرفته بود که باز هم سرماخوردگی‌اش را بهانه‌ای برای ندیدن ملیسا در روز جمعه بکند. در اثر اصرارهای ریتا، بعد از اعلام خبر جایزه به ملیسا زده و از او بابت این کارش تشکر کرده بود.

حالا، درحالی که دندان‌هایش را به هم می‌سایید، با لحنی خشک گفت: «بانوی زیبا، من از همین الآن یک سال بعد را پیش‌بینی می‌کنم که تو ستاره‌ی شماره یک در سراسر این کره‌ی خاکی خواهی شد. شاید هم در تمام کائنات.»

ملیسا خندید و گفت: «تو خیلی خوبی. من هم همین‌طور خیال می‌کنم. او. خبر خوب. جیمی - بوی با شرکت تبلیغاتی‌اش دعوا کرده. دیگر شورش را درآورده. همه‌ی این ماجراها همان‌طور که به‌ات گفتم بیست و چهار ساعت طول کشید. او می‌خواهد تو را ببیند.»

تد در اتاق نشیمن آپارتمانش که به زیبایی مبلمان شده بود، ایستاده بود. هشت سالی می‌شد که در آن آپارتمان زیبا زندگی می‌کرد. یک‌دفعه به سرش زده و تصمیم گرفته بود که آنجا را بخرد و مبلمان کند. بارتلی لانگ و دستیارش زان مورلند کار طراحی داخلی را انجام داده بودند.

این جووری بود که او زان را برای اولین بار دیده بود.
همچنانکه این افکار بدون هدف توی سرش می چرخید، به خودش
یادآوری کرد که نباید با ملیسا بدرفتاری کند و از ملیسا پرسید:
«جیمی - بوی من را ببیند؟»

«به نظرم روز دوشنبه.»

تد گفت: «خیلی عالی است.»

عکس العمل تد خیلی طبیعی و واقعی بود. او اصلاً دلش نمی خواست
که امروز جیمی - بوی را ببیند. ملیسا هم به جشن تولد یکی از هنرپیشه‌ها
دعوت داشت و می خواست به لندن پرواز کند. تد می دانست ملیسا از
ترس اینکه مبادا ویروس سرماخوردگی را از او بگیرد، سعی می کند از او
دور باشد و لازم نیست او همراه ملیسا به این مهمانی برود.

تد نمی توانست خوشحالی اش را از این مسأله مخفی نگه دارد. یعنی
می شد کسی متیو را پیدا کند و ملیسا مجبور شود پنج میلیون دلار به او
بدهد؟

«تد، اگر حالت بهتر شد، سوار هواپیما بشو و بیا لندن، یا اینکه من
بالآخره یک نفر را در مهمانی پیدا می کنم. انگلیسی ها خیلی خیلی جذاب
هستند!»

تد سعی کرد صدایش را تغییر بدهد و گفت: «دیگر نیستم از این غلطها
بکنی. دختر خوب بابا باش.»

این حرف ها نشانه‌ی یک پایان خوب برای مکالمه شان بود. بالآخره تد
توانست گوشی تلفن را بگذارد. تد در بالکن را باز کرد و بیرون رفت.
هوای سرد توی صورتش خورد. از آن بالا به پایین نگاه کرد و از ذهنش
گذشت شاید کار بدی نباشد اگر از آن بالا خودش را به پایین پرت کند و به
همه چیز را خاتمه بدهد.

وقتی ویلی از پیاده روی روزانه اش در سنترال پارک به خانه برگشت، خیلی احساس گرسنگی می کرد. مشکل اینجا بود که او و الویرا عادت داشتند شنبه ها را با هم بیرون از خانه ناهار بخورند و بعد به موزه یا سینما بروند.

ویلی سعی کرد با الویرا تماس بگیرد اما او جواب تلفنش را نداد. ویلی با خودش گفت که آن دخترک تیفانی شیلدز هر چه هم می خواسته به الویرا بگوید، حتماً تا حالا گفته است. اما بعد فکر کرد که احتمال دارد الویرا بعد از حرف زدن با تیفانی شیلدز، رفته است تا کمی خرید کند.

ویلی فکر کرد نباید کاری کند که اشتهايش كور شود و بهتر است صبر کند. پانزده دقیقه ی بعد الویرا خودش زنگ زد و گفت: «ویلی، حتی نمی توانی حدس بزنی که می خواهم چی به ات بگویم؟ من خیلی هیجان زده ام و به سختی می توانم خودم را کنترل کنم. اما گوش کن. من همین الان پیش کارآگاه کالینز و کارآگاه دین در اداره ی پلیس سنترال پارک بودم. بیا یکدیگر را در چایخانه ی روسی برای ناهار ببینیم.»

ویلی گفت: «من الان راه می افتم.»

او می دانست که اگر شروع به سؤال از الویرا بکند، اشتیاق همسرش را در گفتن ماجراهایش از بین می برد. برای همین تصمیم گرفت صبر کند تا وقت ناهار با هم در این مورد صحبت کنند.

الویرا گفت: «پس همان جا می بینمت.»

ویلی گوشی تلفن را سر جایش گذاشت و به طرف کمد لباسش رفت. کت و دستکش هایش را پوشید و در ورودی آپارتمانشان را باز کرده بود که تلفن زنگ زد. کمی منتظر ماند تا اگر الویرا باشد، دوباره به او زنگ بزند. به جای آن، وقتی جواب تلفن را نداد، تلفن به طور خودکار روی دستگاه پیام گیر رفت.

«الویرا، پنی حامل هستم. من سعی کردم به تلفن همراهت زنگ بزنم ولی تو جواب ندادی. الویرا، خیال نمی کنم چیزی را که می خواهم بهات بگویم باور کنی. قسم می خورم که این بار مطمئنم. امروز صبح...»
ویلی در را پشت سرش بست و در دل گفت: باشد برای بعد، پنی. و منتظر آسانسور شد.

پیغامی که ویلی منتظر تمام شدنش نشد، این بود که پنی می خواست به الویرا بگوید او مطمئن است متیو کارپنتر بچه ای است که گلوریا ایوانز در خانه ی نزدیک او قایم کرده است.

پنی در دستگاه پیام گیر گفت: «حالا من باید چه کار کنم؟» مکثی کرد و پرسید: «باید الآن به پلیس زنگ بزنم؟ اما به نظرم بهتر است اول با تو در این مورد حرف بزنم چون هیچ دلیل قابل قبولی برای اثبات حرف هایم ندارم. الویرا، لطفاً به من زنگ بزن!»

زان پرسید: «کوین این چه معنی می دهد؟ می خواهی به من بگویی که یک نفر در اتاق خواب من دوربین کار گذاشته بوده و هر دقیقه از زندگی ام را زیر نظر داشته؟»

کوین ویلسون جواب داد: «بله.» او نمی خواست وقت را با تصویری که زان از عمق این فاجعه در ذهنش می ساخت، هدر بدهد. ادامه داد: «زان، یک نفر این دوربین را اینجا یا احتمالاً در آپارتمان دیگری نصب کرده. برای همین هم آن فرد توانسته سریع بفهمد که تو در آن روز خاص چه لباسی می پوشی.»

کوین نگاهی به دوربین کرد و به طرف زان برگشت. رنگ از صورت زان پریده و کاملاً سفید شده بود. او به حالت اعتراض سرش را تکان می داد و می گفت: «خدایا، خدایا. تد آن مرد را که از همشهری های خودش در ویسکانسین^۱ بود فرستاد. لاری پُست. او راننده، آشپز و تعمیرکار تد است.»

زان مکثی کرد و فریاد زد: «در واقع او هر کاری برای تد انجام می دهد. او چراغ های اینجا را نصب کرد و تلویزیون را برایم تنظیم کرد. همین طور در آپارتمان سابقم، و کامپیوترم را دفتر کارم هم او نصب کرد. شاید برای همین است که حساب بانکی ام خالی شده و در تمام این مدت من بارتلی

لانگ را مقصر می دانستم.»

زان همچنان فریاد می زد: «تد با من این کارها را کرده.»

هر کلمه‌ای که از دهانش بیرون می آمد، صدایش بلندتر می شد. «تد

این کارها را کرده. ولی او با پسر چه کار کرده؟»

۸۰

کمی بعد از ساعت دو بعد از ظهر، لاری پُست به میدل تاون رسید. کاری که تد از او خواسته بود تا انجامش بدهد، کار آسانی نبود. او می‌بایست کاری می‌کرد تا این‌طور به نظر بیاید که انگار بریتانی به پسرک شلیک کرده و بعد از آن هم خودش را کشته است. گفتن این کار از انجام دادنش راحت‌تر بود.

لاری از اینکه تد در آخرین لحظه نظرش را تغییر داده و تصمیم گرفته بود خودش برای این کار نرود، تعجب نکرده بود. تد از نگرانی اینکه مبادا بریتانی پیش پلیس برود، مریض شده و حالا هم متوجه شده بود که ممکن است پسرک به پلیس بگوید که مادرش او را از پارک نبرده است. تد به خوبی می‌دانست که اگر این اتفاق بیفتد، بالأخره پلیس رد او را پیدا خواهد کرد.

لاری می‌فهمید که چرا تد خودش برای کشتن پسرش نرفته است، اما نمی‌فهمید که آیا واقعاً این کار ضروری است؟ او خیلی هم دلی رحم نبود ولی هیچ وقت تصورش را هم نمی‌کرد که پایان کار کردن برای تد کاربتر به اینجا ختم شود. اما تد به او گفته بود که اگر پلیس بخواهد ته و توی این ماجرا را دریاورد، ممکن است دوربین‌های مخفی را در خانه‌ی زان پیدا کند، و زان می‌دانست که او این دوربین‌ها، تلویزیون و کامپیوترش را نصب کرده است.

زمانی که زان تصمیم گرفته بود تد را ترک کند، آپارتمان خیابان هشتادوششم شرقی را گرفته بود و بعد از ناپدید شدن متیو به آپارتمان جدیدش در بتری پارک سیتی نقل مکان کرده بود و تد مهربان تنها کسی بود که به او در اسباب‌کشی کمک کرده بود. تد یک لوله‌کش برای تعمیر لوله‌های خانگی زان فرستاده و لاری را هم به آنجا برده بود تا چراغ‌های خانه، و البته دوربین را برایش نصب کند. روزی که زان از آپارتمان قبلی‌اش اسباب‌کشی کرده بود، لاری دوربین‌های آنجا را برداشته و دوربین‌های دیگری در خانه‌ی جدید زان نصب کرده بود.

سه سال اول، تد فقط کارها و رفتارهای زان را زیر نظر می‌گرفت. همین برایش کافی بود. ولی زان به شدت در کارش موفق شده بود و او و متیو مثل یک تیم شده بودند و تد تحمل دیدن این صحنه‌ها را نداشت. و درست در همین زمان بود که او بریتانی را در یک مهمانی دیده و همه‌ی این نقشه‌ی دیوانه‌کننده را طرح‌ریزی کرده بود.

لاری فکر کرد: تد حق دارد. اگر الآن وارد عمل نشویم، پلیس قبل از ما به آنجا می‌رسد. من دلم نمی‌خواهد دوباره به زندان برگردم. ترجیح می‌دهم بمیرم. تازه قرار است تد پولی را که برای پیدا شدن متیو جایزه می‌دهند، به من بدهد. تد به من احتیاج دارد و من به او.

تد به او گفته بود که بریتانی کم‌کم تحملش تمام می‌شود و همین او را برای هر دوی آنها خطرناک می‌کند. تد گفته بود بریتانی به قدری کله‌شق و احمق است که خیال می‌کند می‌تواند با پلیس معامله کند و آن پنج میلیون دلار جایزه‌ای را که ملیسا تعیین کرده است، به دست بیاورد.

لاری با صدای بلند خندید. اگر آن بچه سالم از این مهلکه بیرون می‌آمد، ملیسا سگته می‌کرد. اما این اتفاق نمی‌افتاد. او و تد برنامه‌ریزی کرده بودند که او چطور کار را تمام کند.

لاری فکر کرد که اگر بریتانی وانت را در جاده ببیند، حتماً او را

شناسایی خواهد کرد. خوشبختانه بریتانی خیلی از دیدن او وحشت نمی‌کرد چون می‌دانست که او از ابتدا در ماجرا دست داشته است. خیال داشت وقتی نزدیک خانه رسید، به بریتانی زنگ بزند و به او بگوید دو جعبه‌ی بزرگ پر از پول، یعنی ششصد هزار دلار را همراه خودش آورده است. به بریتانی می‌گفت تد از او خواسته این کار را بکند چون نمی‌خواست بریتانی خیال کند که تد نمی‌خواهد به او پول بدهد و فرصت هم داشته باشد که پول را به تکزاس بفرستد. اگر هم بریتانی مشکوک می‌شد و در را از ترسش باز نمی‌کرد، لاری می‌توانست از پنجره یکی از جعبه‌ها را که صد دلاری‌ها روی سطح آن چیده شده بود، به او نشان بدهد. او از داخل خانه نمی‌توانست بفهمد که بقیه‌ی جعبه پر از روزنامه است.

وقتی بریتانی به او اجازه می‌داد تا داخل خانه شود، آنوقت کار را تمام می‌کرد. اگر هم اجازه‌ی ورود به او نمی‌داد، لاری مجبور می‌شد به زور متوسل شود. اگر چنین اتفاقی می‌افتاد، ماجرا شبیه خودکشی جلوه نمی‌کرد ولی کار دیگری از دست او بر نمی‌آمد. مهم‌ترین مسأله این بود که هیچ کدام از آنها دیگر قادر به حرف زدن نبود.

بیلی کالینز به هیچ عنوان تحت تأثیر عرض اندام بارتلی لانگ قرار نگرفته بود. رو به او کرد و گفت: «آقای لانگ، خوشحالم که وکیل‌تان را همراه خودتان آورده‌اید، چون قبل از اینکه کلمه‌ای رد و بدل کنیم، باید به شما بگویم که الآن شما متهم اصلی در پرونده‌ی گم شدن بریتانی لامونت هستید. همخانه‌های او نوار ضبط شده‌ای از تهدیدهای شما نسبت به او دارند.»

بیلی قصد نداشت در همین ابتدای کار به بارتلی لانگ بگوید که در واقع او به جرم استخدام بریتانی برای اقدام به آدم‌ربایی آنجا نشسته است. امکان این اتهام با مدارک موجود خیلی دور از ذهن نبود.

لانگ پرخاش‌کنان گفت: «من بعد از اینکه بریتانی لامونت در اوایل ماه ژوئن دو سال پیش خانه‌ام را ترک کرد، دیگر هیچ وقت او را ندیدم. آن چیزی هم که شما اسم تهدید رویش گذاشته‌اید، برای این بود که من از دست او خیلی عصبانی بودم چون اموال و وسایلم را خراب کرده بود.»

والی جانسون و جنیفر دین هم آنجا نشسته بودند. کارآگاه جانسون گفت: «آقای لانگ، منظورتان کلاه‌گیس‌هایتان است؟ در ضمن، می‌شود بگویید که آیا این مجموعه‌ی بازسازی شده از کلاه‌گیس‌هایتان شامل یکی با موهای پریش و سیاه هم می‌شود یا نه؟»

لانگ به‌تندی جواب داد: «نه، معلوم است که نه. بگذارید با شما

راحت صحبت کنم. من هیچ وقت بعد از آن روز دیگر بریتانی را ندیدم. می‌توانید در این مورد حتی من را برای آزمایش دروغ‌سنجی بفرستید. من این آزمایش را با چشم‌های بسته هم می‌توانم انجام بدهم. آیا شما با افرادی که منشی‌ام اسامی آنها را به شما داد، صحبت کردید؟»

والی جانسون گفت: «دو نفر از آنها خارج از کشور هستند. به احتمال زیاد شما اطلاع داشتید که آنها به این راحتی قابل دسترسی نیستند.»
بارتلی گفت: «من نمی‌توانم رد دوستانم را که تهیه‌کنندگان موفقی هستند بگیرم تا ببینم کجا می‌روند.»

سپس بارتلی لانگ رو به وکیلش کرد و ادامه داد: «من برای اجرای آزمایش دروغ‌سنجی اصرار می‌کنم. خیال ندارم اینجا بنشینم و این کارآگاه‌ها من را تحت فشار بگذارند.»

جنیفر دین هیچ حرفی نمی‌زد. بعضی وقت‌ها به این روش با هم کار می‌کردند. بیلی سؤال می‌کرد و او به جواب‌ها گوش می‌داد. بیلی کالینز احساس می‌کرد که همکاری گاهی از دستگاه دروغ‌سنج هم بهتر عمل می‌کند و راحت‌تر دروغ‌گویان را شناسایی می‌کند.

بیلی به خودش یادآوری کرد که همیشه هم این اتفاق نمی‌افتد. اگر زان مورلند راست گفته بود که کسی دیگر به جای او این کارها را کرده است، در این صورت هر دوی آنها اشتباه بزرگی کرده بودند.

و اگر زان راستش را گفته بود، باز هم جواب سؤال داده نشده بود؛ اینکه متیو کجاست؟ و آیا هنوز زنده است؟

تلفن بیلی کالینز به صدا درآمد. کوین ویلسون بود.

بیلی گوشی تلفنش را برداشت، گوش داد و صورتش از ناراحتی فشرده شد. گفت: «متشکرم، آقای ویلسون. ما همین الآن به آنجا می‌آییم.»

بیلی به طرف بارتلی لانگ برگشت و گفت: «شما می‌توانید بروید،

آقای لانگ. ما دیگر هیچ سوءظنی به شما بابت تهدید تلفنی‌تان نداریم.
خداحافظ.»

بیلی از جایش پرید و از اتاق بیرون رفت. جنیفر دین و والی جانسون
سعی کردند تعجب‌شان را نشان ندهند و دنبال او راه افتادند.
بیلی با عجله به آنها گفت: «ما باید به آپارتمان تد کارپنتر برویم. حدس
می‌زنم اگر او همین الآن به کامپیوترش نگاه کند، می‌فهمد که بازی تمام
شده.»

گلوری دیگر نمی‌توانست بیشتر از این صبر کند. می‌بایست صدای پدرش را می‌شنید. می‌بایست به پدرش زنگ می‌زد و به او می‌گفت که دارد به خانه برمی‌گردد. اما اول... فکر کرد که اول باید به طبقه‌ی بالا برود و از بسته بودن در اتاق متیو مطمئن شود.

گلوری انتظار داشت که متیو مشغول دیدن یکی از فیلم‌هایش باشد، اما او زیر پتو خوابش برده بود. متیو باز هم گریه کرده بود و خیلی رنگ‌پریده به نظر می‌رسید. گلوری از فکر اینکه با آن بچه چه کار کرده است، حالش بد شد. به آرامی از کنار متیو بلند شد تا او را بیدار نکند، از اتاق بیرون رفت و در را پشت سرش بست.

گلوری در آشپزخانه ایستاد و دوباره یکی از آخرین شماره‌هایی را که با تلفن همراهش گرفته بود، گرفت. تلفن را یک غریبه جواب داد.

گلوری پرسید: «بیخشید، آقای گریسوم آنجا هستند؟» نگرانی همه‌ی وجودش را گرفته بود و می‌ترسید که خبر بدی بشنود.

«شما از اعضای خانواده‌اش هستید؟»

«من دخترش هستم.» گلوری نفسش بالا نمی‌آمد. به سختی پرسید: «او

مریض شده؟»

«متأسفم. من همراه گروه اورژانس به اینجا آمدم. او به فوریت‌های

پزشکی زنگ زد و ما به سرعت خودمان را به اینجا رساندیم، اما دیگر

برای نجات دادن او دیر شده بود. او حمله‌ی قلبی سنگینی کرده بود. شما گلوری هستید؟»

«بله. بله.»

«خوب، خانم. امیدوارم چیزی که می‌خواهم به شما بگویم باعث آرامش‌تان شود. آخرین حرف‌های پدرتان این بود: به گلوری بگویید که دوستش دارم.»

گلوری دکمه‌ی پایان مکالمه را فشار داد و تماس را قطع کرد. او می‌بایست همین الآن به خانه می‌رفت. می‌بایست دست‌هایش را برای آخرین بار به دور پدرش حلقه می‌کرد. چه ساعتی برای او بلیت رزرو شده بود؟ بله، ساعت ده‌ونیم فردا صبح از فرودگاه لاگوناردیا. او می‌بایست بلیتش را عوض می‌کرد. می‌بایست همین الآن به خانه می‌رفت. می‌بایست پدرش را می‌دید. می‌بایست به او می‌گفت که چقدر متأسف است.

گلوری کامپیوترش را روشن کرد. در اوج اندوه و پشیمانی وارد وب‌سایت پروازهای خط هواپیمایی کتینانتال شد. چند لحظه‌ای دستانش روی دکمه‌های کامپیوتر بالا و پایین می‌رفتند. یک‌دفعه حرکت دستانش متوقف شد. فکر کرد: می‌دانستم. می‌بایست می‌دانستم.

هیچ بلیتی به نام گلوریا ایوانز به مقصد آتلانتا در ساعت ده‌ونیم وجود نداشت. هیچ پروازی از آن خط هواپیمایی در آن زمان به مقصد آتلانتا انجام نمی‌شد.

مارگریت / گلوری / بریتانی، کامپیوترش را خاموش کرد و در دل گفت: او به زودی به اینجا می‌آید. پولی هم قرار نیست به من بدهد. هیچ وقت نمی‌توانم از دست او فرار کنم. او با همان نفرنی که زان مورلند را دنبال کرد، من را هم دنبال خواهد کرد. گناه زان این بود که دیگر او را نمی‌خواست و گناه من این است که تهدید بزرگی برای او به‌شمار می‌روم.

او به زودی به آنجا می‌آمد. گلوری این را می‌دانست. جلوی پنجره ایستاده بود و به جاده نگاه می‌کرد. وانتی سفیدرنگ به آرامی از جلوی خانه گذشت. گلوری نفسش را در سینه حبس کرد. روزی که او متیو را از پارک برده بود، لاری پُست کنار پارک منتظرش ایستاده بود.

گلوری با خود گفت: اگر الآن او به اینجا آمده، برای این است که مطمئن شود من هیچ شانس‌ی برای تحویل‌تد به پلیس نخواهم داشت. آن‌قدر فرصت نداشت که متیو را بردارد و با او سوار اتومبیل شود. عصبی بود ولی می‌دانست باید چه کار کند. با عجله از پله‌ها بالا رفت و متیو را که هنوز در خواب بود، بغل کرد. درست همان‌طور که او را از کالسکه بلند کرده بود. بعد او را پایین آورد و داخل کمد گذاشت و در را بست.

متیو خواب‌آلوده پرسید: «الآن می‌خواهی بروی؟»
«خیلی زود، متیو.» گلوری می‌دانست به متیو هشدار نداده است که تا برگشتن او ساکت بماند. در دل گفت: من به او یاد داده‌ام. بچه‌ی بیچاره! صدای زنگ در سرتاسر خانه پیچید.
گلوری در کمد را قفل کرد و کلید آن را پشت میزی در اتاق نشیمن انداخت و به طرف در رفت.
لاری پُست با لبخند از کنار پنجره‌ی آشپزخانه صدایش زد و گفت:
«بریتانی، من برایت هدیه‌ای از طرف‌تد آورده‌ام.»

«ناهار خیلی خوبی بود.» ویلی این جمله را گفت و آخرین جرعه‌ی قهوه‌اش را هم نوشید

الویرا گفت: «بله، خوب بود. و می‌دانی ویلی، من حالا دیگر می‌دانم کارآگاه کالینز همه چیز را از زاویه‌ی دیگری نگاه می‌کند. منظورم این است هیچ کسی باور نمی‌کند زنی که می‌خواهد بچه‌اش را بدزدد، به خانه برگردد و کفش‌هایش را عوض کند. اما چیزی که من را می‌ترساند این است که وقتی گناهکار اصلی بفهمد پلیس دنبالش است و حرف‌های زان را باور کرده، دیوانه بشود و کار عجیب و غریبی از سر بزند. و سؤال اصلی این است که علی‌رغم همه‌ی این مسائل، حتی اگر زان بتواند بی‌گناهی‌اش را ثابت کند، تا چه زمانی توانایی دارد نبودن مٹیو و پیدا نشدنش را تحمل کند.»

ویلی با این حرف موافق بود. حالت صورتش نگرانی‌اش را از این موضوع نشان می‌داد. سپس، وقتی دستش را در جیبش کرد تا کیف پولش را در بیاورد، گفت: «عزیزم، درست زمانی که می‌خواستم خانه را ترک کنم پنی حامل زنگ زد. من جواب تلفن را ندادم.»

«اوه، ویلی، من احساس بدی در این مورد دارم. وقتی به دیدن کارآگاه کالینز رفته بودم تلفن همراهم را خاموش کردم. ولی وقتی می‌خواستم با تو تماس بگیرم، دیدم که پنی پیغام گذاشته و راستش حوصله‌ی شنیدن

حرف‌های او را در آن لحظه نداشتم. از فکر اینکه ممکن است اتهام و سوءظن از روی زان برداشته شود، خیلی هیجان‌زده بودم. «الویرا نگاهی به اطراف انداخت و گفت: «می‌دانم کار درستی نیست که آدم در رستوران با تلفن همراهش حرف بزند. اما من که نمی‌خواهم حرف بزنم. فقط می‌خواهم ببینم پنی چه پیغامی گذاشته.»

الویرا پشتش را به میز کرد و درحالی‌که سعی می‌کرد وانمود کند می‌خواهد کیفیتش را بردارد، تلفن همراهش را باز کرد و دکمه‌ای را که پیغام‌ها را پخش می‌کرد، فشار داد. وقتی به حرف‌های پنی گوش داد، رنگش پرید.

درحالی‌که صدایش می‌لرزید، گفت: «ویلی، به نظرم پنی متیو را پیدا کرده! او، خدایا، این منطقی است. اما زنی که شبیه زان بوده اسباب‌هایش را جمع کرده تا خانه را ترک کند. او، ویلی...»

الویرا حرفش را تمام نکرد و شماره‌ی بیلی کالینز را گرفت. او شماره‌ی تلفن بیلی کالینز را از حفظ بود.

ند در این فکر بود که آیا همه چیز درست پیش خواهد رفت؟ از وقتی لاری را به میدل تاون فرستاده بود، یک ساعتی می‌گذشت. از فکر آنچه ممکن بود در جریان باشد، حالش بد شده بود. او می‌دانست که چاره‌ی دیگری نداشته است. اگر بریتانی پیش پلیس می‌رفت، او می‌بایست بقیه‌ی عمرش را در زندان می‌گذراند. ولی زندان رفتن بدتر از این نبود که ببیند متیو و زان دوباره به هم می‌رسند.

در دل گفت: پسر من. زان من را نمی‌خواست. من این بچه را به او دادم و او ادعا می‌کرد زمانی که می‌خواست از من جدا شود، نمی‌دانسته که باردار هست.

در حالی که ادای زان را درمی‌آورد، با خودش گفت: از لطفت متشکرم، حالا برو دنبال کارت. خدا حافظ. تو هیچ وقت انتظار داشتن یک بچه را نداشتی. تو هیچ وقت خرجی برای او نکردی. این طوری که نمی‌شد. اما خیلی لطف کردی که آپارتمان را خالی کردی تا من به آنجا اسباب‌کشی کنم و بعد هم آن یکی آپارتمان را که بعد از ناپدید شدن متیو اجاره کردم. و خیلی محبت کردی که دیدی لوله‌کشی و سیستم حرارتی و چراغ‌های خانه روبه‌راه هست یا نه.

تد از کوره در رفت و خشمگینانه در دل گفت: معلوم است که این جور می‌شد، چون تو نمی‌خواستی متیو را با من قسمت کنی. او

متعلق به تو بود. می‌گفتی داری برای آینده‌ی او حساب بانکی باز می‌کنی و هیچ انتظاری از من نداری. خیلی خوب، خانم، امروز این حساب بانکی صرف سرعت بخشیدن به رفتن ابدی پسرت خواهد شد.

او نمی‌دانست که زان الآن در خانه هست یا نه. شب گذشته به خودش زحمت زیر نظر گرفتن او را نداده بود. خیلی خسته و نگران بود. ولی حالا لاری در راه میدل تاون بود و با کمی خوش‌شانسی، همه چیز درست انجام می‌شد.

تد کامپیوترش را روشن کرد و کلمات رمزی را که از طریق آن وارد دوربین خانگی زان می‌شد، وارد کرد. بعد، وحشت‌زده دید که زان روبه‌روی دوربین اسم او را فریاد می‌زند.

پنی حامل سردهش شده بود ولی همان طور در جنگل پشت مزرعه‌ی سای اونز ایستاده بود. بعد از نگاه موشکافانه‌ای که به آن نقاشی بچگانه انداخته بود، مطمئن شده بود که او حق دارد و گلوریا ایوانز او را به یاد زان مورلند می‌اندازد. برای همین با اتومبیل به پایین جاده رفته بود، به الویرا زنگ زده و برایش پیغام گذاشته بود. بعد برگشته و دیده بود که خودروی ایوانز جلوی در است. برای همین دوباره به همان طرف رفته و خودش را قایم کرده بود.

او نمی‌بایست اجازه می‌داد ایوانز سوار اتومبیلش شود و از آنجا برود. اگر او درست فهمیده بود و آن زن متیو کارپنتر را داخل خانه زندانی کرده بود، نمی‌توانست اجازه بدهد آن زن دوباره از جلوی چشمش دور شود. پنی این فکرها را می‌کرد و دستانش را به هم می‌مالید تا انگشتانش بیخ نزنند. اگر آن زن می‌خواست برود، او دنبالش می‌رفت تا ببیند کجا می‌رود.

پنی در این فکر بود که آیا باید دوباره با الویرا تماس بگیرد یا نه. ولی مطمئن بود به محض اینکه الویرا پیغام او را بشنود، به او زنگ خواهد زد. او هم به خانه و هم به تلفن همراه الویرا زنگ زده بود. ولی کمی که گذشت، فکر کرد شاید بهتر باشد باز هم با او تماس بگیرد.

پنی تلفن همراهش را از داخل جیبش بیرون کشید و آن را باز کرد.

انگشتانش از شدت سرما بی حس شده بود. قبل از اینکه بتواند دکمه‌ی
فهرست شماره‌ها را فشار بدهد، تلفنش زنگ خورد.

همان‌طور که انتظار داشت، الویرا بود. «پنی، کجایی؟»

«من الآن دارم به آن خانه‌ای که به‌ات گفتم نگاه می‌کنم. نمی‌خواهم
بگذارم آن خانم اینجا برود. او امروز صبح همه‌ی اسباب‌هایش را جمع
کرده. الویرا، مطمئنم که یک بچه اینجاست. و آن زن خیلی شبیه زان
مورلند است.»

«پنی، خیلی مراقب باش. من به کارآگاهانی که در مورد این پرونده کار
می‌کنند زنگ زدم. آنها با پلیس میدل تاون تماس گرفته‌اند. تا چند دقیقه‌ی
دیگر آنها آنجا هستند. اما تو...»

پنی حرف او را قطع کرد. «الویرا، همین الآن یک وانت سفید جلوی در
ایستاد. راننده‌اش دارد پیاده می‌شود. او یک جعبه‌ی بزرگ در دست دارد.
این زن برای چه به جعبه‌ای به این بزرگی احتیاج دارد درحالی‌که
می‌خواهد از اینجا برود؟ می‌خواهد چه چیزی داخل آن جعبه بگذارد؟»

بیلی کالینز، جنیفر دین و والی جانسون با یک خودروی گشت به طرف آپارتمان تد کارپنتر می‌رفتند. بیلی خیلی خلاصه آنچه را کوین ویلسون به او گفته بود برای آن دو نفر تعریف کرد. بیلی خودش را ملامت می‌کرد.

«ما هیچ‌وقت به پدر بچه مشکوک نشدیم. کارپنتر هیچ حرکت مشکوکی انجام نداده بود. هیچ‌وقت. فقط از دست پرستار بچه خیلی عصبانی بود که خوابیده بود. از دست زان هم عصبانی بود که آن پرستار بچه سال را برای نگهداری از بچه‌اش استخدام کرده بود و در نهایت از دیدن عکس‌های چاپ شده در روزنامه منفجر شد. او همه‌ی ما را در این مدت بازی داد.»

زنگ تلفن همراه بیلی به صدا درآمد. الیورا بود و می‌خواست پیغام پنی حامل را به کارآگاه بدهد.

بیلی رویش را به جنیفر دین کرد و گفت: «به پلیس میدل تاون زنگ بزن و بگو سریعاً به طرف مزرعه‌ی اونز در جاده‌ی لیندن بروند. بگو خیلی مراقب باشند. ما خبرهایی مبنی بر پیدا شدن متیو کارپنتر در آن خانه گرفته‌ایم.»

آپارتمان تد کارپنتر در مرکز شهر قرار داشت. بیلی کالینز به افسری که رانندگی می‌کرد، گفت: «آزیر را روشن کن. این مرد باید کمی احساس نگرانی کند.»

اما او با اینکه این حرف را زد، احساس می‌کرد که خیلی دیر شده است.

وقتی به آنجا رسیدند، جمعیت زیادی که به دور ساختمان جمع شده بودند، به او گفت اتفاقی که از آن می‌ترسید، افتاده است. حتی قبل از اینکه او از خودروی گشت پیاده شود، می‌دانست کسی که خودش را از بالا به پایین پرت کرده و حالا جسدش آنجا افتاده است، کسی به غیر از تد کاریتر نیست.

بریتانی دعا می‌کرد: خدایا، کمکم کن. می‌دانم که استحقاقش را ندارم ولی کمکم کن.

او با لبخند دستی برای لاری پُست تکان داد و به طرف پنجره‌ی اتاق نشیمن رفت. هنوز تلفن همراهش در جیبش بود. لاری در جعبه‌ی بزرگی را که در دست داشت، باز کرده بود. گلوری توانست ردیف‌های اسکناس را که روی هم چیده شده بود و به دور هر دسته نواری کاغذی با نوشته‌هایی به روی آن پیچیده شده بود، ببیند.

گلوری در دل گفت: من در را باز می‌کنم. شاید بتوانم یک جوری وقت تلف کنم. من که اینجا سیستم امنیتی ندارم. اگر بخواهد در را باز کند یا شیشه‌ی پنجره را بشکند، می‌تواند این کار را در عرض یک دقیقه انجام بدهد. او خیال می‌کند من هیچ وقت برای کمک گرفتن به پلیس زنگ نمی‌زنم. من هیچ شانسی ندارم، ولی ممکن است...

گلوری با صدای بلند گفت: «سلام، لاری. می‌دانم چه چیزی آورده‌ای. همین الآن در را برایت باز می‌کنم.»

بعد پشتش را به او کرد، تلفنش را درآورد و شماره‌ی فوریت‌های پلیس را گرفت.

وقتی تلفنچی جواب داد، گلوری با صدایی آرام گفت: «حمله به خانه.

تنها خواهم رفت / ۴۱۷

من آن مرد را می‌شناسم. خیلی خطرناک است.» و چون می‌دانست پلیس محلی به خوبی منطقه را می‌شناسد، فریاد کشید: «مزرعه‌ی اونز. عجله کنید. لطفاً عجله کنید.»



پنی به خودش گفت که باید وارد خانه شود. اگر آن مرد ایوانزو بچه را سوار وانتش می‌کرد، هیچ کس نمی‌دانست بعدش چه پیش خواهد آمد. پنی خیال داشت آن نقاشی را به درِ خانه ببرد و بگوید که آن را پیدا کرده و به فکرش رسیده است که شاید مال آنها باشد. او فکر کرد شاید پلیس در راه باشد، اما درعین حال می‌دانست که گاهی تلفن‌های فوریت‌های پلیس قاطی می‌کنند و اعتباری به آنها نیست.

پنی از جایی که بود بیرون آمد و به طرف خانه به راه افتاد. او در طول مزرعه می‌دوید، که پایش به سنگی سنگین خورد. از روی غریزه خم شد و سنگ را برداشت. شاید به آن احتیاج پیدا می‌کرد.

پنی با عجله به طرف خانه رفت و از پنجره‌ی آشپزخانه به داخل خانه نگاهی انداخت. آن زن، آنجا ایستاده بود. مردی که با جعبه‌ای بزرگ از وانت پیاده شده بود، چند قدمی دورتر از او ایستاده بود و سلاحی در دست داشت.

بریتانی می‌گفت: «لاری، تو کمی دیر آمدی. من یک ساعت پیش متیو را به یک مرکز خرید بردم و او را همان‌جا گذاشتم. اگر رادیوی ماشینت روشن بوده، تعجب می‌کنم که چطور این خبر را نشنیده‌ای. داستان بزرگی از آن ساخته‌اند، اما خیال نمی‌کنم تد را خیلی خوشحال کند.»

«بریتانی، تو دروغ می‌گویی.»

گلوری گفت: «چرا باید دروغ بگویم، لاری؟ مگر نقشه‌مان همین نبود؟ اینکه متیو در یک محل عمومی پیدا شود و من هم با پول به خانه‌ام برگردم. این جورری، با این پایان، همه خوشحال می‌شدیم، درست است؟»
گلوری مکثی کرد و ادامه داد: «می‌دانم که تد نگران بود مبادا من برایش مشکلی درست کنم، ولی می‌توانی مطمئنش کنی که این‌طور نخواهد شد. من می‌خواهم زندگی‌ام را از سر بگیرم. اگر باز سراغ تد بروم، باید پیه زندان را به تنم بمالم. حالا هم که تو پول را آورده‌ای. گمان می‌کنم هم‌ااش باشد. همه‌ی ششصد هزار دلار. تنها مشکلتش این است که من نمی‌توانم خیلی خوشحال باشم چون پدرم فوت کرده.»

«بریتانی، متیو کجاست؟ کلید کم‌دی را که بچه را توی آن قایم می‌کنی، به من بده. تد در مورد آن با من صحبت کرده.»
بریتانی سایه‌ای از ناامیدی را در چشمان لاری دید. او به‌آسانی می‌توانست کم‌دی را پیدا کند. کم‌دی درست در انتهای راهرو بود و او حتی بدون کلید هم می‌توانست آن را باز کند. گلوری فکر کرد چطور می‌تواند قبل از رسیدن کمک او را معطل کند؟

لاری گفت: «متأسفم، بریتانی.» و لوله‌ی سلاح را به طرف قلب او نشانه گرفت. چشمانش عاری از هر احساسی بود.



پنی نمی‌توانست حرف‌هایی را که در آشپزخانه بین آنها رد و بدل می‌شد، بشنود ولی می‌توانست ببیند که مرد سلاح به دست قصد کشتن ایوانز را دارد. پنی فقط می‌توانست یک کار انجام بدهد. دستش را بالا آورد و قلوه سنگی. را که در دست داشت با تمام توانش به طرف شیشه پرتاب کرد.

لاری پُست، مات و مبهوت از خرده شیشه‌هایی که در اطرافش پخش می‌شد، شلیک کرد ولی گلوله به جای قلب بریتانی، از بالای سرش رد

شد.

بریتانی این فرصت را از دست نداد و خودش را روی لاری انداخت، که باعث شد او تعادلش را از دست بدهد و روی زمین بیفتد. لاری دستش را باز کرد تا از خودش دفاع کند، ولی هفت تیر از دستش روی زمین افتاد.

بریتانی پرید و آن را برداشت. در همان موقع صدای آژیر خودروهای پلیس به گوش رسید.

بریتانی هفت تیر را به طرف لاری گرفت و گفت: «تکان نخور! اصلاً برایم اهمیتی ندارد که تو را بکشم و می‌دانم که چطور باید این کار را بکنم. من و پدرم در تگزاس همیشه برای شکار با هم بیرون می‌رفتیم.» گلوری بدون اینکه چشمانش را از روی او بردارد، عقب رفت و در را برای پنی باز کرد و گفت: «خانم کیک تمشکی، خوش آمدید. متیو کاربتر در کمد توی راهرو است. کلیدش زیر میز اتاق نشیمن است.»

لاری پست تکانی به خودش داد و بلند شد و شروع به دویدن کرد. در جلویی خانه را باز کرد و خودش را در میان دریایی از یونیفرم آبی رنگ دید. مأموران پلیس او را به داخل خانه برگرداندند.

مارگریت گریسوم / گلوری / بریتانی لامونت روی یک صندلی در آشپزخانه نشسته بود و هفت تیر را در میان دستانش تکان می‌داد.

یکی از مأموران پلیس داد می‌زد: «اسلحه را ببند! اسلحه را ببند! اسلحه را ببند!» بریتانی هفت تیر را روی میز گذاشت و گفت: «ای کاش آن قدر شجاعت داشتم تا از آن برای کشتن خودم استفاده می‌کردم.»



پنی کلید را پیدا کرد و به سرعت به طرف کمد رفت. مکثی کرد و بعد به آرامی در را باز کرد.

پسر کوچولو که به احتمال زیاد صدای شلیک گلوله را شنیده بود،

خودش را در گوشه‌ای قایم کرده بود. حسابی ترسیده بود. چراغ روشن بود. پنی به اندازه‌ی کافی عکس‌های او را در روزنامه‌ها دیده بود که مطمئن باشد آن بچه متیو است.

لبخندی پهن صورتش را پوشاند و اشک‌هایش روی گونه‌هایش جاری شد. خم شد، متیو را بلند کرد، او را در آغوش گرفت و گفت: «متیو، وقت رفتن به خانه است. مامانت منتظرت است.»

کارآگاه کالینز، جنیفر دین و والی جانسون در سرسرای ورودی مجتمع آپارتمانی خیلی شیک تد کارپنتر ایستاده بودند. کارآگاهان اداره‌ی پلیس محلی در اطراف جسد تد حلقه زده بودند و منتظر بودند تا افراد دایره‌ی جنایی و پزشک قانونی سر برسند.

آنها با چهره‌ای عبوس و جدی، منتظر نتیجه‌ی تلفن بیلی کالینز به پلیس محلی میدل‌تاون در مورد امکان وجود متیو کارپنتر در مزرعه‌ی اونز بودند.

یعنی زنی که دوست خانم میهان بود، درست گفته بود؟ آیا امکان داشت کسی خودش را تا این حد شبیه به زان مورلند بکند و در تمام این مدت متیو را پیش خودش نگه دارد؟ و به دنبال تلفن کوین ویلسون در مورد جاسازی دوربین مخفی در آپارتمان زان، الآن لاری پُست کجا می‌توانست باشد؟ آنها اسم او را در کامپیوتر اداره‌ی پلیس وارد کرده و فهمیده بودند که به جرم قتل غیرعمد در زندان بوده است. بیلی فکر کرد که این مرد نه تنها دست‌اندرکار نصب میکروفون در آپارتمان مورلند، بلکه به احتمال زیاد جزئی از کل ماجرا و ربودن متیو هم بوده است.

زنگ تلفن بیلی کالینز به صدا درآمد. جنیفر دین و والی جانسون درحالی‌که نفسشان را در سینه حبس کرده بودند، دیدند که لبخندی پهن بر روی لبان بیلی پدیدار شد. بعد او رو به همکارانش کرد و گفت: «آنها

بچه را پیدا کرده‌اند و حالش هم خوب است.»
جنیفر دین و والی جانسون با هم گفتند: «خدا را شکر، خدا را شکر.»
جنیفر صدایش را پایین آورد و گفت: «بیلی، همه‌ی ما در مورد زان مورلند اشتباه کردیم. خودت را سرزنش نکن. همه چیز بر علیه او بود.»
بیلی سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد. «می‌دانم و خوشحالم که در موردش اشتباه کردیم. حالا باید به مادر متیو زنگ بزنیم. پلیس میدل تاون در راه است و بچه را به اداره‌ی ما می‌آورد.»



پدر آیدین خبر را از افسر پلیسی که در بیمارستان محافظ او بود، شنید. وضعیت سلامت او هنوز بحرانی ولی ثابت بود. او زیر لب دعای شکر خواند. او خوشحال بود. بار سنگین اعترافی که بر روی دوشش گذاشته شده بود با آگاهی از اینکه خود زان هم قربانی بود، دیگر اذیتش نمی‌کرد. بی‌گناهی زان مورلند از طریق دیگر ثابت شده بود و بچه‌اش هم به خانه برگشته بود.

زان و کوین با عجله به اداره‌ی پلیس سنترال پارک رفتند تا الویرا و ویلی را که از قبل آنجا بودند، پیدا کنند. بیلی کالینز، جنیفر دین و والی جانسون هم منتظر آنان بودند. بیلی پشت تلفن به زان گفته بود که پلیس میدل تاون او را خاطر جمع کرده با اینکه متیو به شدت رنگ پریده و لاغر شده است، حالش خوب است. بعد هم برایش توضیح داده بود که روش معمول پلیس این است که همان موقع پزشکی متیو را معاینه کند، اما او فردا برای این کار سراغشان خواهد رفت. بیلی از پلیس محلی خواسته بود که متیو را به خانه برسانند.

بیلی کالینز به زان اخطار داده بود: «زان، تا جایی که ما متوجه شدیم متیو هیچ وقت تو را فراموش نکرده. پنی حامل، زنی که باید بابت پیدا کردن متیو از او متشکر باشیم، یک نقاشی را به پلیس نشان داده که خیال می‌کند متیو آن را کشیده. پنی آن را در حیاط پشتی خانه پیدا کرده بوده. شنیده‌ام که آن نقاشی خیلی شکل تو بوده و زیرش نوشته بوده: مامی. اما شاید عقیده‌ی بدی نباشد اگر چیزی از گذشته‌اش، مثل یک اسباب‌بازی یا بالشش را بیاوری. این کار شاید کمکش کند بعد از همه‌ی اتفاقاتی که از سر گذرانده، احساس راحتی کند.

از لحظه‌ای که زان وارد اداره‌ی پلیس شد، به جز بغل کردن الویرا و ویلی و تشکر از آنان کار دیگری نمی‌توانست بکند. کوین و یلسون

درحالی که بازویش را برای حمایت از او در اختیارش قرار داده بود، کیسه‌ای بزرگ را به دنبال خود می‌کشید. وقتی صدای آژیر خودروی پلیس به گوششان خورد و خودرو به راه ورودی اداره‌ی پلیس پیچید، زان دستش را داخل کیسه کرد و کت حوله‌ای آبی رنگش را بیرون آورد و گفت: «این لباس را به خاطر دارد. او همیشه عاشق این بود که لای این لباس توی بغل من قایم شود.»

زنگ تلفن بیلی کالینز به صدا درآمد. او گوش داد، بعد لبخندی زد و به آرامی به زان گفت: «بیا داخل این اتاق خصوصی. آنها طبقه‌ی پایین هستند. من می‌روم و او را می‌آورم.»

کمی کمتر از یک دقیقه‌ی بعد، در باز شد و متیو کارپتر کوچولو، گیج و سردرگم، در آستانه‌ی در ایستاد و به اطراف نگاه کرد. زان درحالی که کت حوله‌ای را روی دستش انداخته بود، به سمت او دوید، جلوی پاهایش زانو زد و درحالی که می‌لرزید، کت حوله‌ای را به دورش پیچید.

متیو، محتاطانه به طره‌ای از موهای زان که روی صورتش افتاده بود، دست کشید و نجواکنان گفت: «مامی... مامی، خیلی دلم برایت تنگ شده بود.»

سرانجام

یک سال بعد

زان، الویرا، ویلی، پنی، برنی، پدر آیدین، جاش، کوین و بلسون و مادرش کیت، با قلبی مالا مال از خوشحالی به منبوی شش ساله نگاه می‌کردند که موهایش رو به قرمزی می‌رفت و می‌خواست شمع‌های کیک جشن تولدش را فوت کند.

او با افتخار اعلام کرد: «من همه‌شان را فوت کردم. فقط با یک فوت.»
زان موهای او را به هم زد و گفت: «آفرین به تو. می‌خواهی قبل از اینکه من کیک را ببرم، هدیه‌هایت را باز کنی؟»
پسرک قاطعانه جواب داد: «بله.»

از نظر الویرا، متیو به گونه‌ای چشمگیر بهبود یافته بود. زان به‌طور مرتب متیو را پیش یک روان‌شناس کودکان می‌برد و حالا او از آن پسرک رنگ‌پریده‌ی هراسانی که وقتی پنی پیدایش کرد زان او را در کت حوله‌ای آبی رنگش پیچید، به پسرکی شاد و پراترزی تبدیل شده بود که هنوز گهگاهی به گردن زان می‌آویخت و می‌گفت: «مامی، لطفاً دیگر هیچ‌وقت من را ترک نکن.» بیشتر اوقات شور و هیجان شاگردی کلاس اولی را داشت که می‌خواست هر چه زودتر به مدرسه برود و با دوستانش بازی کند.

زان می دانست وقتی متیو بزرگتر شود، کم کم سؤالاتی خواهد کرد و او مجبور است با خشم و اندوه اجتناب ناپذیر متیو درباره‌ی پدرش و کاری که کرده بود و چگونگی مرگ پدرش، روبه‌رو شود. او و کوین هر دو قبول داشتند این کاری است که باید قدم به قدم انجام شود و می‌توانند با هم از عهده‌اش بریابند. مهمانی سالروز تولد متیو در آپارتمان زان برگزار شده بود ولی قرار نبود زان و متیو مدت زمان زیادی در آنجا بمانند. او و کوین تصمیم داشتند چهار روز دیگر که سالگرد برگشتن متیو به خانه بود، با هم ازدواج کنند. قرار بود پدر آیدین مراسم مذهبی‌شان را انجام بدهد. بعد از ازدواج، آنها به آپارتمان کوین می‌رفتند. کیت، مادر کوین، که حالا به‌صورت پرستار دائمی متیو درآمدہ بود، به پسرش نشان می‌داد که چه مادربزرگ خوبی می‌تواند باشد.

الویرا درباره‌ی خبرهایی که آن روز صبح موقع صرف صبحانه خوانده بود، فکر می‌کرد. در صفحه‌ی سوم دوباره داستان ریوده شدن متیو، جعل هویت زان، خودکشی تد کارپتر و محکومیت لاری پُست و مارگریت گریسوم / گلوری / بریتانی لامونت را در قالبی دیگر تکرار کرده بودند. لاری پست محکوم به حبس ابد شده بود و لامونت به بیست سال زندان. وقتی متیو شروع به باز کردن هدیه‌هایش کرد، الویرا به‌طرف پنی برگشت و گفت: «اگر تو نبودی این اتفاقات نمی‌افتاد.»

پنی لبخندی زد و گفت: «باید از کیک‌های تمشکم و آن کامیون اسباب‌بازی که توی هال دیدم و بعد هم آن نقاشی که در حیاط پشتی مزرعه‌ی اونز پیدا کردم، تشکر کرد. همان‌طور که برنی هم اقرار کرد، بعضی وقت‌ها فضول بودن فایده‌هایی دارد. مهم‌ترین مسأله این است که متیو سالم است. پولی که ملیسانایت به‌عنوان جایزه به من پرداخت، اضافی بود.»

الویرا می‌دانست که پنی حقیقت را می‌گوید و واقعاً به حرفی که

می‌زند، ایمان دارد. ملیسانایت به هر کلکی متوسل شده بود تا بتواند از زیر پرداخت آن مبلغ شانه خالی کند، ولی در نهایت چک آن را نوشته بود.

الویرا همین‌طور که به متیو نگاه می‌کرد، دید که او یک‌دفعه، درحالی‌که همه‌ی هدیه‌هایش را باز کرده بود، حالتی جدی به خود گرفت و دستانش را به دور زان حلقه کرد. بعد طره‌ای از موهای زان را به سمت چانه‌ی خودش کشید و گفت: «مامی، فقط می‌خواستم مطمئن بشوم که اینجایی.» سپس لبخندی زد و اضافه کرد: «حالا مامی، می‌شه لطفاً کیک را با هم بی‌ریم؟»

فهرست کتاب‌های انتشارات لیوسا

نام کتب	نویسنده	مترجم
آرامش	کارن کیسی	محمد ستایش
آماندا	فیلیس ویتنی	نقیسه معتکف
آن سوی نیمه شب	سیدنی شلدون	شرف‌الدین شرفی
اتوبوسی به نام انرژی	جانگوردون	فیروزه مهرزاد
اراکون	کریستوفر پائولینی	محمد نوراللهی
ازت مشکوم	برزیت سولیوان	نقیسه معتکف
از خشم تا بخشش	ازنی لارسن	سارا شکوهی‌نیا
اشعاری در مدح مولا علی (ع)	صمد رحیمیان	
اصول کاربردی ۱۲ قدم	استیسی جی	شیدا مستقل
الان کجایی؟	مری هیگینز کلارک	سیما فلاح
الذبت	کریستوفر پائولینی	محمد نوراللهی
الی	ماریا بارت	الهه صالحی
اندیشه‌های مؤثر	لونیزال‌هی	نقیسه معتکف
این کتاب را بسوزان و به...	جسیکا هرلی	نقیسه معتکف
با آرامش ذهن به ثروت برسید	نابلتون هیل	مهدی قراچه‌داهی
با تمام نیرو رو به جلو	کن بلانچارد	عطیه رفیعی
با صداقت زندگی کن توانگر شو!	اریش زی‌لزون	هما احمدی
باتوی من گریه نکن	مری هیگینز کلارک	سیما فلاح
بچه‌های بهشتی	جان گری	نقیسه معتکف
بخواب زیبای من	مری هیگینز کلارک	کتایون شادمهر
بسی آرامش	گیشی تنکلی	
بگذار تو را معشوقم بنامم	مری هیگینز کلارک	کتایون شادمهر
پیامی در بطری	نیکولاس اسپارکس	نقیسه معتکف
تئوری‌ها و کاربرد هیپنوتیزم	رافایل رودز	دکتر رضا جمالیان
تا دبداری دیگر	مری هیگینز کلارک	مهین قهرمان
تصویری شیطانی	دونا آندرز	علیرضا افشاری
تقدیم به عزیز دلم...	جیمز گریس	نقیسه معتکف

I'll Walking Alone

Mary Higgins Clark

ملکه‌ی هیجان و اضطراب دوباره برگشته است!

آخرین رمان مری هیگینز کلارک یا به عبارتی سی‌امین رمان او به یکی از هیجان‌برانگیزترین کارهای او تبدیل شده است. او در کتاب جدیدش به تازه‌ترین نوع جرم و جنایت، یعنی جعل هویت افراد می‌پردازد.

شاید تا به حال چیزی در این مورد نخوانده یا خودتان تجربه نکرده باشید که چقدر می‌تواند ترسناک باشد که فردی دیگر خودش را جای شما بزند و همه‌ی حساب‌های بانکی، کارت‌های اعتباری و شخصیت شما را بدزدد.

در رمان تنها خواهیم رفت، زان مورلند، طراحی زیبا و با استعداد که از موقعیت کاری خیلی خوبی در منهن برخوردار است، در اوج وحشت متوجه می‌شود که فردی نه تنها به حساب‌های بانکی او دسترسی پیدا کرده است، بلکه قصد ویران کردن زندگی شخصی و حرفه‌ای او را نیز دارد. این فرد خودش را درگیر جنایتی دیگر، از جمله بچه‌ربایی و قتل نیز می‌کند و زان متهم اصلی در پرونده‌ی دزدیده شدن پسرش که دو سال پیش در سنترال پارک نیویورک ناپدید شده است، قلمداد می‌شود - واقعه‌ی ویران‌کننده‌ای که او را بین امید و ناامیدی معلق نگه داشته است.



9 786005 113857 3

